اطلاعات هفتگی
شماره ۳۳۹۶
چهارشنبه ۱۳ آبان ۱۳۸۸
بها ۳۵۰۰ ریال

مهرداد میناوند:

عاشق حاشیه هستم

عجیب‌ترین گل جهان

نیاز افغانستان به بازنگری در روشها

حمله بشر به غیر ممکن‌ها

ماجرای جادو شدن رونالدو

چطور طول عمر من کوتاه شد

همیشه بعد از چاله، چاه نیست!

در آرزوی داشتن یک زن سالم

شهرام قائدی:

دل و زبانم یکی است

تصویر برگزیده

عکس: صمد صالحی نیا - تنکابن

تصویر سه بعدی

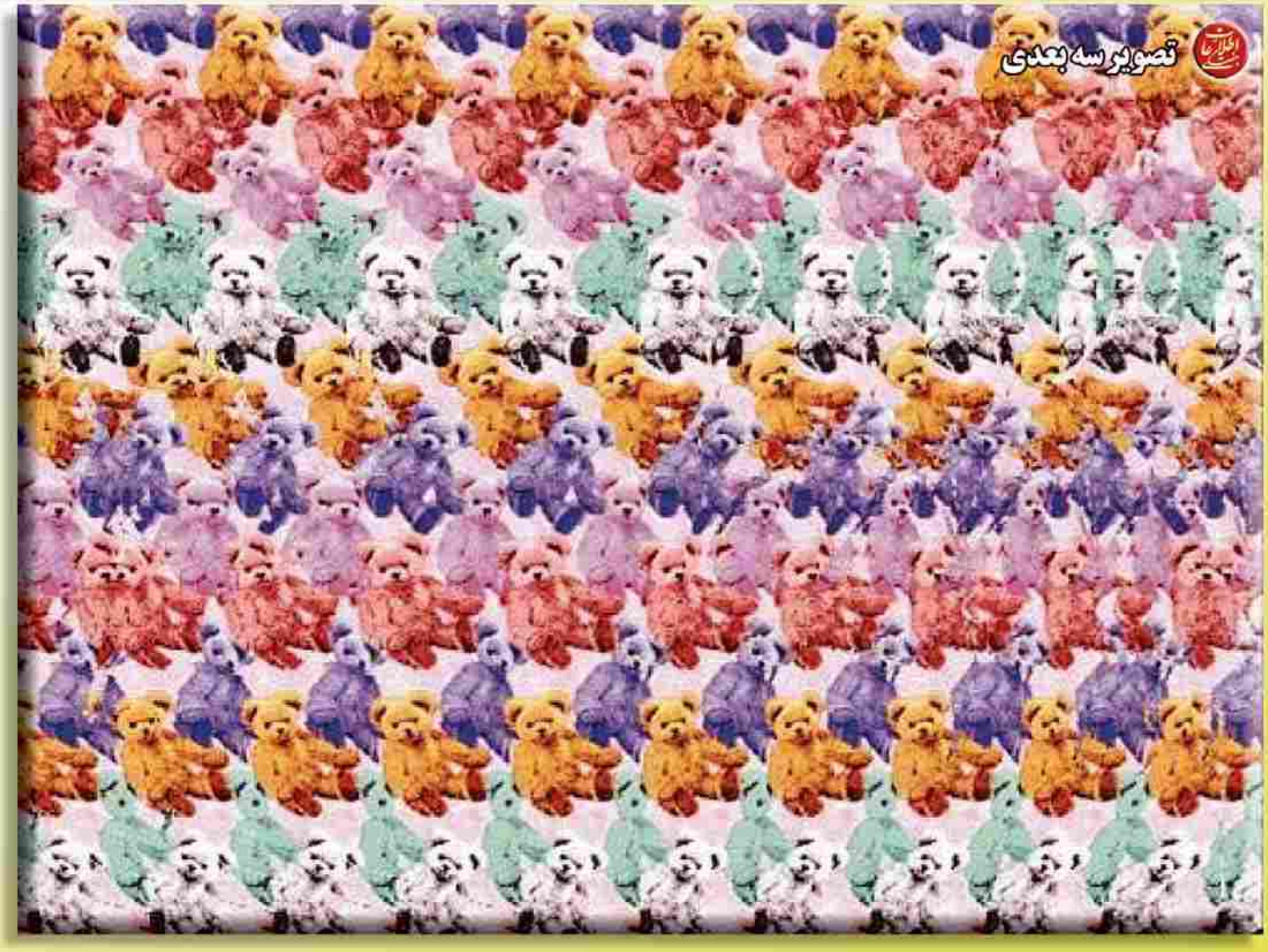

سه عروسک پاندا و سپید

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ٣
یادداشت هفته ---------- ٤
تفسیر سیاسی ---------- ٦
سه گانه ---------- ٨
وعده دیدار ---------- ٩
دیدنیهای ایران ---------- ١٠
رفتارها و واکنشـها ---------- ١٢
داستان زندگی ---------- ١٤
جنگ جهانی دوم ---------- ١٦
گزارش‌خارجی ---------- ١٨
مشاور خانواده ---------- ٢٠
گزارش از زندان ---------- ٢٢
کوتاه و خواندنی ---------- ٢٣
سوژه ---------- ٢٤
پرسش‌وپاسخ‌ویژه ---------- ٢٥
ماجراهای خواستگاری ---------- ٢٦
در پیچ و خم دادگاه ---------- ٢٧
قصه آفتاب ---------- ٢٨
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ٣٠
یک هفته حادثه ---------- ٣٢
اطلاعات مفتکی ---------- ٣٣
از گوشه و کنار جهان ---------- ٣٤
ترازو ---------- ٣٦
باریکتر از مو–فرهنگ مردم ---------- ٣٧
پاورقی تاریخی ---------- ٣٨
رمز موفقیت قهرمانان ---------- ٤٠
خواندنیهای تاریخی ---------- ٤١
تماشاگه راز ---------- ٤٢
از ناکجا ---------- ٤٤
خاطرات روزنامه فروش ---------- ٤٥
نوشته های ناب ---------- ٤٦
جدول شرح در متن ---------- ٤٧
جدول متقاطع ---------- ٤٨
با هوش خود کلنجار بروید ---------- ٤٩
جنگ هنر ---------- ٥٠
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ٥٤
سرگذشت واقعی ---------- ٥٦
ورزشی ---------- ٥٨
پیغامهای روشنایی ---------- ٦٣
تعبیرخواب ---------- ٦٤
پیام‌از شما–چاپ‌از ما ---------- ٦٥
در قلمرو داستان ---------- ٦٦
از نگاه دیگر ---------- ٦٧

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۳۹۶ - چهارشنبه ۱۳ آبان ۱۳۸۸
۱۶ ذی القعده ۱۴۳۰   ۴ نوامبر ۲۰۰۹
هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

عکس روی جلد: محمد ذبیحیان

یاد و یادواره

سالروز تبعید حضرت امام (ره)

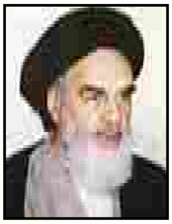

در ۱۳ آبان ماه سال ۱۳۴۳ هجری شمسی صدها کماندو و چترباز رژیم پهلوی ضمن یورش به منزل مسکونی حضرت امام خمینی(ره) در قم ایشان را بازداشت و به تهران منتقل کردند.

رژیم پهلوی امام را پس از آنکه مخالفت خود را با اصلاحات ارضی پیشنهادی شاه ابراز و عید نوروز را عزای عمومی اعلام داشتند به جرم پایداری و حمایت از استقلال و آزادی ملت مسلمان ایران به ترکیه تبعید کرد. همچنین این ایام مصادف بود با تحمیل انقلاب باصطلاح سفید و احیای طرح کاپیتولاسیون که هیجان تازه‌ای در مردم پدید آورده بود. رژیم شاه که حضور حضرت امام(ره) را در ایران مخالف منافع وادامه حیات خود می دید ایشان را دستگیرو به ترکیه تبعید کرد.

روز دانش آموز

در ۱۳ آبان ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی تظاهرات اعتراض آمیز دانشجویان و دانش‌آموزان تهران در دانشگاه تهران و خیابانهای اطراف آن بدست عوامل شاه به خون کشیده شد. در این روز که با سالروز تبعید حضرت امام خمینی(ره) به ترکیه مقارن بود، اجتماع عظیمی از مردم به نشانه محکوم کردن این عمل ننگین در دانشگاه تهران گردآمدند که با اوج گرفتن هیجانات مردم و فریاد مرگ بر شاه آنان عوامل شاه به حریم مقدس دانشگاه یورش بردند و بسیاری از جوانان دانشجو و دانش آموز را به شهادت رساندند. از این رو این روز در صفحات تاریخ انقلاب اسلامی به نام روز دانش‌آموز ثبت شد. درنخستین سالگرد روز دانش‌آموز، دانشجویان مسلمان پیرو خط امام با برپاکردن تظاهرات باشکوهی لانه جاسوسی آمریکا را تسخیر کردند.

رهبر کبیر انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی (ره) ضمن تحسین و تأیید این عمل شجاعانه فرمودند: «فتح لانه جاسوسی، انقلابی به مراتب عظیم‌تر از انقلاب اول بود.»

شهادت شهید ثالث

در ۱۷ ذیقعده سال ۱۲۶۳ هجری قمری **حاج ملامحمد تقی برغانی قزوینی** معروف به شهید ثالث از علمای بزرگ قرن سیزدهم هجری قمری به شهادت رسید. این دانشمند شیعه مذهب در **برغان** متولد شد و در قزوین و قم و اصفهان ادبیات عرب و دروس حوزه را فراگرفت. و بعد از عزیمت به عتبات از **شیخ جعفر کاشف الغطاء** علوم دینی را آموخت. عیون الاصول در اصول فقه، مجالس المتقین در مواعظ، منهج الاجتهاد در شرح شرایع الاسلام از تألیفات او است. در مورد نحوه شهادت وی صاحب ریحان الادب آورده است که در اوایل ظهور فتنه بابیه و سال اول به قدرت رسیدن ناصر الدین شاه سبب تدافعات دینی و مجاهدتهای این عالم اسلامی که از عادات فطری ایشان بود تصمیم به قتل وی گرفتند. ماجرا از این قرار بود که شبی به حسب عادت معمول به مسجد رفت و مشغول فریضه نماز شد. هنگامی که به مسجد رفت چند نفر از باب ها به وی هجوم آوردندو هشت نقطه از گردنش را به نیزه مجروح کردند و متواری شدند و **حاج ملامحمد تقی برغانی** پس از انتقال به منزلش بعد از دو روز به رحمت ایزدی پیوست و در جوار شاهزاده حسین قزوین به خاک سپرده شد.

تولد مادام کوری

در ۷ نوامبر سال ۱۸۶۷ میلادی مادام کوری دانشمند برجسته و مخترع لهستانی الاصل فرانسوی در شهر ورشو متولد شد. پدر ماری کوری پروفسور در رشته فیزیک بود و ماری هم بعد از تحصیلات متوسطه در همین رشته در دانشگاه سوربن به تحصیلاتش ادامه داد. او ضمن تحصیل با پی یر کوری ازدواج کرد و از آن پس به مادام کوری شهرت یافت. مادام کوری پس از سالها تحقیق و آزمایش‌های متعدد موفق به کشف رادیوم شد. مادام کوری در سالهای ۱۹۰۳ و ۱۹۱۱ میلادی جایزه نوبل را در رشته‌های فیزیک و شیمی دریافت کرد.

کشف اشعه ایکس

در ۸ نوامبر سال ۱۸۹۵ میلادی کُنرادرونتگِن فیزیکدان آلمانی اشعه ایکس را کشف کرد. رونتگن چون بدرستی اشعه کشف شده‌اش را نمی‌شناخت نام آن را ایکس یعنی اشعه مجهول گذاشت.

این اشعه که از بدن انسان عبور می کند بهترین وسیله برای تعیین ضایعات و شکستگیهایی است که در بدن انسان ایجادشده است. رونتگن در سال ۱۹۰۱ میلادی به علت کشف این اشعه مهم و حیاتی جایزه نوبل را در رشته فیزیک بدست آورد.

شماره آینده، همراه با ویژه نامه چهار رنگ: امام رضا(ع) و آستان قدس

هفته آینده ویژه نامه جامعی در رابطه با زندگی و سیره امام هشتم (ع) همراه با تصاویر زیبا و دیدنی از بارگاه آقا علی ابن موسی الرضا(ع) و نیز اطلاعات مفیدی درباره آستان قدس رضوی در یک مجموعه ۱۶ صفحه ای چهار رنگ (ضمیمه مجله) و با همان قیمت همیشگی منتشر خواهد شد.

سخن حکمت آمیز چه خوش هدیه‌ای است • حضرت محمد(ص)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@gmail.com

آیا درآمد طرح واقعی است؟

اگر اجازه بدهید این هفته نیز درباره طرح هدفمند کردن یارانه ها با شما صحبت کنم، چرا که بی‌تردید جراحی مهمی در اقتصاد ایران به حساب می‌آید و اگر درست و منطقی اجرا شود نه تنها تیره‌روزی مردم را به همراه ندارد، بلکه جامعه و اقتصاد ایران را از یک بیماری مزمن دیرسال و دیرپا نجات می‌دهد.

درحال حاضر مجلس و دولت در کنار یکدیگر دارند در این راه قدم برمی‌دارند، اما هر دو برای اجرایی کردن آن خیلی منطقی پیش نمی‌روند. دولت در بازتوزیع یارانه‌ها مرتکب اشتباه می‌شود و مجلس در طولانی کردن زمان اجرا و یک امر مهم که هفته گذشته هم به آن پرداخته‌ام این که، وقتی با حذف یارانه‌ها می‌توان جلوی آسیب‌های بخش تولید را گرفت که تولیدکننده ایرانی را دست بسته و بی‌دفاع در برابر تولیدکننده خارجی رها نکنیم...

اما گذشته از همه اینها یک نکته بسیار مهم میزان درآمدهای دولت از طرح است که باید به آن دقت کرد. دولت پیش‌بینی کرده است که در سال اول اجرای طرح ۲۰ هزار میلیارد تومان درآمد داشته باشد که از این میزان بتواند نیمی از آن را دوباره به دهک‌های درآمدی جامعه برگرداند و نیم دیگر را صرف هزینه‌های خود کند.

با اجازه شما من یک حساب ریاضی انجام داده‌ام که ببینم مبنای این رقم کجاست و چیست؟ شما هم می‌توانید این محاسبه را صورت دهید.

طبق اعلام وزارت نفت، مصرف بنزین کشور ۶۵ میلیون لیتر در روز است. اگر فرض کنیم که تمام این بنزین با یارانه توزیع می‌شود و با واقعی شدن قیمت‌ها به تدریج و در سال اول (برای سال اول قیمت بنزین ۲۵۰ تومان) حداکثر درآمدی که دولت می‌تواند داشته باشد حدود سه هزار میلیارد تومان در سال است، شما خودتان هم ۶۵ میلیون را در ۱۵۰ تومان (تفاوت صد تومان فعلی و ۲۵۰ تومان پیشنهادی) ضرب کنید، می‌شود ۱۰ میلیارد تومان در روز که برای سال می‌شود سه هزار و ششصد میلیارد تومان در سال. تازه با فرض اینکه ما درآمدهای فعلی دولت را از محل بنزین ۴۰۰ تومانی اصلاً به حساب نیاوریم.

حال فاصله این رقم را تا ۲۰ هزار میلیارد تومان ارزیابی کنید... شاید بگویید خب، قیمت نفت گاز (گازوییل) هم قرار است واقعی شود (البته در طول پنج سال) با اجازه شما این را هم حساب می کنیم.

۸۰میلیون لیتر مصرف کشور در هر روز است. قیمت فعلی این فرآورده کمتر از ۲۰ تومان است که قرار است در سال آینده به ۷۰ تومان برسد. درآمدی که دولت از این محل می‌تواند داشته باشد حدود چهار میلیارد تومان در روز و این رقم هم در سال حداکثر ۱۵۰۰ میلیارد تومان درآمد برای دولت ایجاد می کند. با این حساب می‌بینید که دو کالای مهم و اساسی طرح تعدیل حداکثر می توانند یک چهارم درآمد پیش‌بینی شده را محقق کنند. حال سوال این است که با توجه به پانزده هزار میلیارد تومان کسری درآمد از این طریق با چه وسیله دیگری می‌توان به این رقم رسید؟

می‌ماند آب، برق و گاز.

دیروز من خیلی تلاش کردم تا از طریق اینترنت، سایت‌های دولتی و سایت خود وزارتخانه و تماس با روابط عمومی وزارت نیرو بتوانم تعداد مشترکین فعلی برق، میزان درآمد این شرکت از فروش محصولاتش یعنی فروش برق، با قیمت‌های فعلی و نیز قیمت تمام شده هر کیلووات برق و درآمدی که می‌تواند حداکثر با اجرای طرح هدفمند کردن یارانه‌ها به دست آورد را جمع‌آوری کنم اما به جایی نرسیدم. چون یکی از دوستان روابط عمومی وزارت نیرو با کمال تعجب به بنده گفتند که چنین اطلاعاتی محرمانه است و باید مجوز کتبی تهیه کنید؟! به هر حال کاری به این ماجرا نداریم، اما همین حال هم در قبض‌های برق مصرفی شما شهروندان دو رقم ثبت می‌شود که یکی از آنها می گوید که بهای برق مصرفی شما چقدر بوده و دیگری می گوید که فلان رقم یارانه پرداختی توسط دولت و بهمان رقم هم سهم شما در پرداخت قبض مربوطه است که در حال حاضر همان را می‌پردازید. معمولاً بین ۴۰ تا ۶۰ درصد رقم اصلی را یارانه تشکیل می‌دهد. با توجه به اینکه واقعی شدن قیمت‌ها باید در عرض پنج سال اتفاق بیفتد، قاعدتاً بهای برق مشترکان باید بین ۱۵ تا ۲۵ درصد افزایش را در سال اول تجربه کند که این رقم گرچه نمی‌دانیم در کل چه عددی است، اما همین قدر می‌توان حدس زد که نمی‌تواند آنچنان رقم درشتی باشد که مثلاً ده هزار میلیارد تومان درآمد ایجاد کند. یک مثال دیگر شاید مطلب را بهتر روشن کند.

اگر فرض کنیم که در کشور ۲۰ میلیون مشترک برق داشته باشیم و به طور متوسط بهای برق پرداختی توسط هر مشترک رقم ۱۰ هزار تومان در ماه را شامل بشود، (که این طور هم نیست) کل درآمد حاصل از قیمت برق می‌شود حدود دو هزار و چهارصد میلیارد تومان در سال. شاید شما بگویید که قبض برق ما ۵۰ هزار تومان و صد هزار تومان هم هست که درست هم می گویید. شاید هم بگویید ما واحدهای صنعتی داریم که هزینه برق میلیونی دارند، آنهم درست است... این هم درست است که خیلی ها ممکن است دو خانه و یا سه خانه هم داشته باشند، ویلا داشته باشند یا خانه ییلاقی داشته باشند و شاید هم مشترکان برق بیشتر از این هم باشند، همه اینها درست است... اما باید در نظر بگیریم که طبق آمار خود وزارت نیرو هنوز بیشترین مصرف برق ما در بخش خانگی است. ضمن آنکه باز براساس خود اعلام وزارت کشاورزی، مصرف برق بخش کشاورزی در سال حدود ۱/۵ میلیارد کیلووات است که بهای آن در حال حاضر دو تومان حساب می‌شود که تازه میزان مصرف برق

نامه های
بدون واسطه

یالطیف

از گل واشده‌ی دورترین بوته خاک / از خزان دیده‌ترین
غنچه زرد / به تو ای دوست: سلام / به تو ای یار درود
حالت آیا خوب است؟ / تو گر آنجا شادی، حال ما نیز
خوش است / روزگارت آبی است؟
روزگارم سرخ است؛ رنگ خون‌آبه عشق
همه این جا خوبند! / همه اینجا زردند / چند فصلی است که
پاییز اینجاست / نی لبک می‌خندد! / نی لبک می‌نالد / قاصدک
می‌رقصد / قاصدک خاموش است / باد عاشق شده است! / باد
وحشی شده است / با همه این اوصاف / اندکی می‌خندیم
فکر من باش که من فکر توام! / ما به تو دلبندیم تو به
رقص و تو به باد، فکر خود باش که ما فکر توایم

فاطمه جالوی‌نژاد – آمل

دریافت پول زور یا...

ضرورت دارد مسوولان آموزش و پرورش به منظور رسیدگی به مشکلات دانش آموزان و رسیدگی به معضلات برخی مدارس بخصوص دولتی، هر از گاهی به این گونه مدارس سرکشی کنند تا ضمن آشنایی با مشکلات نسبت به رفع آنها اقدام کنند.

به عنوان نمونه، دانش آموزان مدرسه... واقع در خیابان ناسخیان، منطقه ۱۴ از مسوولان این مدرسه گلایه مندند.

آنها پس از احضار والدین دانش آموزان در روز پنجشنبه ۳۰ مهر، پس از سخنرانی طولانی، اعلام کردند که هر دانش آموز برای شرکت در کلاسهای فوق برنامه باید مبلغ ۵۰ هزار تومان به مدرسه پرداخت کند. بالاخره مشخص نشد دریافت هزینه فوق برنامه در مدارس دولتی اجباری است یا اختیاری؟ از مسوولان وزارت آموزش و پرورش تقاضا داریم در این زمینه پاسخگو باشند.

فرخی پور از تهران

مستاصل و نفس بریده

مادری هستم با سه فرزند خردسال، شغل شوهرم رانندگی است که روی ماشین‌های مردم کار می کند خودمان هم مستاجریم. یک دختر محصل هم داریم که کم‌شنوا است. ما بابت اجاره خانه و اجاره ماشین ۳۰۰ هزار تومان را در ماه به این موضوع اختصاص می‌دهیم. چندی پیش شوهرم تصادف کرد و چون ماشین بیمه بدنه نبود، ما نزدیک به دو میلیون تومان زیر بار قرض رفتیم. و همینطور قرض روی قرض بالا آمد قسط وامها هم قوز بالای قوز شد و در حال حاضر نزدیک به سه میلیون تومان بدهی برایمان باقی مانده که مستاصلمان کرده و در حال حاضر وضعیت بسیار اسفناکی داریم. هم مریض در خانه داریم، هم طلبکارها امانمان را بریده‌اند و کار من و سه فرزندم هر شب دعا بر سر سفره خالی است. باور کنید همگی ما در وضعیت نگران کننده ای به سر می بریم شما را به خدا اگر می‌توانید به ما کمک بکنید تا از این وضعیت نجات یابیم.

مادر سختی کشیده – فلاورجان

در این بخش رقم چندان درشتی به نسبت کل برق مصرفی کشور نیست. ضمن اینکه در بسیاری از شهرستانهای کوچک و در روستاها و مناطق ییلاقی و تفریحی و برق مصرفی ویلاها و خانه‌هایی ییلاقی و حتی برق مصرفی در واحدهای مسکونی کوچک و بخش‌های فقیرنشین و متوسط شهری هم بسیار کمتر از رقمی است که در محاسبه بنده آمده است و نیز باید در نظر بگیریم که قبض برق هر دو ماه یکبار به دست مشترکان می‌رسد و محاسبه بنده ماهانه بوده است. حال اگر وزارت نیرو اطلاعات دیگری دارد خوشحال می‌شویم که جواب ما را بدهد و توضیح دقیق‌تری در این رابطه ارائه نماید تا از اشتباه بیرون آییم. اما گمان بنده این است که ارقام باید در همین حد و حدود باشد و دولت هم نمی‌تواند به یکباره بهای برق را چند برابر کند. طرح هدفمند کردن یارانه‌ها هم طبق مصوبه مجلس یک پروسه پنج ساله است. بگذریم.

می‌ماند بهای گاز که بخش اعظمی از این گاز در خود نیروگاهها برای تولید برق به مصرف می‌رسد. حتی اگر درآمد سال اول حذف یارانه‌ها از گاز را نیز به حساب آوریم و همه اینها را با هم جمع بزنیم، بعید می‌دانم به آن رقم ۲۰ هزار میلیارد تومان برسیم. یارانه‌های پرداختی به قطار و هواپیما و... هم آنقدر درشت نیستند که بتوانند ما را به این رقم برسانند، پس امیدواریم محاسباتی که دولت محترم انجام داده برای رسیدن به رقم ۲۰ هزار میلیارد تومان مانند محاسباتی نباشد که در مورد درآمدهای دولت در بودجه صورت می‌گیرند و چون محقق نمی‌شود به کسری بودجه می‌انجامد و تا به حال هم رسم این بوده که دولت حتی اگر نتواند درآمدهای پیش‌بینی شده خود را محقق کند، از هزینه‌هایش کم نمی‌کند. یک دغدغه مردم این است که دولت ۱۰ هزار میلیارد تومان پیش‌بینی شده خود را خرج کند اما از ۱۰ هزار میلیارد تومان دیگر که باید بین نیازمندان و همه شهروندان براساس سطح درآمدشان تقسیم شود، خبری نباشد.

بحث دیگری که می‌ماند اینکه همین حال بررسی‌ها نشان می‌دهد که هم در بخش آب و هم در بخش برق، هدررفت انرژی و سرمایه بسیار قابل توجه است. به گفته خود مسوولان بخش انرژی، از ۱۰۰ واحد انرژی مصرف شده برای تولید برق تنها ۳۷ درصد آن به تولید واقعی می‌انجامد و ۶۳ درصد هدر می‌رود که دولت نباید هزینه سوءمدیریت یا عقب‌ماندگی تکنولوژیک یا فرسودگی خطوط و... را در بخش برق و آب از مصرف کننده بگیرد. برای این هم باید فکری کرد. اگر قرار باشد مصرف کننده ایرانی از حمایت دولت برخوردار نباشد، عدل و انصاف حکم می‌کند که بهای سوءمدیریت و عقب‌ماندگی‌های خود را از شهروندان نستاند و با توجه به انحصاری که در استفاده از خدمات دولتی در کشور وجود دارد، هیچ شانس و امکان انتخابی برای مصرف کننده برای اینکه بتواند از خدمات بهتر و با قیمت ارزان‌تر استفاده کند، وجود نداشته باشد. این مشکل در مورد آب، فرسودگی خطوط انتقال و لوله‌های آبرسانی هم وجود دارد که متاسفانه بخش قابل توجهی از آب هدر می‌رود. این هزینه‌ها را نیز نمی‌توان از مصرف کننده گرفت. طرح هدفمند کردن یارانه‌ها، طرح خوبی است به شرط آنکه دولت دست از سر اقتصاد بردارد و امکان انتخاب به مردم بدهد تا بتوانند از بهترین خدمت با ارزانترین قیمت استفاده کنند. پس دقت کنیم که اولاً درآمد دولت از محل این طرح واقعی و دقیق باشد. نکته دوم اینکه همزمان با این طرح در مسیر خصوصی‌سازی و مشارکت بخش خصوصی در ارائه خدمت به مردم همه موانع را از پیش رو برداریم و نکته دیگر آنکه همزمان با آن نظارت بر قیمت را نیز جدی بگیریم تا از گرانی‌ها و اجحافهای ناروا به مصرف کننده جلوگیری شود. اگر دولت و مجلس و همه مسوولان و ارگانها و نهادها شجاعت، درایت و همت به خرج دهند و اگر کار خودشان هم درست و صحیح باشد و از عواقب آن نترسند، جامعه پس از تحمل یک دوره سختی کوتاه‌مدت می‌تواند از این جراحی مهم اقتصادی سالم و شاداب برخیزد.

در این مورد حرفهای بسیار بیشتری هم هست که در شماره‌های آینده به آن خواهیم پرداخت. ■

تا زمان نگذشته کاری بکنیم

اخیراً روابط عمومی منطقه آزاد اروند (خرمشهر و آبادان) خبرنگاران را به بازدید از آن منطقه دعوت کرد. قبل از انقلاب بندر خرمشهر مهمترین بندر تجاری کشور، آبادان با فرودگاه بین‌المللی و سینماها و هتل‌های فراوان و با ۸۰۰ هزار جمعیت جزو مناطق پررونق کشور بود، حال سازمان منطقه آزاد اروند در نظر دارد رونق و آبادی آن دوران را به این شهرها بازگرداند.

چنانچه قوای کشور همکاری و مساعدت کنند می‌توانیم شکوه گذشته را احیا کنیم، زیرا رقیب جدیدی چون عراق داریم.

همانطور که مدیرعامل این منطقه اظهار داشت: کشورهای همسایه برای رونق مناطق آزاد خود در ابتدای امر میلیاردها دلار سرمایه‌گذاری کرده‌اند، اما ما از این پتانسیل عظیم غافل هستیم.

زمان زود می‌گذرد، پس باید باشتاب حرکت کنیم تا شرمنده تاریخ نشویم.

حیدری - اهواز

ارزش جان مردم چقدر است؟!

شرکت معادن زغالسنگ کرمان در منطقه معدنی «پابدانا» بیمارستان و مراکز درمانی وابسته خود را در حدود ۴ سال است که به دانشگاه علوم پزشکی واگذار کرده و تعهد کرده ۵۰ درصد پرسنل آن را تامین نماید آنهم در یک چنین محلی که معادن پرخطر در نزدیکی آن وجود دارد و خانواده این قشر زحمتکش نیز در همین شهرک با هزاران مشکلات بهداشتی و درمانی مشغول زندگی هستند، اگر ساعت ۸ شب به اورژانس شهرک مراجعه شود هر ناراحتی که داشته باشید تا ساعت ۸ صبح روز بعد باید درد بکشید تا داروخانه باز شود و دارو تجویز گردد. آیا بیمارستان بدون دارو و امکانات مشکلی را حل می‌کند؟ به هر کجا که می‌رویم و جویای حل این مشکل و معضل می‌شویم هیچکس جوابگوی ما نیست و گویا جان این مردم چندان ارزشی ندارد؟!

خواهشمندم این امر را منعکس تا مسوولین امر شاید به فکر چاره‌جویی باشند.

امضا محفوظ - کیانشهر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

* * *

امین فیوجی - تهران: من متوجه نوع بیماری‌ای که شما در نامه به آن اشاره کرده‌اید نشدم. خوشحال می‌شوم در نامه بعدی بیشتر در مورد آن توضیح بدهید. به هر حال خوشحال می‌شوم که بتوانم کمکی بکنم. از لطف شما هم نسبت به مجله تشکر می‌کنم.

مجید جوکار بلوچی - شاهرود: از لطف شما متشکرم. در مورد عدم استفاده از تلفن همراه هم این نکته گفتنی است که حتی اگر از تلفن هیچ استفاده‌ای هم نکنید، باز یکسری هزینه‌ها نظیر آبونمان، عوارض و... به حساب شما منظور می‌شود. به هر حال این هزینه اتصال شبکه است. چیزی شبیه همان آش کشک خاله!

عباس اصغری - آمل: من هم تعجب کردم که چطور در بیمارستان امام رضا(ع) که بیمارستان شلوغ و پررفت و آمدی هم هست سونوگرافی کشیک فعال نیست. به هر حال امیدواریم مسوولان بیمارستان پاسخی به این مورد بدهند. بیماری نه ظهر و شب می‌شناسد و نه جمعه و تعطیل و قاعدتاً بیمارستانها هم این را می‌دانند و همین طور مسوولین بیمارستانها. موفق باشید.

محمدرضا جامی - خواف: به دوستان در بخش خواندنیهای تاریخی گفتم که از حکایاتی که چندان مدرک و سند معتبر ندارد و ممکن است گلایه برخی از هموطنان عزیزمان را به دنبال داشته باشد استفاده نکنند. بخصوص مواردی که ممکن است حتی درصدی اندکی به وحدت مسلمانان خدشه وارد کند.

علیرضا همتی - شیراز: صفحه اطلاعات مفتکی هم خوانندگان خاص خودش را دارد، با این همه در آینده نزدیک فرم نظرسنجی چاپ می‌شود تا همه بتوانند اظهارنظر کنند و ما هم صفحاتی را که مورد استقبال بیشتری نیست تغییر خواهیم داد.

مهدی حسینی رنجبر - رفسنجان: ما معمولاً در صفحات داخلی مجله عکس بچه‌ها را چاپ می‌کنیم و برای چاپ عکس در روی جلد محدودیتهایی داریم. برای تهیه گزارش از محله و یا شهر و دیار خودتان نه‌تنها محدودیتی ندارید بلکه بسیار خوشحالمان هم می‌کنید. برای هر کدام از صفحات مجله که دوست داشته باشید می‌توانید مطلب و مقاله بفرستید. نامه شما را به بخش هنری و جدول هم ارجاع خواهم داد.

حسین فیاضی نوغابی - گناباد: در مورد قیمت مجله، خودمان تصمیم خواهیم گرفت و تحولات بیرونی چندان در آن موثر نیست. چاپ مجله در قطع بزرگتر هم در دستور کارمان هست، هر وقت عملی شد قبلاً اطلاع‌رسانی خواهیم کرد.

صبا مهربانی فر - کرمانشاه: فکر می‌کنم بهتر باشد مقاله شما را که مقاله خوبی هم بود به بخش سیاسی بسپارم تا در آنجا مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

تا می‌توانی از درخواست کردن خویشتنداری کن • حضرت محمد(ص)

ایران و جهان

⌑ ترکیه میان ایران و آمریکا میانجیگری می کند.

⌑ تعطیلی مدارس به خاطر شیوع آنفولانزای نوع «آ» تکذیب شد.

⌑ چند ماده دیگر از لایحه هدفمند کردن یارانه‌ها در مجلس تصویب شد.

⌑ دادستان تهران دریافت شکایت از موسوی و کروبی را تایید نکرد.

⌑ به کروبی در نمایشگاه مطبوعات حمله شد.

⌑ نایب رئیس کمیسیون حقوقی و قضایی مجلس اعلام کرد که قطعاً با متخلفان کهریزک برخورد خواهد شد.

⌑ صادرات فرش ایران از نظر ارزشی و وزنی کاهش یافت.

⌑ وزیر نفت اعلام کرد تولید نفت در برنامه پنجم باید به ۵/۲ میلیون بشکه برسد.

⌑ وزیری هامانه وجود مافیای نفتی را تکذیب کرد.

⌑ وزیر کشور مدعی شد اسلام‌آباد قول داده اعضای گروهک تروریستی ریگی را تحویل دهد.

⌑ شرکت واحد دیگر اتوبوس گازسوز از دولت تحویل نمی گیرد.

⌑ علیرضا رجایی اعلام کرد که مهدی بازرگان چپ واقعی بود.

⌑ اوباما با سارکوزی و مدودف بر سر پیشنهاد آژانس به ایران درباره تامین سوخته هسته‌ای مذاکره کرد.

⌑ روزانه ۱۲ میلیون لیتر سوخت از ایران قاچاق می‌شود.

⌑ وزیر دولت ایالتی بلوچستان پاکستان ترور شد.

⌑ ارتش پاکستان زادگاه حکیم‌الله محسود رهبر طالبان را تصرف کرد.

⌑ احزاب آلمان درباره تشکیل دولت ائتلافی توافق کردند.

⌑ انتخابات پارلمانی فلسطین، چهارم بهمن برگزار می‌شود.

⌑ موسسه نظرسنجی «گالوپ» محبوبیت اوباما را در حد پایین اعلام کرد.

⌑ یهودیان افراطی بار دیگر به مسجد الاقصی حمله کردند.

⌑ ناتو در افغانستان تقویت می‌شود.

⌑ مصر از پذیرش هیات حماس خودداری کرد.

⌑ شارون چهار سال پس از اغماء چشم‌های خود را گشوده است.

⌑ انفجارهای یکشنبه خونین عراق ۱۵۵ کشته و مجروح برجای گذارد.

⌑ حماس درصدد ایجاد انتفاضه جدید است.

⌑ دادگاه کارادتزیچ به تعویق افتاد.

⌑ ترکیه و انگلیس مانور نظامی برگزار می کنند.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com

نیاز افغانستان به بازنگری در روش‌ها

- اگر افغانستان با اشغال خارجی، فشارها و اقدامات تروریستی القاعده و طالبان و ناتوانی دولت مرکزی مواجه نبود در برابر چنین تخلفی در جریان انتخابات ریاست جمهوری سکوت اختیار می کرد؟

- آیا اعتراض و مخالفت سازمانهای ناظر بر انتخابات ریاست جمهوری افغانستان در پیدایش وضعیت کنونی و کشیده شدن انتخابات به دور دوم نقش داشته است؟

- آیا حجم تخلفات و دخالتها به حدی بوده که دولت کرزای برای مهار مخالفت‌ها و سر و سامان دادن به اوضاع ناگزیر شده به دور دوم انتخابات تن بدهد؟

عوامل و مسائل گوناگونی دست به دست هم دادند تا کرزای درنهایت تن به کشیده شدن انتخابات به دور دوم بدهد.

قبل از برپایی انتخابات در شرایطی که رقابت سختی بین کاندیداها وجود داشت آنچه بیش از همه مورد توجه بوده و از سوی جناح غیردولتی بر روی آن پافشاری می‌شد سلامت انتخابات و تن دادن همه به قانون و رقابت سازنده بود که متاسفانه در عمل نشان داده شد که تاکید دولتی‌ها بر بی‌طرفی و رعایت نظم و قانون انتخاباتی شعاری بیش نبوده و فقط برای کاندیداهای مخالف واجب‌الاجرا است. با این پیش زمینه این سوال مطرح می‌شود که آیا دور دوم انتخابات سالم و قانونی برگزار شده و همه خود را ملزم به رعایت اصول خواهند کرد یا این که این بار نیز مصلحت و جانبداری از کرزای موجب خواهد شد آرای مردم به نفع کاندیدای خاصی دچار تغییر شده و خواسته آنها نادیده گرفته شود؟

یکی از دغدغه‌های اصلی منتقدان دولت کرزای در دور اول انتخابات، پرهیز از تقلب و برگزاری سالم آن بود اما برای دور دوم اولویتها تغییر یافته است به گونه‌ای که حتی می‌توان اعلام کرد دغدغه‌ی کرزای و دکتر عبدالله رقیب او در این دور بسیار مشابه هم بوده و به یکدیگر نزدیک است. به این دلیل که مشکل اصلی در مقطع کنونی میزان حضور مردم در پای صندوقهای رأی است.

در دور اول، شرایطی به وجود آمد تا مردم بدون هراس از تهدیدهای طالبان و با هدف مشارکت در سرنوشت سیاسی کشور خود به صحنه آمدند ولی پاسخ اعتماد آنها ناجوانمردانه داده شد حال باید همه عوامل دست به دست هم بدهند تا بتوانند یکبار دیگر مردم را به پای صندوقهای رأی بکشانند.

برای حکومتی که می‌خواهد در مسیر دموکراسی حرکت کند و اصولاً کمک‌هایی که دریافت می کند، برای تحقق این خواسته است، آنچه در دور اول انتخابات دیده شد غیرمعقول و دور از واقع‌بینی بود.

در جوامعی نظیر افغانستان که برخی مناطقش در دورانی بسیار دورتر از عصر حاضر قرار دارند رفرم سیاسی و یا توسعه مدنی در کوتاه‌مدت امکان‌پذیر نمی‌باشد.

به همین دلیل هنوز طالبان و اندیشه طالبانیسم از نفوذ قابل توجهی در برخی مناطق این کشور برخوردار است. یکی از دلایل ماندگاری طالبان نیز همین مساله می‌باشد. اگر این اندیشه پایگاهی در میان مردم نداشت طالبان نمی‌توانست به راحتی کنترل اوضاع را در دست گرفته و دولت ربانی را سرنگون سازد.

هر چند اقدامات افراطی طالبان با مخالفت‌ها و اعتراضاتی در افغانستان همراه بود ولی این‌گونه نیست که عنوان کنیم مردم این سرزمین مخالف طالبان هستند. حال اگر آنهایی که از طالبانیسم و تروریسم و هرج و مرج خسته شده و خواهان استقرار نظم و آرامش و در کنار آن دموکراسی و مردم‌سالاری هستند و به دولتی دل بسته‌اند که وعده جامعه مدنی می‌دهد با واقعیات انکارناپذیری از تقلب، رشوه و فساد مواجه می‌شوند یا خود را کنار کشیده و نسبت به آنچه در کشورشان می گذرد بی‌اعتنا می‌شوند و یا این که به طالبان گرایش یافته و به صف مخالفان می‌پیوندند.

حال باید به این واقعیت اعتراف کرد که اگر یک کاندیدای واقعاً مردمی و شناخته شده که دارای وابستگی به طالبان و یا خارجی‌ها نبوده و درصدد اصلاحات بود در صحنه حضور یافته و اجازه فعالیت و مشارکت در انتخابات پیدا می کرد مطمئن باشید به راحتی می توانست تمامی رقبا و کاندیداها را کنار زده و با فاصله نسبتاً زیادی از کرزای و دکتر عبدالله و دیگران، در رأس قرار می گرفت.

زیرا مردم افغان می‌دانند انتخاب بین کرزای و دکتر عبدالله درحقیقت گزینش یکی از دو چهره‌ای است که هیچیک از آنها قادر نیست تغییری اساسی در این کشور ایجاد کرده و به این وضعیت نابسامان و زجرآور کنونی خاتمه دهد.

به این دلیل که خاستگاه و پایگاه کرزای و عبدالله با وجود اختلاف در شعارها و مسایلی که مطرح می کنند یکسان است و هیچ تفاوت آشکاری میان آنها وجود ندارد. هر چند کرزای « پشتون» بوده و از نژاد اکثریت مردم افغانستان است ولی در عوض دکتر عبدالله تاجیک بوده و در جناح اقلیت قومی قرار دارد اما ماهیت و وابستگی آنها یکسان بوده و آنها در یک مسیر حرکت می کنند.

حامد کرزای که از اولین روزهای سقوط طالبان قدرت را در افغانستان در دست داشته و به عنوان متحد آمریکا و جامعه بین‌المللی عمل کرده و در این سالها چهره شاخص کشورش به شمار رفته، ولی دکتر عبدالله که موضع مخالف او را گرفته نیز سالها در کنار کرزای و حتی قبل از او با دیگر گروههای جهادی همراه بوده است. یعنی این گونه نیست که این دو نفر چهره‌های ناشناخته‌ای برای جهانیان و افغانها باشند بلکه هم جامعه جهانی از آنها شناخت دارد و هم مردم

افغانستان. لذا به دلیل همین شناخت و بلایی که بر سر دور اول انتخابات آمد این هراس وجود دارد که دور دوم انتخابات ریاست جمهوری افغانستان با ریزش آرای مردم مواجه شده و مردم از حضور در پای صندوقهای رأی امتناع ورزند.

افغانستان در طول تاریخ خود با فراز و نشیب بسیاری مواجه بوده است. از قیام بچه سقا که دولت «امان‌الله خان» را که می‌خواست این کشور را به تبعیت از آتاتورک با فرهنگ غربی به جلو هدایت کند ساقط کرده و یک عده افراد فاقد سواد و شعور سیاسی را به قدرت رساند تا «محمد داوودخان» که با کودتای نظامی خود در سال ۱۹۷۳ نظام پادشاهی را در این کشور ساقط و افغانستان را جمهوری کرد، ...جملگی حرکتهای سیاسی یا نظامی بودند که با هدف تغییر و تحول صورت گرفتند. حتی اقدام بچه سقا در سال ۱۹۲۹ که به ضدیت با غربگرایی برخاسته و با حرکت طالبان که از سوی پاکستان ایجاد و تقویت شد قابل مقایسه است را در جامعه افغانستان می‌توان نوعی تحول به حساب آورد.

این دو حرکت یک پیام اساسی برای خارجی هایی که درصدد نفوذ در افغانستان و یا کنترل اوضاع آن بودند به ارمغان آورد. این پیام امروزه نیز می‌تواند و باید از سوی کرزای و آمریکایی‌ها جدی گرفته شود.

اگر نگاهی به مقاطع زمانی که بچه سقا و طالبان در جامعه افغانستان ظهور کردند و دلایل ظهور و موفقیت آنها بیندازیم با این واقعیت مواجه خواهیم شد که این دو حرکت می‌خواستند به سران افغان و حامیانشان بگویند نمی‌توان بدون در نظر گرفتن خواسته‌های مردم، روابط و باورهای اجتماعی و سیاسی و فرهنگی این سرزمین دست به اصلاحات زده و رفرم ایجاد کرد. این اشتباهی بود که پهلوی دوم نیز در ایران مرتکب شد.

جوامعی نظیر افغانستان که به دلیل موقعیت جغرافیایی، بافت فرهنگی و جمعیتی و حتی باورهای مذهبی و قومی حالتی بریده از جهان داشته و وضعیتی منزوی دارند نمی‌توانند به سرعت به جلو رفته و به نفی باورها و اعتقادات سنتی و بومی بپردازند.

به طور مثال زمانی که امان‌الله خان از سفر به کشورش بازمی‌گشت در شرایطی که هنوز رضاشاه مقوله کشف حجاب و دیگر اصلاحات موردنظر خود را در ایران به اجرا نیاورده بود اقدام به کشف حجاب ملکه افغانستان کرده و او را بدون حجاب از ایران به کشورش برد، همین مساله مستمسکی در دست بچه سقا و دیگر افراد و جناحهای سنتی گردید تا علیه او قیام کرده و رژیمش را ساقط کنند.

در این جامعه یکی از دلایل محبوبیت «ظاهرشاه» آخرین پادشاه افغانستان، همراهی با مردم و اصلاحات تدریجی بود. درحالی که محمد داوودخان داماد او که در سال ۱۹۷۳ کودتا کرد و ظاهرشاه را به تبعید فرستاد این واقعیت‌ها را نادیده گرفته و زمینه را برای کودتای کمونیست‌ها و عوامل کرملین فراهم ساخت که دستاورد آن در سال ۱۹۷۸ کودتای ۲۷ آوریل، روی کار آمدن کمونیست‌ها به رهبری نورمحمد ترکی و مرگ داوودخان بود.

حال با توجه به این حوادث که در روند پیشرفت و اصلاحات در افغانستان به منزله ترمز و بازدارنده تلقی می‌شوند باید به کرزای، عبدالله و حامیان جهانی آنها هشدار داد که اگر بخواهند با زور اسلحه و سرنیزه، تحول و تغییر در این کشور ایجاد کنند این تحولات ماهیت روبنایی داشته و نهادینه نخواهد شد زیرا با خواسته‌ها و فرهنگ مردم مغایرت داشته و در تضاد است.

درجوامعی مثل افغانستان نمی‌توان بدون فراهم آوردن زیرساخت‌ها و زمینه‌سازی مناسب دست به تغییرات زده و رفرم ایجاد کرد. در این میان می‌توان حامد کرزای را عاقل‌تر از دکتر عبدالله به حساب آورد زیرا کرزای از همان روزی که به عنوان نخست وزیر موقت روی کار آمده و دولتی ائتلافی ایجاد کرد که همین دکتر عبدالله نیز عضویتش را داشت با لباس سنتی در مجامع حضور یافته و سعی می کرد چنین وانمود سازد که پیشینه و گذشته خود را فراموش نکرده و نادیده نگرفته است، اما درباره دکتر عبدالله این مساله صدق نمی‌کند. به این دلیل که او همواره از بهترین‌ها استفاده کرده و نشان داده که علاقه وافری به تجملات و مسائل ظاهری و غرب دارد.

ناظران بین‌المللی نتایج اولین دور انتخابات ریاست جمهوری افغانستان را تایید نکردند

امروزه این واقعیت را باید پذیرفت که جامعه افغان در حال تغییر و دگرگونی است. این جامعه را نمی‌توان به دوران ظاهرشاه یا کمونیست‌ها و حتی مجاهدین و یا طالبان بازگرداند. تلاشهایی که تروریست‌های طالبان و متحدانشان انجام می‌دهند فقط برای آشفته کردن جامعه و ایجاد هراس در بین مردم است تا از همراهی با دولت و پیوستن به رفرمها خودداری کنند، اما آنچه در این میان اهمیت داشته و باید از سوی مشاوران امور و کسانی که شناخت‌واقعی از جامعه افغانستان دارند به تصمیم گیرندگان القا شود این است که آنها باید با توجه به توان، ظرفیت و کشش مردم تحولات را پیش برده و به جلو هدایت کنند.

یکی از دلایل ناکامی غربی‌ها در طول سالهایی که از سقوط طالبان می‌گذرد و استمرار درگیریها و نزاع با تروریسم که با موفقیت هیچیک از طرفین همراه نبوده بی‌توجهی به ظرفیت مردم و نیازهایشان می‌باشد.

هر جامعه ای دارای ظرفیت و توان محدودی است. اگر این ظرفیت و توان نادیده انگاشته شود یا اصلاحات و رفرمها به بیراهه می‌رود و یا این که نتیجه معکوس درپی داشته و به ضدارزش تبدیل می‌شود.

در جامعه‌ای نظیر افغانستان که از هر نظر وابسته به دیگران است باید شرایطی فراهم گردد تا قدرت به مردم و نهادهای مردمی تحویل گردیده و اگر غربی‌ها و کارشناسان بین‌المللی هم درصدد تاثیرگذاری هستند باید در پشت صحنه به ارائه راه‌حل بپردازند.

جامعه افغانستان نشان داده که مخالف خارجی‌ها بوده و در مقابل آنها ایستادگی کرده است. آنها در طول سالهایی که از شکل گیری این کشور می‌گذرد تاکنون بارها با تجاوز و اشغال خارجی مواجه شده اما توانسته‌اند آنها را که شامل انگلیس و شوروی می‌شدند با شکست بدرقه کنند.

امروزه نیز باید نیروهای بین‌المللی شرایطی را به وجود بیاورند تا دوست مردم افغان تلقی شده و بتوانند با اقدامات خود تبلیغات و جوسازیهای طالبان و تروریست‌ها را بی‌اثر سازند.

پافشاری بر لغو پیروزی کرزای در اولین دور انتخابات و تاکید بر تقلب و دستکاری در آرای مردم، مفید و مثبت بوده و می‌تواند نشانه‌ی علاقه آنها به بهبود شرایط سیاسی و اجتماعی در این سرزمین باشد ولی اگر پیروز وبرنده دور دوم حامد کرزای بوده و او بخواهد باز هم در این مسوولیت باقی بماند ناگزیر است دست به تغییراتی در شیوه‌ها زده و اطرافیانش را پاکسازی کند. مردم افغانستان چه آنهایی که در داخل هستند و یا آنهایی که در خارج از این کشور به تبعید ناخواسته روی آورده‌اند چندان از دولت و عملکردش راضی و خشنود نیستند. شواهد امر نشان از این واقعیت دارد که دولت افغانستان نیاز به بازبینی اصولی اقدامات و رابطه‌اش با مردم دارد.

این مساله ارتباط به دولت کرزای پیدا نمی‌کند بلکه هر دولتی که در این کشور روی کار بیاید باید در رابطه خود با مردم تجدیدنظر کند. مردم از فساد دولتی، بی کفایتی مسوولین و دخالت بیش از حد خارجی‌ها در امور داخلی کشورشان ناراضی هستند لذا اگر اصلاحاتی در این زمینه‌ها صورت نگیرد زمینه مساعدی برای موفقیت طالبان و گسیختگی جامعه افغان فراهم خواهد شد.

این انتخابات هشداری جدی به جامعه جهانی و تمامی کسانی است که دلشان به حال مردم افغانستان و آینده این سرزمین بحران زده که دهها سال با جنگ و ناآرامی دست به گریبان است می‌سوزد زیرا آنها درصددند آرامش و امنیت را همراه با رفاه و آسایش برای این مردم فراهم سازند.

اسباب ریاست، تحمل است و بلندنظری • حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

مثلث نجات

مجمع تشخیص مصلحت نظام، بی‌حضور رئیس جمهور، راه‌حلی برای تهران پیدا کرده است

مجمع تشخیص مصلحت نظام از مدتها قبل در حال بررسی سیاستهای کلی نظام در بخشهای مختلف است، ضمن اینکه سند چشم‌انداز بیست ساله‌ای را نیز به تصویب رسانده که مسیر حرکت کشور را برای سالیان آینده تعیین کرده تا اگر مدیران نیز تغییر کردند، مسیر حرکت را تغییر ندهند و نقاط و اهدافی که قرار است تمام تلاش مدیران و برنامه‌ریزان و تمام سرمایه‌های مادی ایران برای رسیدن به آنها به کار گرفته شود، از امروز کاملاً معلوم باشد.

احکام سند چشم‌انداز به تایید رهبر انقلاب نیز رسیده است. هر چند در مقایسه با قوانین مصوب مجلس، در زمان بررسی و تصویب این سیاستها و احکام در مجمع تشخیص مصلحت، سر و صدای کمتری برپا می‌شود و رسانه‌ها و خبرنگاران، آنطور که در پیشنهادات و مذاکرات و قوانین مجلس کنجکاوی می کنند، به سراغ مصوبات مجمع نمی‌روند. به همین دلیل هم از قوانین مصوب مجلس، بسیاری از مردم آگاهی دارند اما از مصوبات مجمع تشخیص مصلحت خیر.

چند روز قبل مجمع طی مصوبه‌ای «انتقال پایتخت سیاسی ایران» از تهران را تصویب کرد و البته در این جلسه و جلسات اخیر مجمع تشخیص مصلحت نظام، رئیس جمهور حاضر نمی‌شود و جلسات بدون حضور ایشان به بررسی و تصویب می‌پردازد. اما به هر حال بر اساس این مصوبه که برای دیگر دستگاههای کشور لازم‌الاجرا است، باید در سالهای آینده این انتقال انجام گیرد. درحالی که هیچ یک از نهادهای مربوط به اداره و کنترل نظم شهر تهران، برنامه‌ای برای رفع ازدحام و شلوغی بیش از اندازه تهران ندارند و همچنان تمرکز سیاسی، اقتصادی در ایران متوجه تهران است و هر روز هم این تمرکز ابعاد بیشتری پیدا می کند، سرانجام مجمع تشخیص به داد این ازدحام رسید و به قوای حاکم کشور تکلیف کرده که دست کم تمرکز سیاسی باید از این شهر لبریز شده برداشته شود، اما در سوی دیگر ماجرا مجمع تشخیص قدرت اجرایی برای عملی کردن این مصوبه در اختیار ندارد و زمان اجرا شدن این تصمیم، کاملاً به اراده مدیران اجرایی در قوای مجریه و احیاناً مصوبات الزام‌آور مجلس در این خصوص

شیب تند اجرای یک قانون

هر چه اطلاعات دقیق طرح هدفمند کردن یارانه‌ها مخفی بماند، انتظارات تورمی در سکوت افزایش خواهند یافت

مجلس شورای اسلامی همچنان در این روزها هم مشغول بررسی آخرین مواد لایحه هدفمند کردن یارانه‌ها است. تاکنون موفق هم شده که تا حد امکان شیب تند اجرای این قانون را بر خلاف نظر دولت، کم کند تا آثار تورمی آن کمتر در جامعه احساس شود و از سوی دیگر درحالی که دولت قصد داشت به نیمی از جامعه هیچ پرداختی به عنوان کمک اقتصادی پس از برداشتن یارانه‌ها انجام ندهد، مجلس تصمیم گرفت تمام مردم از این کمکها بهره‌مند شوند، اما مقدار بهره‌مندی در میان اقشار بهره‌مند و ثروتمند و آنها که امکانات کمتری در اختیار دارند، متفاوت باشد.

اما همچنان یک نگرانی در این طرح بزرگ وجود دارد که حتی قانونگذاران و تصویب‌کنندگان این قانون در مجلس شورای اسلامی نیز ابراز ترس و تردید می کنند.

اینکه درآمد قابل توجهی که در همین اولین سال اجرای طرح، سال ۸۹ برای دولت ایجاد می‌شود، به طور مشخص در کدام بخش‌ها هزینه خواهد شد؟ البته اعداد و ارقام کلی و اطلاعات غیردقیقی در این مورد اعلام شده، نظیر اینکه بخشی از این درآمد به طور مستقیم به مردم برگردانده خواهد شد و بخشی در اختیار تولید قرار خواهد گرفت و بخشی را دولت برای هزینه‌های خود صرف خواهد کرد اما اینکه به هریک از مردم چه مقدار کمک اقتصادی پرداخت خواهد شد، دولت به کدام بخشهای تولید کمک خواهد کرد و اینکه آن درآمد کلان که به خود دولت اختصاص پیدا می کند را برای رونق بخشیدن و اصلاح کدام امور به کار خواهد گرفت، همگی سوالهایی است که جوابهایش شرایط اقتصادی جامعه را تعیین خواهد کرد. رئیس کمیسیون آموزش مجلس، در مورد همین نگرانی می گوید با اجرای قانون، دانشگاههای غیردولتی امکان ادامه فعالیت با هزینه‌ها و قیمت‌های فعلی را نخواهند داشت و از سویی معلوم نیست آیا کمک‌ها و پرداختها و حمایتها شامل این بخش خواهد شد یا نه؟ تردیدی را که رئیس کمیسیون آموزش می گوید در بسیاری از صنایع یا خدمات دیگر در کشور هم می‌توان جستجو کرد. اما خطرناکتر از این تردید، آن است که این

خوک بازی!

بسیاری از مدارس راهنمایی و دبیرستانها در شهری که اعلام شد به دلیل آنفولانزای نوع A مدارس به تعطیلی رفته‌اند، به کار خود ادامه می دهند

هشدارهای رنگارنگ درباره آنفولانزای نوع A (خوکی) تمام کشور را فرا گرفته، از هشدارهایی که بیماری را یک بیماری معمولی و البته با قدرت شیوع و سرایت شدید می‌دانند تا آنها که به موارد مرگ ناشی از این بیماری اصرار می‌ورزند و از این طریق و با این ابزار می خواهند مردم را نسبت به رعایت نکات لازم برای کنترل این بیماری، وادار کنند و برای نمونه اعلام می‌شود که تمام مدارس و دانشگاههای کشور «اوکراین» در اروپا به خاطر مقابله با این بیماری تعطیل شده‌اند یا اینکه چین قصد دارد به تمام جمعیت میلیاردی خود واکسن آنفولانزا تزریق کند. درحالی که گاهی زیاده‌روی در این هشدارها، می‌تواند نظم جامعه را دچار اخلال کند. هفته‌ای که گذشت اعلام شد تمام مدارس یکی از شهرهای مرکزی کشور در استان اصفهان، به دلیل مقابله با این بیماری و جلوگیری از شیوع آن تعطیل شده. انتشار این خبر، این انتظار را در دیگر شهرها و مدارس و مراکز آموزشی هم ایجاد کرد که اندک اندک همه باید به همین سمت حرکت کنند و ظاهراً چاره‌ای جز تعطیلی مدارس نیست. درحالی که در زمان پخش خبر، در همین شهر مورد اشاره در استان اصفهان، بسیاری از مدارس راهنمایی و دبیرستانها و تمام دانشگاهها به کار عادی خود

بستگی دارد و به این ترتیب نظیر بسیاری دیگر از مصوبات قانونی در کشور، برای اجرا به دولتی جسور و مدیرانی شجاع نیاز دارد. خوشبختانه اما تصویب انتقال پایتخت سیاسی از تهران، در زمان دولتی روی داده که با جسارت تمام سعی در اجرای قانون پردردسر هدفمندسازی یارانه‌ها و طرح تحول اقتصادی دارد. نگاهی هم اگر به این طرح شود، بارها اعلام شده که اجرای آن درآمد قابل توجهی برای دولت ایجاد خواهد کرد تا بتواند طرحهایی که سالهاست به دلیل نداشتن پول کافی بر زمین مانده‌اند را اجرا کند. پس این روزها سه ضلع یک مثلث برای تغییر شرایط تهران فراهم است. مصوبه قانونی برای انتقال پایتخت سیاسی از تهران، پس از ملاحظه ازدحام و تراکم جمعیت در تهران در اختیار قرار گرفته، پول و اعتبار لازم برای اجرای چنین طرح مهمی می‌تواند از طریق هدفمند کردن یارانه‌ها در اختیار دولت قرار گیرد و در نهایت دولتی بر سر کار است که جسورتر از دولتهای قبلی حرکت می‌کند. ضمن اینکه این مصوبه قانونی در مورد انتقال پایتخت سیاسی از تهران، از آن دست مصوباتی است که هرچه به تاخیر افتد و به آینده موکول شود، اجرای آن ناممکن‌تر و با هزینه‌ای بیشتر خواهد بود.

بی‌اطلاعی و سوالهای بی‌جواب در این قانون که کماکان بی‌جواب مانده‌اند، باعث خواهد شد تا آسیب پذیرترین بخش این قانون، دچار صدمات جدی شود. همانجایی که تمام اقتصاددانان موافق و مخالف این طرح، هنگامی که به بررسی آن می‌رسند، نمی‌توانند جواب روشنی بدهند و صادقانه اعتراف می‌کنند که برای این موضوع نمی‌توان از امروز حکم قطعی داد و آن تاثیرات روانی طرح و افزایش قیمتی است که در جامعه روی خواهد داد، چراکه «انتظارات تورمی» این قانون از امروز به طور دقیق قابل ارزیابی نیست، ممکن است اندک و قابل مقابله و شاید شدید و غیرقابل مهار باشد. اما یک چیز در این میان قطعی به نظر می‌رسد، اینکه اگر این سوالات و ابهامات برای مردم و حتی قانونگذاران و کارشناسان، بی‌پاسخ بماند، اولین اثرش بالا رفتن شدید انتظارات تورمی و شایعات مخرب در فضای اقتصادی جامعه خواهد بود. اتفاقی که اگر روی دهد، بسیاری معتقدند رویای خوش اجرای این تحول اقتصادی را وارونه خواهد کرد.

ادامه می‌دادند و در شهر فعالیت‌ها طبق روال گذشته پیش می‌رفت. چند روز قبل‌تر از این نیز مانوری از سوی ستاد مدیریت بحران کشور انجام گرفت که طی آن هماهنگی نیروهای اجرایی و مدیریتی کشور برای مقابله با بحرانهای طبیعی و غیر آن در جامعه سنجیده شود که ظاهراً وزیر کشور از اجرای آن و سطح هماهنگی در آن چندان رضایت نداشته است. مدیر ستاد مبارزه با بحران هم از نبودن یک مدیریت واحد در زمان بحران و هماهنگی دستگاهها برای پیروی از یک مرکز فرماندهی و تصمیم‌گیری گلایه می‌کرد و اشکال کار در مواقع بحران را این ناهماهنگی در مدیریت بحران ارزیابی می‌کرد، چیزی که در مورد بیماری آنفولانزای نوع A، کاملاً به چشم می‌خورد.

وعدهٔ دیدار
احمد عزیز

نامه های حضرت امام (ره) به فرزند برومندش حاج سید احمد آقا

۵

زمان: ۱۶ آبان ۱۳۴۹/۷ رمضان ۱۳۹۰ مکان: نجف

بسمه تعالی

احمد عزیز، نامهٔ بی تاریخ شما واصل شد؛ همین قدر معلوم شد پس از نیمهٔ شعبان بوده. ان شاءالله تعالی عروسی مبارک بر شما و بر خانم محترمهٔ شما باشد و سالهای طولانی با سلامت و خوشی بگذرانید.

من هر وقت حرم می‌روم به شماها دعا می کنم، ان شاءالله تعالی مستجاب شود. اما راجع به شهریه که نوشته‌اید زیاد شود، از جهاتی صلاح نیست.

اولاً به طوری که اخیراً مُشاهَد است معلوم نیست وجوه به اینجانب برسد. دست و دسته‌های مختلفی شاید در کار باشد که نگذارند برسد. بنابراین زیاد نمودن صحیح نیست و ثانیاً ممکن است بخواهید زیاد کنید صداها بیشتر شود و دستگاه را به هر نحو است وادار به مخالفت با اصل کنند. بنابراین احتیاط در این است که عجالتاً همین نحو که هست باشد، عجله نکنید تا ببینم چه می شود.

راجع به بیرونی، من نمی توانم هر روز دخالتی کنم. شما خودتان هر نحو صلاح می دانید عمل کنید و خیلی مقید نباشید. آمدن و رفتن اصحاب یا اشخاص مهم نیست. در هر صورت هر طور صلاح می‌دانید ممکن است با حضرت آقای سلطانی[1] هم در این امور مشورت کنید، هر طور صلاح است عمل کنید.

از خانم[2] از تهران مکتوبی داشتم جواب نوشتم. خدمت خانم محترمه‌تان سلام برسان.

پدرت

---

[1] آقای سیدمحمدباقر سلطانی طباطبایی.

[2] همسر امام خمینی در این زمان در ایران بسر می‌برد.

……

زمان: ۵ آذر ۲۶/۱۳۴۹ رمضان ۱۳۹۰ مکان: نجف

بسمه تعالی

احمد عزیز

مرقوم شما واصل شد. از سلامت شما...[1] عروسی را تبریک می گویم. امید است ان شاءالله با سلامت و سعادت مقرون باشید. به شماها دعا می کنم.

از اینکه من راجع به منزل چیزی گفتم گله کرده‌اید، حق با شما است ولی من چون از شماها توقع دارم که همیشه ملاحظهٔ جهات را بکنید، گاهی از روی ناراحتی اگر چیزی بر خلاف صلاح گفته شده است، باید پدر پیر را ببخشید. آنجا را به دست طلاب بدهید هر طور صلاح می‌دانید. از اینکه شهریه را چطور دادند و کی داد و به چه عنوان داده شد، مرقوم نداشتید. خانم بحمدالله با سلامت وارد، و مشغول مهمانداری است.

از کیفیت درس و بحث و اشتغالات خودتان مرقوم دارید... خدمت مکرمه عروس محترمه[2] سلام می‌رسانم. ان شاءالله تعالی سلامت باشند.

داداش[3] و عائله‌اش سلامت هستند؛ رفته بودند اعتکاف، دیشب آمدند. سلامت شما را طالبم.

پدرت

---

[1] خوانده نشد.

[2] خانم فاطمه طباطبایی.

[3] آقای سید مصطفی خمینی.

زمان: ۷ دی ۲۸/۱۳۴۹ شوال ۱۳۹۰ مکان: نجف

بسمه تعالی

احمد عزیزم

مرقوم شما به وسیلهٔ آقای علی واصل شد. سلامت شماها را خواهانم.

راجع به مطلبی که مرقوم شده بود، باید بگویم:

«یک پول جگرک سفره قلمکار نمی خواد»[1]

من اکنون نفسهای آخر عمر را می کشم، وآنچه گرفتاری دارم کافی است و میل ندارم بیشتر کنم. زیادی کار بکلی وضع زندگانی را مختل کرده است. امید است ان شاءالله خداوند تعالی وسیله فراهم فرماید که بتوانم برای آخر عمر فکری بکنم.

فکرهای شما — بحمدالله تعالی — جوان و سرشار از امید است و با فکر خسته و فرسودهٔ من جور در نمی‌آید. آنچه از شما می‌خواهم آن است که با جدیت مشغول درس و بحث، و به هیچ وجه غفلت ننمایید؛ و در خلال تحصیل به تهذیب اخلاق و تحکیم مبانی دیانت مقدسه کوشا باشید. تا بخواهید برای من فکر تشریفات و مشاورین و اصحاب باشید، من رفته‌ام.

از قراری که از تهران نوشته‌اند معلوم نیست بتوانند به شهریه ادامه دهند؛ من هم حدس می‌زدم. لکن آقایان چون درست اطلاع ندارند پشت هم می‌نویسند که زیاد کن، زیاد کن.

داداش[2] دو روز سرماخوردگی داشت و تب مختصری، و بحمدالله رفع شد و امروز و دیروز درس بود و اینجا هم آمد لکن دستش قدری درد می‌کند؛ ممکن است از اثر سرماخوردگی باشد و مهم نیست، ان شاءالله تعالی خوب می‌شود. به همشیره‌ها و خانم خودتان سلام برسانید. ان شاءالله سعید و خوش باشید.

۲۸ شوال ۹۰ — پدرت

---

[1] ضرب‌المثل ایرانی؛ به معنای اینکه چیز کم اهمیت تشریفات نیاز ندارد.

[2] آقای سیدمصطفی خمینی.

……

زمان: ۲ بهمن ۲۴/۱۳۴۹ ذی‌القعده ۱۳۹۰ مکان: نجف

بسمه تعالی

احمد عزیزم

ان شاءالله تعالی با سلامت و سعادت قرین باشید. بعضی مطالب که قبلاً نوشته‌ام جواب نداده‌اید:

۱ـ راجع به تحقیق از خانواده آقای کلانتری[1]. نوشتم تحقیق کنید در تهران است ماهی سیصد تومان به آنها برسانید، به هر وسیله می‌دانید.

۲ـ از کتابخانه چیزی ننوشته‌اید. نمی‌دانم به چه حال است. هرچه زودتر تحویل اهل علم دهید و اینجانب را مطلع کنید.

۳ـ از قرار مذکور شما برای گرفتن پول از آقای لواسانی خودتان تهران می‌روید. این مطلب موجب نگرانی من است، ترک کنید.

٤ـ راجع به گذرنامه‌های دخترها اقدام رسمی کنید، لکن تشبث به اشخاص نباشد.

٥ـ راجع به مشاوری که کراراً نوشته‌اید، صلاح نمی‌دانم و مفسده‌اش بیشتر از صلاح است لکن شما صحبتی نکنید و به سکوت بگذرانید.

٦ـ شما به غیر از بحث و درس اشتغال به چیزی نداشته باشید و هرچه بیشتر مباحثات و درس را تعقیب کنید و سطوح را هرچه زودتر پایان دهید.

۷ـ در فرستادن کاغذ خودتان و همشیره‌ها مضایقه نکنید و زود به زود بفرستید.

۸ـ به همشیره‌ها و خانواده محترم سلام برسانید. والسلام علکیم.

پدرت

---

[1] آقای سید احمد کلانتری.

زکات عقل، تحمل کردن جاهلان است

• حضرت علی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش از: صبا مهربانی فر

در هیچ نقطه ایران هیچ کوهی را به این اندازه نتراشیده اند

باارزش ترین یادگارهای ادبی

بیستون:

محوطه تاریخی **بیستون** در سی کیلومتری شمال شرقی کرمانشاه واقع شده که ارتفاع آن از سطح دریا ۱۳۲۰ متر است و از شمال به بخش تاریخی دینَوَر، از مشرق به بخش مرکزی شهرستان صحنه، و از جنوب و مغرب به بخش مرکزی شهرستان هَرْسین محدود است... طبق گفته **دیودور** مورخ یونانی، نام اصلی بیستون **بگستان** (به معنای جایگاه خدا) بوده است .

بیستون بر سر راه تاریخی میان شرق و غرب قرار داشت، راهی که ری و هَگمتانه را به حُلوان، بابل و بغداد پیوند می‌داد و از بین‌النهرین در سه شاخه به سمت مصر، شرق مدیترانه و آسیای کوچک و یونان و غرب امتداد می‌یافت و پایتخت‌های امپراتوری‌های بزرگ آن زمان را به یکدیگر پیوند می‌داد.

کهن‌ترین نوشته که در آن به کوه و کتیبه بیستون اشاره شده، نوشتهٔ دیودوروس سیسیلی است. به گفته وی، اسکندر مقدونی ضمن لشکر کشی از شوش به همدان، از بیستون دیدن کرده است. در نوشته‌های کهن یونانی نیز نام بیستون آمده است .

شواهد و مدارک باستان‌شناختی نشان می‌دهد که این محوطه از زمان پارینه سنگی تاکنون مسکونی بوده و آثار باارزشی از ادوار مختلف تاریخ را در خود نهفته دارد. از آثار باستانی این شهر می‌توان از مجسمه هرکول، کتیبه داریوش بزرگ، فرهادتراش، نگاره‌های باستانی، غارهای باستانی و.... نام برد. در این جابه معرفی مهم‌ترین این آثار می‌پردازیم.

نقش برجسته و کتیبه داریوش یکم:

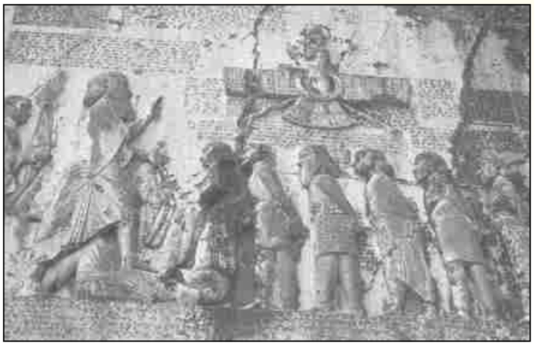

این نقش برجسته یکی از باارزش‌ترین یادگارهای ادبی و تاریخی ایران است و بر روی صخره معروف به بیستون حجاری شده است. **سنگ‌نگاره داریوش** به طول ۶متر و به عرض ۳/۲۰ متر می‌باشد. در این سنگ‌نگاره، تصویر داریوش به ارتفاع ۱/۷۸ متر در سمت چپ صحنه حجاری شده است. وی تاج کنگره‌داری بر سر و پیراهن بلندی بر تن دارد. او دست راست را به علامت احترام بالا برده و در دست چپش کمانی را گرفته است. در این صحنه داریوش پای چپش را بر روی سینه **گئومات مغ** نهاده است. در پشت سر داریوش (وینده فره‌نه) کمان‌دار و «گئوبروه» نیزه‌دار ایستاده‌اند که از جمله هفت تنانی‌اند که در براندازی گئومات شرکت داشتند. در زیر پای چپ داریوش گئومات مغ بر پشت خوابیده و به علامت التماس دست‌هایش را بالا برده است. پشت سر او نیز اسیران که گردن‌هایشان با طنابی به یکدیگر و دست‌هایشان از پشت بسته است، قرار دارد. بر فراز سر اسیران، تصویر سمبلیکی از اهورامزدا در حال اهدای حلقه قدرت به داریوش، حجاری شده که داریوش نیز دست راستش را به نشانه نیایش اهورامزدا بلند کرده است.

داریوش نخست تنها به نقوش فوق به جز نقش سکونخا اکتفا کرد. در این زمان تنها به نقل نبشته‌ای کوتاه به خط میخی عیلامی در فضای بالای سر خود فرمان داده بود. در این نوشته داریوش به معرفی خود و اجدادش می‌پردازد و در حقیقت با این نوشته مشروعیت خود را اعلام می کند. پس از آن شرح فتوحاتش را به خط میخی عیلامی در سمت راست سنگ‌نگاره و در مرحله بعد با خط میخی بابلی در سمت چپ سنگ‌نگاره نقل می کند. در مرحله نهایی نیز در زیر نقوش برجسته، شرح فتوحاتش را به خط میخی و به زبان فارسی باستان نقل می کند.

در این کتیبه که یکی از بزرگترین اسناد تاریخی ایران‌زمین و جهان محسوب می‌شود داریوش خود را نهمین پادشاه هخامنشی می‌نامد.
که اسامی شاه قبلی به شرح زیر میباشد. ۱-هخامنش، ۲-چیش پیش، ۳-آریارمن، ۴-ارشام شاه، ۵- کورش کوچک جد کورش بزرگ، ۶-کمبوجیه، ۷-کورش دوم که به شاهنشاه بزرگ ملقب است، ۸-کمبوجیه دوم فاتح سرزمینهای مصر، ۹-و بالاخره داریوش

فرهادتراش:

در جهت جنوبی سنگ نگاره و سنگ نبشته داریوش، بر سینه کوه بیستون دیواره بزرگی است که این دیواره در بین مردم به **فراتاش** یا **فرهاد تراش** معروف است. این دیواره به طول ۲۰۰ متر و عرض ۳۰ متر در دامنه کوه بیستون تراشیده شده است.

در دامنه این صفحه، سکوی خاکی قرار دارد که در جلوی آن دیواری به طول ۱۵۰ متر ایجاد شده است. این دیوار با استفاده از بلوک‌های سنگی تراشیده و لاشه سنگ به همراه ملاط گچ ساخته شده است. بر روی برخی از بلوک‌های سنگی، علائم سنگ‌تراشان ساسانی به اشکال مختلف نقش شده است.

در هیچ نقطه‌ای از ایران هیچ کوهی را به این اندازه نتراشیده‌اند و آماده نکرده‌اند به طور کلی برای همه کسانی که این دیواره سنگی تراشیده دست نخورده را دیده و یا می‌بینند این پرسش پیش می‌آید که این محل را چه کسی و در چه زمانی و برای چه منظوری تراشیده است؟ چرا اثری از اسکنه پیکرتراش و یا قلم کتیبه‌نویس بر آن دیده نمی‌شود؟

«هوزینگ» در نوشتاری به نام «زاگروس و اقوامی که در آن ساکن هستند» این صفحه کوه را یک منبع تاریخی نانوشته مانده، نامیده است.

«هرتسفلد» و بیشتر ایران‌شناسان خارجی معتقدند که «فراتاش» از آثار داریوش هخامنشی است و می گویند این فرمانروا می‌خواسته وصیت‌نامه خود را در اینجا بنویسد.

«ویلیامز جکسون» درباره این اثر به قاطعیت سخن نمی گوید و با آوردن نقل قول از «دیود وروس سیسیلی» و داستان سمیرامیس مقایسه‌ای انجام داده و سپس نتیجه گیری می کند که: اگر کسی مایل باشد که براساس فرضیات خیالی و مبانی سست در این باره نظری اظهار بدارد آسانتر آن است که تصور کند داریوش پس از اتمام سنگ نبشته مشهورش و نقشهای آن دستور داده است تا فضای خالی حاضر را برای ثبت کارهای

دیگرش، به خصوص لشگر کشی‌اش را به یونان، آماده سازند. اما شکستهای «آتوس» و «ماراتون»، شورش مصر و دست مرگ این نقشه را برهم زد و مسیر تاریخ را تغییر داد و آن صفحه سنگی نانوشته را شاهد خاموش پیروزی یونان و آغاز زوال ایران قرار داد. ولی این حدس و خیالی بیش نیست، به خصوص وقتی که این پرسش پیش می‌آید که چرا داریوش قسمت وسط کوه را که بهترین جای آن است برای ثبت کارهای بعدی خود نگه داشته است؟ تنها چیزی که به یقین می توان گفت این است که از ظاهر کلی این محل و ماهیت پیرامون آن اثر قدمت بسیار هویدا است.

«پروفسور لوشای» عقیده دارد که این سنگ‌تراشی به دوره هخامنشی تعلق نداشته بلکه در حدود هزار سال بعد از داریوش به فرمان خسرو دوم ساسانی آن را در کوه بیستون تراشیده‌اند. وجود دیوار محافظ، فنون خاصی که در کندن کوه به کار گرفته شده و از همه مهمتر علامتهایی که از سنگ‌تراشان بجای مانده است همگی تعلق این اثر را بر دوره ساسانی تایید می کند.

اهالی محل و سایرین معتقدند که این صفحه تراشیده اثر «**فرهاد سنگ تراش**» است که از عشق شیرین ـ ملکه خسروپرویز ـ کوه را به همانگونه که فردوسی و نظامی گفته‌اند تراشیده است. ولی شواهد باستان‌شناسی نشان می‌دهد که منظور و هدف از پرداختن این صفحه، نوشتن و نمایاندن یک واقعه تاریخی مهم بوده که توسط خسروپرویز ـ شاه ساسانی ـ ایجاد شده است.

نقش برجسته مهرداد دوم:

ـ در پایین نقش برجسته داریوش اول، نقش برجسته‌ای از زمان **مهرداد دوم** به یادگار مانده که متعلق به سال ۱۲۳ ق. م تا ۱۱۰ ق.م می‌باشد. در این صحنه در برابر مهرداد دوم چهار نفر از **ساتراپ**‌های محلی به ترتیب اهمیت و جایگاه در پشت سر هم قرار دارند که نیم رخشان به سوی مهرداد و مهرداد هم نیمی از صورتش به طرف آنهاست و دست راست خود را به حالت احترام بالا برده است. نفر اول جلوی مهرداد، **گودرز یکم**، ساتراپ ساتراپ‌ها می‌باشد، مطابق با اسناد بابلی این شخص در اواخر حکومت مهرداد دوم، شریک سلطنت او بوده است که پس از مهرداد جانشین او می‌شود. نام نفر دوم کاملاً محو شده ولی چون برای او لقبی ذکر نشده است، شاید یکی از شاهزادگان موروثی باشد که بدون ذکر کردن لقب نام برده می‌شدند. نفر سوم **میترداد** است که لقب او در این کتیبه «پیپس تومینوس» یعنی مورد اعتماد شاه می‌باشد. در دست وی تصویر **نیکه** (الهه پیروزی) دیده می‌شود که حلقه روبان‌داری در دست دارد. نفر چهارم **کوفاساتس** نام دارد که فاقد لقب است.

این نقش برجسته‌ها در حقیقت واگذاری قدرت از طرف مهرداد به هر یک از این بزرگان را نشان می‌دهد.

نقش برجسته هرکول:

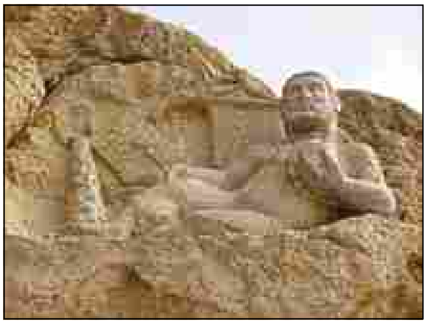

مجسمه **هرکول** که به نظر می‌آید تندیسی از تجاوز **اسکندر مقدونی** و حکومت **سلوکیان** به ایران باشد در سال ۱۳۳۷ ش به هنگام احداث جاده همدان ـ کرمانشاه شناسایی شد. این نقش، مرد نیرومند کاملاً عریانی را به صورت لمیده بر روی نقش شیری در حال استراحت در زیر سایه درختی نشان می‌دهد. وی به پهلوی چپ به طور نیم‌خیز به آرنج تکیه کرده است. در دست چپش پیاله‌ای دیده می‌شود که تا نزدیک صورت نگه داشته است. این شخص دست راستش را روی پای راست قرار داده و پای چپش را تکیه‌گاه پای دیگرش کرده است. در پشت سر این مرد نقوش و کتیبه‌ای حجاری شده است. این نقوش شامل درختی است که بر شاخه آن کمان‌دان و تیردانی آویزان است و در کنار درخت، گرز مخروطی شکل گره‌داری نقش شده است. کتیبه به خط یونانی در هفت سطر بر روی لوحی که نمای آن به شکل معابد یونانی (ستنوری شکل) است نوشته شده است.

اگر این سال را مبدأ تاریخ سلوکی یعنی ۳۱۲ ق.م بسنجیم، سال ۱۴۸ ق. م به دست می‌آید که همزمان با مهرداد یکم است.

مفهوم کتیبه به این شرح است: "به سال ۱۶۴ ماه پانه موی هرکول فاتح درخشان هیاکینتوس پسر پانیاغوس به سبب نجات کل امن – فرمانده کل – این مراسم برپا شد." که خوشبختانه این سلسله توسط **مهرداد** و **تیرداد پارتی** در هم کوبیده شد و سلسله ایرانی **اشکانیان** جایگزین آن شد و دوباره ایران رو به فرهنگ کهن خود رفت و دست متجاوزان را کوتاه کرد. بخشی از مجسمه هرکول در سال‌های اخیر دزدیده شد که آن را بازسازی کردند.

مجموعه بیستون جزو معدود آثار تاریخی ایران است که در یونسکو به ثبت رسیده است. این مجموعه جزو شاهکارهای تاریخی ایران به حساب می‌آید و همه ساله عده زیادی ایرانگرد و جهانگرد از آن دیدن می‌کنند.

■

شکوفه های زندگی

مصطفی چگینی

امیررضا عسکری

ستایش سادات فرجی

سوگندسادات فرجی

کیمیا دارابی

شکیبا دارابی

امیرحسین مهدوی

ملیکا مهدوی

محمدرضا اله بخش

مرتضی اله بخش

علی دولتی

محمد سلخوری

امیرحسین گودرزوند

علیرضا گودرزوند

کم دانستن و پر گفتن مثل نداشتن و زیاد خرج کردن است

● ناپلئون

آنگاه که پای مرگ و زندگی در میان باشد، نتوانستن و ندانستن معنا و مفهومی ندارد

... کمک... کمک...

دکتر بهمن بهروزی

یک ماجرای حیرت‌انگیز و واقعی

جشن و فاجعه

ادوارد به خانواده‌اش قول داده بود که به مناسبت فرارسیدن بیستمین سالگرد ازدواجشان و خانواده‌اش را که شامل دو دختر ۱۸ و ۱۶ ساله هم می‌شدند، به یک سفر تفریحی به دره‌ها و کانیونهای زیبای آریزونا برده و در ضمن برای عزیمت به آنجا و لذت هر چه بیشتر از مناظر دره‌ها و کوهستانهای عظیم منطقه یک هواپیمای کوچک شش نفره به همراه خلبان را اجاره کند، و آنگاه در بازگشت از قطار یا اتوبوس استفاده کنند. اما غافل از اینکه سرنوشت چه خواب مرگباری برای آنان دیده بود...

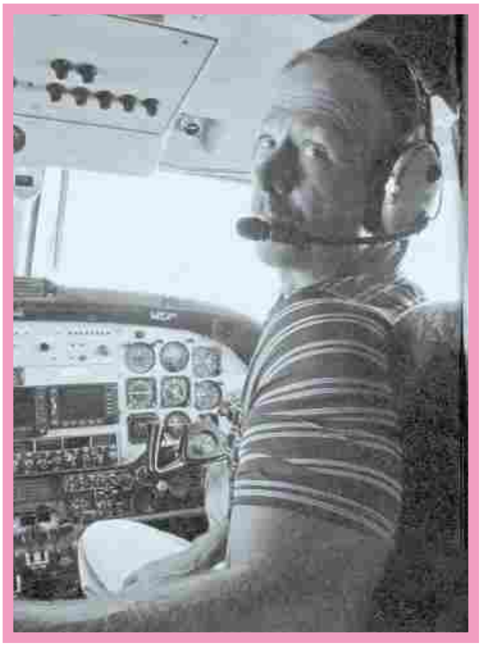

بیستمین سالگرد

ادوارد وایت مصمم شده بود تا این بار برای همسر و دو فرزندش سنگ تمام بگذارد. او چند سالی بود که به خاطر مشغله فراوان خانواده خود را به گردش تابستانی نبرده بود و هر بار در شروع سال قول می‌داد که آن سال، سال گردش تابستانی برای آنها خواهد بود. اما هر بار موضوعی در گیرانه برای او پیش می‌آمد که برنامه‌های او را برهم می‌زد. اما این بار دیگر هیچ اتفاقی نمی‌توانست جلودار او باشد. او به همسر و فرزندانش قول داده بود که در هفته‌ای که اتفاقاً فرارسیدن بیستمین سالگرد ازدواج او و همسرش تری، هم در آن هفته قرار داشت، آنها را برای دیدن از طبیعت بکر و کوهستان، دره‌ها و کانیونهای زیبا به آریزونا برده ضمن آنکه جهت عزیمت به آنجا و برای لذت بردن بیشتر از مناظر، یک هواپیمای کوچک و خلبان آن را هم اجاره کند و آنگاه برای بازگشت، از اتوبوس و یا قطار استفاده نمایند. بنابراین آنها در یک روز تابستانی نسبتاً گرم سوار بر یک هواپیمای کوچک از مدلهای سسنا، در پروازی که قرار بود چهار تا چهار و نیم ساعت به طول انجامد عازم آریزونا شدند. خلبان هواپیما، جو کابوک نام داشت و در ۶۷ سالگی دارای تجربه‌ای چهل ساله در پرواز بود که البته اغلب این مدت را به عنوان خلبان نیروی هوایی گذرانده بود و پس از بازنشستگی بود که با پروازهای تجاری و تفریحی و حتی تدریس به دانشجویان خلبانی روزگار خود را می گذراند.

پرواز

در هواپیما ادوارد خود در صندلی کنار خلبان نشسته و از آنجا که هر دو مرد علاقه فراوانی به طبیعت داشتند، صحبت میان آنها گل انداخته بود، چرا که به دلیل شرایط جوی عالی، جو هواپیما را روی خلبان اتوماتیک گذاشته بود، و خودش چندان دخالتی در راندن هواپیما نمی‌کرد، چرا که پرواز مستقیم و بدون پستی و بلندی خاصی بود. در صندلی‌های عقبی هواپیما هم تری همسر ادوارد و دو دختر ۱۸ و ۱۶ ساله آنها یعنی بیلی و مگی نشسته بودند و آنها هم گرم گفتگو و برخی اوقات نشان دادن مناظر به یکدیگر از پنجره هواپیما بودند. البته در این میان تری با چای، قهوه و شیرینی از سرنشینان پذیرایی هم می‌کرد. در هرحال چهار ساعت ابتدایی در پرواز بین شیکاگو و آریزونا بر همین منوال طی شد و تنها در نیم ساعت پایانی بود که به دلیل شرایط کوهستانی و چم و خم بیشتر در پرواز، جو کابوک، خلبان هواپیما، کنترل دستی را در دست گرفت. در این میان به جو احساس خستگی خاصی هم دست داده بود که تاکنون در پروازها تجربه نکرده بود. این جریان به قدری مشهود بود که حتی ادوارد هم که در کنار خلبان نشسته بود متوجه شد و از جو سوال کرد که آیا به آب خوردن یا هر چیز دیگری نیاز دارد که جو هم پاسخ منفی داده و تنها گفته بود که به خاطر بیخوابی‌های اخیرش کمی خسته می‌باشد. و بعد درحالی که تنها پانزده دقیقه تا فرود در مقصد باقی مانده بود، جو ارتباط خود را با برج مراقبت آغاز کرد و کارمندان برج که همگی چند سالی بود با جو آشنا بودند، با او خوش و بش می‌کردند، اما در جو احساس سرگیجه هم شروع شده و همین که او دهان باز کرد تا کلمه دیگری با برج درمیان بگذارد، ناگهان چانه او روی سینه‌اش افتاد و خاموش شد. گویی به خواب عمیقی فرو رفته بود. ادوارد در کنار او شاهد همه این فعل و انفعالات بود و پس از خاموش شدن جو، او چند بار خلبان را صدا زد، اما هیچ پاسخی دریافت نکرد. آنگاه او با صدای بلند افراد خانواده‌اش در عقب هواپیما را مخاطب قرار داد و گفت: «...مثل اینکه خلبان از هوش رفته و...» بلافاصله همسر و دو دخترش به کابین خلبان آمده و آنها هم با تکان دادن او و زدن چند ضربه به گونه جو سعی داشتند تا او را بیدار کنند، اما گویی که جو قرنها در خواب فرو رفته بود و سرانجام این تری مادر دخترها بود که از آنجا که چند سالی تجربه کاری به عنوان پرستار را داشت درحالی که صدایش از ترس می‌لرزید، گفت:

«خلبان بیهوش نشده، بلکه به دلیل سکته مغزی او از جهان رفته است...» این سخن مانند پتکی سنگین بر مغز سر تک تک افراد در هواپیما فرود آمد. چگونه چنین چیزی امکان دارد؟ پس هواپیما را چه کسی باید براند؟ و ناگهان چهره و عفریت مرگ در برابر همه سرنشینان مجسم شد. دو دختر درحالی که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند، گریه مضطربانه‌ای را آغاز کردند. درحالی که ادوارد و تری به خاطر دخترها هم که شده سعی کردند تا خونسردی از خود نشان دهند، درحالی که آنها هم از شدت ترس به لرزه افتاده بودند. در این میان از آنجا که در لحظه مرگ جو هنوز هم با برج مراقبت در ارتباط بود، صدا از آنسوی سیم شنیده می‌شد و زنی که در آن ساعت مسوولیت کشیک را در برج داشت، مرتباً نام جو را بر زبان می‌آورد: «...جو... جواب بده... چرا سکوت کردی... باید آماده فرود شوی، موقعیت خودت را گزارش بده...» ادوارد هم به سرعت از فرصت استفاده کرده و درون میکروفون شروع به صحبت کرد: «لطفاً هر کسی که هستید خوب گوش کنید، جو کا بوک سکته کرده و جان خود را از دست داده، ما خانواده وایت هستیم. من، همسرم و دو دخترم که هر دو تین ایجر هستند، هیچکدام هم با فن خلبانی آشنایی نداریم و هواپیما خود درحال حرکت است. لطفاً بگویید چه کار کنیم؟ نمی‌خواهیم با یک مرگ وحشتناک مانند برخورد به کوه مواجه شویم. لطفاً به ما کمک کنید...»

-غوغا در برج مراقبت

از سوی دیگر در برج مراقبت غوغایی بود. هیچکدام از کارکنان در آنجا با چنین شرایطی برخورد نکرده بودند. از این‌رو سرپرست کنترل کنندگان از همه خواست تا در یک جلسه فوری شرکت کرده و هر کدام ایده و عقیده خود را بیان کنند. در جلسه مذکور در حدود هشت نفر کنترل کننده حضور یافته و سرپرست آنها بدون فوت وقت سخن خود را چنین آغاز کرد: «آقایان و خانمها، من زمان فراوانی برای مقدمه‌چینی ندارم، یک اتفاق ناگوار افتاده و خلبان محبوب ما یعنی جو کابوک در حین پرواز از جهان رفته است و یک خانواده چهار نفره را درون یک هواپیمای کوچک و از مدل سسنا — ۴۲۶، باقی گذاشته است. پدر خانواده مردی ۵۰ ساله به نام ادوارد، همسر او ۴۸ ساله و دو دختر ۱۸ و ۱۶ ساله هم فرزندان آنها را تشکیل می‌دهند. بر طبق چارت اطلاعاتی که در برج داریم، جو قبل از مرگش، هواپیما را روی مسیر فرودگاه قرار داده که در طی ده دقیقه آینده

هواپیما بر فراز فرودگاه ظاهر می‌شود. در ضمن بر طبق اطلاعاتی که ما داریم، هواپیما برای نیمساعت پرواز، سوخت دراختیار دارد. حال هر کس از آقایان و خانمها نظری دارد، لطفاً به سرعت بیان کند چرا که از نظر زمان ما با مشکلات واقعی مواجه هستیم.» آنگاه هر کس تئوری خود را بیان کرد. البته در خلال این مدت سرپرست کنترل کنندگان از یکی از کارکنان خواسته بود تا با بی‌سیم مرتباً با ادوارد در تماس باشد و تنها به او بفهماند که درحال حاضر فقط باید صبور باشد تا راه‌حلی پیدا شود. اما در میان کنترل کنندگان یکی معتقد بود که یک هواپیمای کوچک دیگر باید به پرواز درآید و تلاش کند تا به هواپیمای بدون خلبان نزدیک شده و به گونه‌ای چهار دست چتر نجات و لباس مربوطه را به داخل هواپیمای بدون خلبان انتقال داده تا افراد خانواده به کمک چتر نجات از هواپیما خارج شوند. البته این نظریه به دلیل خطرناکی آن برای هر دو هواپیما و سرنشینان آنها مورد قبول قرار نگرفت. یکی دیگر از کنترل کنندگان روی انتقال دادن یک خلبان به داخل هواپیمای بدون خلبان نظر داشت که این نظر هم به همان دلایلی که نظر اول رد شده بود، مورد قبول قرار نگرفت. خلاصه نظرات یکی پس از دیگری به دلیل غیرعملی بودن آنها مردود می‌شد تا اینکه ناگهان یکی از کنترل کنندگان که بانویی ۳۵ ساله به نام «لیزا گریم» بود گفت: «من به فن خلبانی آشنا هستم و سالها هم هست که مجوز تدریس خلبانی را دریافت کرده‌ام. من تصور می کنم که عاقلانه‌ترین و بهترین راه این باشد که من از پشت بی‌سیم نحوه نشاندن هواپیما بر زمین را به مرد خانواده آموزش دهم...» در ابتدا همه با ناباوری به یکدیگر نگاه کردند، اما با تفکر بیشتر و عمیق‌تر، آهسته آهسته همگان متوجه شدند که منطقی‌ترین راه‌حل همانا متعلق به لیزا گریم است. بنابراین سرپرست کنترل کنندگان ابتدا دستور داد تا برای مدت نیمساعت هیچ هواپیمایی به فرودگاه نزدیک نشود و تمامی پروازها، در هوا و در نوبت قرار گیرند تا تکلیف هواپیمای مدل سسنا با خانواده وایت در درون آن مشخص شود و آنگاه او رو به لیزا گریم کرد و گفت: «لیزا این تو و این هم جان چهار نفر در داخل یک هواپیمای کوچک، سعی کن آنها را بر زمین بنشانی... لطف خداوند شامل حال تو و خانواده وایت باشد...»

درون هواپیما

پس از چند دقیقه ادوارد که در میان تجربیات او شرکت در جنگ ویتنام، آنهم در شرایط بسیار بدی بود، بر اعصاب خود مسلط شد و متوجه شد که همه خانواده به او نگاه می کنند و اگر او تزلزل نشان دهد، بقیه به مراتب بدتر از اینها خواهند بود. آنگاه آنها با زحمت زیاد بدن جو را از پشت فرمان هواپیما بیرون آورده و سپس ادوارد بر جای او نشست و گوشی مخصوص را بر گوش خود گذاشت تا با خیال راحت و بدون نیاز به بی‌سیم با مرکز کنترل در ارتباط باشد. آنگاه از سوی مرکز کنترل این لیزا گریم بود که برای نخسین بار با ادوارد ارتباط برقرار کرد و تصمیم گرفته شده را به او منتقل کرد. ادوارد در ابتدا دستپاچه شد و واکنش‌های مایوس کننده‌ای از خود نشان داد، اما از طرفی حال و روز زن و فرزندانش که تنها به او امید داشتند و از سوی دیگر لحن آرامش دهنده لیزا گریم که گویی در این مورد، یعنی آرام کردن موهبتی خدادادی داشت، به ادوارد قدری آرامش داد. آنگاه لیزا به او گفت که به منظور نشاندن هواپیما او باید سه مرحله را یکی پس از دیگری انجام دهد. نخست آنکه از ارتفاع خود بکاهد. پس از خاطر نشان کردن مرحله اول لیزا به ادوارد گفت که با چرخاندن فرمان هواپیما به سوی خودش، این کار را به آهستگی می تواند انجام دهد. سپس در مرحله دوم باید سرعت هواپیما را کم کند که راه انجام این کار را هم ادوارد به سادگی متوجه شد. آنگاه مرحله سوم که مهمترین و مشکل ترین مرحله می‌باشد، باز کردن چرخها و نشاندن هواپیما روی زمین بود که در این مرحله باید باز هم مراحل اول و دوم توأماً تکرار می‌شد، یعنی او باید درعین حالی که از ارتفاع کم می کرد، سرعت خودش را هم کاهش داده و آهسته آهسته به زمین نزدیک می‌شد و آنگاه لیزا به ادوارد گفت که نگران نباشد، چرا که او در حین انجام لحظه به لحظه عملیات فرود با ادوارد در تماس خواهد بود و ارتباط آنها لحظه‌ای قطع نخواهد شد. این گفته به ادوارد اعتماد به نفس بخشید و آنگاه به اشاره لیزا، ادوارد پروسه فرود را آغاز کرد. او ابتدا ارتفاع را کاهش داد و سپس با سرعت هم همین عمل را انجام داد. و آنگاه بنا به گفته لیزا، او ابتدا مسیر هواپیما را در برابر باند فرود قرار داد، یعنی زمانی که روی کامپیوتر هواپیما یک نقطه در بین دو خط قرار گرفت، به معنای قرار گرفتن هواپیما در مسیر باند بود. آنگاه او ابتدا چرخها را به کمک گفته‌های لیزا باز کرد و سپس به صورت همزمان ارتفاع و سرعت را ذره به ذره کم کرد، تا اینکه چرخ جلویی و سپس چرخهای عقبی به زمین اصابت کردند. در ابتدا هواپیما چند بار به زمین خورد و دوباره بلند شد که باعث شد سرنشینان تعادل خود را از دست داده و یکدیگر را در آغوش گیرند، اما سرانجام چرخها روی زمین باقی ماند و آنگاه به دستور لیزا، ادوارد ترمز هواپیما را با تمامی زوری که در بدن داشت کشید. ادوارد با تمام وجود فشار وارده بر بدن خود را در ترمز و مقاومت هواپیما در برابر ترمز احساس می کرد، اما او آنقدر در کشیدن ترمز پافشاری کرد تا اینکه سرانجام از سرعت هواپیما کاسته شد. آنگاه هواپیما روی باند چند چرخ زده و حتی از باند خارج شد، اما سرانجام درجای خود متوقف شد. در همین لحظه هم صدای آژیر آمبولانسها و اتومبیل‌های آتش نشانی شنیده می‌شد که روی باند به سوی نقطه‌ای که هواپیما متوقف شده بود، درحرکت بودند. آنگاه ادوارد از جای خود بلند شد و درب خروجی هواپیما را گشود و پس از پایین آوردن پلکان یک به یک به فرزندان و همسر خود کمک کرد تا از هواپیما خارج شوند و سرانجام خودش هم درحالی که به شدت خسته بود، از هواپیما خارج شد که ناگهان غریو شادی و کف زدنها از سوی تمام کسانی که اطراف هواپیما جمع شده بودند شنیده شد، اما ادوارد ابتدا دست همسر و فرزندان خود را گرفت و درحالی که درمیان جمع تشویق کننده حرکت می کرد این پرسش را تکرار می کرد: «... لیزا گریم کجا است؟...» تا اینکه سرانجام سرپرست کنترل کنندگان، لیزا را که کمی خجل بود از میان جمع بیرون آورد و به ادوارد گفت: «معرفی می کنم، خانم لیزا گریم...» به ناگهان دو دختر و همسر ادوارد به سوی لیزا رفتند و او را که چشمانی اشکبار داشت در آغوش گرفتند و همین عمل کافی بود تا لیزا متوجه شود که چه کار بزرگی انجام داده بود.

برنده جوایز

چند ماه بعد در پایان سال، سازمان هواپیمایی کشوری جایزه بهترین کنترل کننده و بهترین خلبان را به لیزا گریم و ادوارد وایت اهدا کرد. این نخستین باری بود که یک ناآشنا به فن خلبانی برنده این جایزه می گردید.

■

داستان زندگی

رفیق... کجایی رفیق...؟

براساس سرگذشت: فرخ

تهیه و تنظیم: محسن طیب

گوشه «خرپشته» پشت بام خانه «مادربزرگ» نشسته‌ام و علیرغم اینکه چند روز است پلک برهم نگذاشته‌ام، اما جرأت نمی کنم بخوابم! از شدت ترس و وحشت همین که چشمانم گرم می‌شد، از جا می‌پریدم و به پشت بام می‌رفتم و از شیر کولر، مشتی آب به صورتم می‌زدم و مخصوصاً زیر سوز هوا می‌ایستادم تا باد سرد و گزنده اوایل زمستان به صورت خیس و مرطوبم سیلی بزند تا خواب از چشمانم بپرد.

لحظه‌ای به دورنمای تهران — که حالا با تک تک چراغهای خانه مردم که روشن شده زیباتر جلوه می کند — خیره می‌شوم و به آدمهای ساده‌ای که داخل این چاردیواری‌های کوچک و بزرگ دارند زندگی می کنند و از خوشبختی‌شان شادمان هستند حسادت می کنم و...، اما جرأت بیشتر ماندن روی پشت بام را ندارم؛ هم از این بابت که مبادا کسی «ببیندم» و راپورت پنهان شدنم در خانه مادربزرگم را بدهد، هم دل‌نگران بودم که نکند کسی از دیوار خانه به داخل حیاط بپرد و بدون اینکه مادربزرگ و خواهرم (که همراه شوهرش در این خانه دو طبقه زندگی می کند) متوجه شوند، بالا بیاید و یقه مرا بگیرد و...!

دوباره داخل خرپشته می‌نشینم و برای اینکه خواب در چشمانم خانه نکند، سعی می کنم روزنامه باطله‌هایی را که متعلق به ده، دوازده سال قبل است و مادربزرگ آنها را داخل کمد و زیر کارتن‌ها قرار داده، بیرون بیاورم و مشغول خواندن بشوم. اما فایده ندارد. فکرم آنقدر مغشوش است که ذهنم هر لحظه به جایی می‌دود و...

با شنیدن صدای پایی که داخل پله‌ها می‌پیچد، ترس پرم می کند و خیز برمی‌دارم و آماده گریختن می‌شوم؛ قبلاً راه و مسیر فرارم را تعیین کرده‌ام تا در صورت آمدن طلبکارها دچار «چه کنم چه کنم» نشوم؛ اگر بروم روی پشت بام خانه «آقاشریف» – که همسایه دیوار به دیوار خانه مادربزرگ است — و بعد خود را به شیروانی خانه روبرویی برسانم، آن وقت کافی است فاصله یک متر و نیم آنجا تا کف خیابان را پایین بپرم تا به خیابان پشتی برسم و... دِبرو که رفتی...

صدای پا که نزدیک می‌شود هول برم می‌دارد، پاشنه‌های کفشم را ور می کشم و آماده فرار می‌شوم که صدای فرخنده آرامم می کند:

– نترس... غریبه نیست... منم داداش...

نفسی به راحتی می کشم و روی زمین پهن می‌شوم و غر می‌زنم: «آبجی جان، دردت بخوره توی سر داداشت... ده بار گفتم، خواهش هم کردم هر وقت خواستی بیای بالا یک سرفه‌ای بکن، یا اسم منو ببر... به خدا سکته می کنم‌ها آبجی؟

فرخنده که دو سال از من کوچکتر است و همین پارسال با یکی از همکلاسی‌های دانشگاهش — که چه جوان پاک و نجیب و بامعرفتی است — ازدواج کرده، درحالی که سینی شام را می گذارد جلویم می گوید:

– ببخشین... راست میگی فریبرز... حواسم نبود...

خیلی وقت است «دستپخت» مادربزرگ را نخورده‌ام؛ لوبیاپلو و سالاد شیرازی و یک کف دست نان و سبزی و...، «خودم که خجالت می کشم از مادربزرگ تشکر کنم، از طرف من دستش‌رو ببوس فرخنده...»

این را می گویم و مشغول خوردن می‌شوم. فرخنده که حالا باردار هم هست، به دیوار تکیه می‌دهد و به آرامی زمزمه می کند:

«خودت می‌دونی داداش که اهل سرکوفت زدن و نصیحت کردن نیستم... ولی آخرش چی؟ فکرش‌رو کردی که تا کی می‌تونی اینجا (یا هر جای دیگه‌ای) قایم بشی؟ فرض کنیم دست هیچکدوم از طلبکارات هم بهت نرسه؛ مگه می‌تونی تا آخر عمر اینطوری زندگی کنی؟...

حق با فرخنده است، ایکاش هرگز هوس «یک معامله بزرگ و سودآور» به سرم نزده بود! اما دیگر افسوس هم فایده‌ای نداشت.

در طول سه سال گذشته آنقدر به «هما»ی بیچاره وعده و وعید داده بودم که به جای او، خودم خسته شده بودم: «نمی گذارم تا آخر عمر توی این لونه ۶۰ متری زندگی کنی... کافیه یک موقعیت نصیبم بشه، اون وقت زندگی برات فراهم می کنم که همیشه فکرش را می کردی!»

و هما که متوجه می‌شد منظورم «خشایار» است، با همان اخم دلپذیر می گفت: «این چرندیات چیه میگی فرخ؟ من همین الان هم با تو خوشبختم و فقط موقعی آزارم میدی که از اون نامرد «خشایار» حرف می‌زنی»

و من، هر بار که او اسم خشایار را با پسوند «نامرد» به زبان می‌آورد دچار عذاب وجدان می‌شدم و...، به همین خاطر هم بود که یکدفعه تصمیم گرفتم آن پارتی جنس لوازم خانگی را یکجا از توی بازار جمع کنم.

به هشت نفر چکهای «مبلغ زیاد» دادم، با این تصور که در عرض چند ماه بالای نیم میلیادر تومان گیرم می آید و بارم را می‌بندم! اتفاقاً کار خوب پیش می‌رفت و در همان دو سه هفته اول طوری امیدوار شدم که یک خانه خوب رهن کردم و ماشین مدل بالا انداختم زیر پایم و... که یکمرتبه بازار شل کرد؛ جنسهای مشابه خارجی را ریختند توی بازار، به نصف قیمت تولیدی‌های داخل! اینطوری بود که سرنگون شدم و طلبکارها وقتی چکهایشان برگشت خورد «حکم جلبم» راگرفتند و...، حالا یه ماهی می‌شد که فراری بودم؛ از این خانه به آن خانه، چند روزی منزل مادرزن و دو، سه روز پیش باجناقها و... الان هم که در «خرپشته» منزل مادربزرگم پنهان و هر لحظه منتظر رسیدن طلبکارها بودم و...

– کجایی داداش؟ سه بار صدات کردم... اینطوری دیوونه میشی فرخ!

این را فرخنده می گوید و همانطور که بشقاب خالی غدا را داخل سینی می گذارد، حرفی را که سه بار زده بود تکرار می کند: «یک چیز بگم ناراحت نمیشی داداش؟ (و بی آنکه منتظر جوابم باشد ادامه می‌دهد:) اگر اون نامردی‌رو نکرده بودی... الان فقط خود خشایار می‌تونست به دادت برسه... طفلک خشایار... طفلک هما... طفلک خودت»

خواهرم اینها را می گوید و پله‌ها را پایین می‌رود و ادامه می‌دهد: «چایی که بیارم دیگه نمیام بالا... چیز دیگه‌ای نمی‌خوای برات بیارم؟»

«نه» می گویم و به حرفش فکر می کنم:

«اگه اون نامردی رو نکرده بودی...» حق با فرخنده بود... من ناجوانمردانه‌ترین رفتار را انجام داده بودم...

*

رفاقت من و خشایار شهره آفاق بود! نه‌تنها اعضای دو خانواده، که تمام محل و حتی همکلاسی‌ها و معلمین مدرسه‌مان نیز از دوستی صادقانه و بی‌ریا و قدیمی ما دو نفر خبر داشتند، شوخی که نبود، از کلاس اول دبستان با هم بودیم و هر روز که گذشت، رفاقتمان پررنگ‌تر و صمیمانه‌تر و خالصانه‌تر شد؛ جالب آن بود که وقتی به سن جوانی رسیدیم خیلی چیزهایمان به همدیگر شباهتی نداشت؛ من جوانی خوش قیافه، بزن بهادر و درس نخوان بودم از خانواده‌ای کارمند، اما او قیافه‌ای معمولی داشت، خیلی ظریف و — حتی — نازک نارنجی بود. همیشه شاگرد اول می‌شد و خانواده‌ای بسیار ثروتمند داشت! با این حال به قول «بابا بهمنی» که فراش مدرسه‌مان بود و همیشه این جمله را تکرار می کرد: «من نمی‌دانم چه چیزی باعث شده که شما دو نفر (دو جان در یک بدن) باشین؟ درحالی که خونتون هم به هم نمی‌خوره؟!»

شاید حق با «بابا بهمنی» و خیلی‌ها دیگر بود، اما من و خشایار حتی از دو برادر نیز بیشتر همدیگر را دوست داشتیم و بدون هیچ برنامه‌ریزی، مکمل همدیگر شده بودیم و نیازهای یکدیگر را برطرف می‌ساختیم؛ توی مدرسه و یا حتی توی محل، هیچکس جرأت نداشت به خشایار چپ نگاه کند، چرا که من مثل شیر مراقبش بودم، در عوض او هم توی درس و امتحان هوای مرا داشت؛ کار به جایی رسیده بود که برای آن که معلمین متوجه تقلب‌هایمان (که معمولاً عوض کردن ورقه بود) نشوند، با تلاش زیاد موفق شدیم دستخط‌مان را نیز شبیه هم سازیم تا وقتی خشایار ورقه امتحانی مرا پر می کند، دبیرانمان متوجه تفاوت خط‌ها نشوند! همانطور که گفتم ما «بی‌ریا» رفاقت را خرج همدیگر می کردیم؛ در سالهای آخر دبیرستان وقتی متوجه شدم «خشایار» از ظریف بودن و ضعیف بودن بدنش رنج می کشد، درست مانند یک مربی، هفت ماه و روزی چند ساعت داخل حیاط «شبه ورزشگاه» خانه آنها، آنقدر با او کار کردم تا بالاخره بدنش عضلانی شد تا غصه بزرگش برطرف شود؛ «حالا دیگه هیچکس بهم نمی‌خنده و زور

نمیگه!» خشایار نیز به هر شکلی که می‌توانست هوای مرا داشت که از همه مهمتر — و خدا می‌داند بر خلاف میل خودم — به لحاظ مالی بود. او که می‌دانست من با حقوق بخور و نمیر کارمندی پدرم نمی‌توانم مثل «بچه پولدارها» تیپ بزنم، در طول سال و با بهانه‌های مختلفی مثل؛ تولد، عید، آغاز سال تحصیلی، روز دانش‌آموز!! و... بهانه‌هایی از این قبیل، بهم هدیه می‌داد، یا لباس یا سکه که بتوانم تبدیل به پولش کنم! بارها نیز به خودش ثابت شده بود که من «رفیق کیف‌اش» نیستم و اتفاقاً به قول خودش «به خاطر همین ویژگی‌هایم مرا دوست داشت»!

در دوران سربازی نیز خشایار آنقدر خرج کرد تا عین یکسال و نیم را در یک پادگان و حتی یک آسایشگاه کنار هم گذراندیم. چه روزهای شیرینی بود دوران خدمت؛ برای آینده‌مان نقشه می‌کشیدیم و او همیشه می‌گفت: «که یک سبزی فروشی بزنم یا یک کارخانه دایر کنم... در هر حال تو چشم راست من خواهی بود» اما با پایان سربازی و با یک جفت چشم سیاه، همه چیز از بین رفت!

خدمتمان که تمام شد، برخلاف میلمان مجبور شدیم موقتاً مسیر سرنوشتمان را عوض کنیم؛ من که هیچوقت حوصله درس خواندن نداشتم، در یک شرکت خصوصی مشغول به کار شدم، با این برنامه‌ریزی که وقتی خشایار — که در دانشگاه شیراز قبول شده بود — پس از پایان سال دوم دانشگاه خودش را به تهران منتقل کرد، همان تفکری را که در سر داشتیم انجام بدهیم؛ یعنی راه‌اندازی یک شرکت یا کارخانه‌ای که دو نفری آن را بچرخانیم، اما... اما ای کاش مجید در آن روزهای آخر قبل از رفتن به شیراز با «هما» آشنا نشده بود؛ دختر زیبایی که در همان لحظه اولی که در کتابخانه عمومی با خشایار همصحبت شد، برای اولین مرتبه باعث حسادت من نسبت به رفیق بهتر از برادرم شد! باور کنید برای خودم هم ساده نبود که به دختری نظر داشته باشم که خشایار عاشقش باشد، اما نمی‌دانم بگویم کار شیطان بود، یا کار دل هوسباز من؟ هرچه بود، پس از آن چند جلسه‌ای که آن دو همدیگر را دیدند و از موقعی که خشایار راهی شهرستان شد و قرار بود من نامه‌های او را به دست هما برسانم — چرا که هما جایی را نداشت که نامه‌های خشایار را دریافت کند — دیو ناجوانمردی در وجود من متولد شد؛ چرا که من نه‌تنها هیچکدام از نامه‌های خشایار را به دست هما نرساندم، حتی پیغامی را که قرار بود به هما برسانم تا او به خشایار تلفن بزند را نیز نرساندم! در آن روزها چنان «عشق هما» تورم کرده بود که فکر می‌کردم دارم بهترین برنامه‌ریزی را می‌کنم؛ به راحتی توانستم هما را قانع کنم که؛ «خشایار در شیراز با یه دختر دیگه دوست شده و زیاد تمایل نداره با تو ارتباط داشته باشه» به خشایار نیز وانمود کردم که: «برای هما یه خواستگار اومده که چون می‌خواد اونو به خارج ببره، هما به من پیغام داد که از تو خداحافظی کنم...!»

به ظاهر همه چیز تمام شده بود! من هم به خواسته‌ام رسیدم؛ به بهانه دلداری دادن به هما کم کم او را به خود علاقه‌مند ساختم و در عرض کمتر از سه ماه با هم ازدواج کردیم. حالا تنها یک کار مانده بود، یعنی تنها راه چاره؛ قطع ارتباط با خشایار و چسبیدن به زندگی زناشویی!

بیچاره خشایار تا قبل از اینکه از ماجرا باخبر شود، چقدر نگران بود که چرا من به تلفن‌هایش جواب نمی‌دهم و پیغام‌هایش را که خواهرش — که دوست صمیمی فرخنده بود — به خانواده ام می‌دهد به من نمی‌رسد و...، تا اینکه خواهرم که از من بامعرفت‌تر و جوانمردتر بود (و چون از ماجرای من و هما و خشایار خبر داشت تا شب عروسی‌ام نیز با من قهر بود) همه چیز را برای خواهر خشایار تعریف کرد و... تا اینکه درست یکروز پس از اینکه فرخنده ماجرا را برای خواهر خشایار تعریف کرد، خشایار را از فاصله ۳۰ سانتیمتری مشاهده کردم؛ او که هنوز هم به نان و نمک بیست ساله‌مان احترام می‌گذاشت، آنقدر لوطی بود که نه در حضور هما، که وقتی تنهایی داشتم از سر کار برمی‌گشتم جلویم ایستاد و زل زد توی صورتم و درحالی که من چشمانم را به زمین دوخته بودم، فقط یک جمله گفت:

– کاش پدرم بهم خیانت می‌کرد... کاش مادر و خواهرم بهم ظلم می‌کردند اما تو این کارو نمی‌کردی... همه چیزرو خراب کردی فرخ...

آن شب تا صبح خوابم نبرد. تمام نگرانی‌ام این بود که مبادا خشایار به قصد انتقام گرفتن از من هم که شده، حقیقت را برای «هما» تعریف کند. اما او این کار را نکرد و در عوض رفت. دانشگاهش را رها کرد و برای ادامه تحصیل راهی اروپا شد. لابد برای اینکه در فضایی که من نفس می‌کشیدم استنشاق نکند! رو راست بگویم که یک جورهایی از رفتن او خوشحال بودم، فقط از این بابت که دیگر همدیگر را نمی‌بینیم و...، اما سرنوشت چیز دیگری می‌خواست، من که می‌خواستم «هما» هرگز حسرت زندگی شاهانه‌ای را که خشایار وعده‌اش را به او داده بود نخورد، وارد بازار شدم و آن معامله را انجام دادم و...

*

...و حالا زیر خرپشته خانه مادربزرگم نشسته بودم و در انتظار روزهای سخت آینده...

وقتی فرخنده بالا آمد و چای را آورد، اول که درخواستم را شنید با نفرت نگاهم کرد و گفت: «دلم می‌خواد تف بندازم توی صورتت و...» حرفش را قطع کردم و گفتم:

«این کار رو بکن... تف بنداز... اما هر طور شده شماره تلفن خشایار رو از خواهرش بگیر!»

وقتی فرخنده از پله‌ها پایین می‌رفت، باورم نمی‌شد که حاضر باشد غرورش را بشکند و...، اما وقتی ساعت یازده و چهل دقیقه نیمه‌شب بالا آمد و شماره تلفن منزل خشایار را در آلمان به دستم داد، از فرط خجالت حتی نگاهش نکردم!

نمی‌دانم چند ساعت فکر کردم؟ اما هنوز سپیده نزده بود که شماره را گرفتم و قبل از اینکه او تلفن را قطع کند، بغضم ترکید و گفتم:

«خشایار تو رو به حرمت همه روزهای رفاقتمان — روزهایی که من هنوز اینقدر حیوان نشده بودم — تلفن را قطع نکن و گوش بده... می‌خوای بگی نامردم؟ می‌دونم! می‌خوای بگی از حیوون پست‌ترم؟ می‌دونم! می‌خوای بگی خیلی پررو و وقیح و بی‌حیا هستم؟ آره، هستم... اما به دادم برس... جز تو هیچکس رو ندارم خشایار... دارم نابودم میشم خشایار... می‌دونم بهت بد کردم، اما تو به دادم برس رفیق...

اینها را گفتم و زدم زیر گریه و به اندازه تمام سالهایی که در کنار خشایار خندیده بودم، اشک ریختم!

خشایار اما؛ آنقدر سکوت کرد تا من فکر کنم قطع کرده! اما هنگامی که چند بار «الو... الو» کردم گفت:

«گوشی‌رو بده به آبجی فرخنده..» و تا خواستم حرفی بزنم ادامه داد: «نمی‌خوام صدات‌رو بشنوم... گوشی‌رو بده به آبجی فرخنده، وگرنه قطع می‌کنم...»

فرخنده را صدا کردم و گوشی را بهش دادم و خواهرم فقط یک سلام گفت و بعد شنید و شنید و... آخرسر هم خداحافظی کرد و رو به من کرد و گفت:

«یک پیغام بهت داد؛ گفت به شرطی کمکت می‌کنه که دیگه هرگز باهاش تماس نگیری!»

*

یک هفته بعد خواهر خشایار، ۱۵۰ هزار دلاری را که برادرش به ایران فرستاده بود به دست فرخنده رساند تا او نیز پول را به من بدهد و بتوانم ۱۴۷ میلیون تومان بدهی‌ام را پرداخت کنم، اما این پایان ماجرا نبود.

هفته بعد یک روز بعد از ظهر وقتی به خانه رسیدم که خواهرم داشت با زنم خداحافظی می‌کرد، اما قبل از بیرون رفتن از خانه، فرخنده نگاهی به سراپایم انداخت و گفت: «احساس کردم اگه همه چیزرو به هما نگم، به همون اندازه که تو به خشایار نامردی کردی، من هم بهش ظلم می‌کردم... من حقیقت را به هما گفتم...»

فرخنده اینها را گفت و از خانه خارج شد و من ماندم و زنم که به دیوار خیره شده بود.

*

هما نه تقاضای طلاق کرده و نه به من بی‌حرمتی می‌کند! اما... اما طوری با من رفتار می‌کند که انگار هیچ چیز نیستم!

آری، این کمترین تاوان ناجوانمردی من در حق رفیقم بود!

■

ای انسان دنیا در برابر دیدگان تو هر روز تازه می‌شود تو هم همواره تازه باش

● امرسون

جنگ جهانی دوم

۴۰

بزرگترین نبرد هوایی در تاریخ که هنوز هم تکرار نشده در جنگ دوم و بر فراز بریتانیا درگرفت

نبرد بریتانیا

برگردان: بهروز بهرامی

آخرین امید

پیروزی بر فرانسه که از نقطه نظر نظامی قدرتمندترین در اروپا محسوب می‌شد، کنترل اروپا را به دست آلمان هیتلری سپرده بود. درحقیقت اتریش، چکسلواکی، لهستان، دانمارک، نروژ، هلند، بلژیک و فرانسه، همه و همه در اشغال آلمانها قرار گرفته بودند، و اکنون آخرین امید اروپا که بتواند مقاومتی در برابر نیروی نظامی آلمان، دست و پا کند، همانا کشور انگلستان بود، اما هیتلر خیلی زود تصمیم گرفت تا این آخرین امپراتوری را نیز به زیر یوغ سربازان آلمانی بکشاند، از این رو هجوم به انگلستان را نیز طراحی کرد. اما در ابتدا قرار شد تا نیروی هوایی آلمان، انگلستان و مراکز نظامی و تجهیزاتی آن را به تلی از خاکستر تبدیل کند و بعد هجوم نظامی و پیاده شدن در بریتانیا نیز انجام شود. انگلستان به آخر امید اروپا تبدیل شد.

عملیات شیر دریایی

پس از پایان کار فرانسه، وضعیت به گونه‌ای شد که ارتش آلمان در سواحل کانال دریایی میان فرانسه و انگلستان مستقر شد. درواقع فاصله سواحل دو کشور به قدری به یکدیگر نزدیک شد (بیست و اندی کیلومتر) که افسران آلمانی در هنگام شنا و تفریح در ساحل کانال، تخته سنگهای ساحلی در بندر دوور واقع در انگلستان را حتی با چشمان غیرمسلح نیز مشاهده می‌کردند. و آنگاه که هیتلر و گورینگ در بازدید از ساحل اشغالی در فرانسه، چنین مناظری را هم شاهد شده بودند، در ذهن هیتلر طرح نقشه‌ای پیچیده برای پیاده کردن نیروهای آلمانی در جزیره انگلستان، در اولویت قرار گرفت و هیتلر نام رمز «شیر دریایی» را برای عملیات مذکور انتخاب کرد. درحقیقت در ذهن هیتلر دو عملیات هجومی مختلف در درجه اول اهمیت قرار داشت و او باید خیلی زود یکی از این دو هجوم را به عنوان حرکت نظامی بعدی برای ارتش آلمان انتخاب می کرد.

یکی حمله عظیم و همه جانبه در طول مرزهای روسیه در شرق آن کشور بود که نام رمز بارباروسا برای آن انتخاب شده بود، و دیگری هم عملیات شیر دریایی. برای ارتش آلمان دست زدن به هر دو عملیات در یک زمان به دلیل وسعت کار، غیرممکن بود، بنابراین هیتلر باید یکی از آن دو را به عنوان طرح مقدم انتخاب می کرد تا اینکه سرانجام در روز شانزدهم ژوئن و به سال ۱۹۴۰، او طی فرمان شماره شانزده که شخصاً برای ستاد کل ارتش ارسال کرده بود، چنین دستور داد: «من تصمیم گرفته‌ام تا عملیات پیاده کردن نیرو در انگلستان را طراحی و آماده کرده و در صورت امکان آن را اجرا نمایم.» در ضمن او دستور داد تا طراحی عملیات و آمادگی نظامی برای انجام آن تا نیمه‌های ماه بعد به پایان برسد.

سالمندان انگلیسی روش دفاع را فرا می گیرند

نیروهای دو طرف

اما زمانی که طراحی عملیات شیر دریایی به پایان رسید، بخش بسیار مهم و مقدماتی آن که اصولاً اجرای بقیه عملیات به موفقیت آن بستگی داشت کنترل آسمان روی کانال بود، چرا که حمل ونقل نیروهای آلمانی سوار بر کشتی‌ها و نیروبرها آن هم به تعداد فوق‌العاده زیاد، تنها زمانی امکان‌پذیر می‌شد که آسمان بر فراز آنها خالی از هواپیماها و بمب‌افکن‌های انگلیسی، و بمباران منهدم کننده آنها می گردید. از این رو هیتلر به رایش مارشال گورینگ، یار و همکار قدیمی و در ضمن فرمانده نیروی هوایی آلمان ماموریت داد که در ابتدا و قبل از آغاز عملیات پیاده شدن نیرو، نیروی هوایی انگلستان را نابود کند. گورینگ هم با اعتماد به نفس فوق‌العاده‌ای به هیتلر قول داد که در کمتر از یک هفته، این مهم را به انجام خواهد رساند. اعتماد به نفس گورینگ در این خصوص، بدون دلیل نبود، چرا که در آن مقطع زمانی، لوفت‌وافه یا نیروی هوایی آلمان نازی، دارای سه ناوگان هوایی، به فاصله نزدیک از انگلستان بود. بزرگترین آنها یعنی «لوفت‌فولت ۲» (در زبان آلمانی به معنای ناوگان هوایی شماره ۲ می‌باشد) در بلژیک و شمال فرانسه بود که مستقیماً در برابر سواحل انگلستان قرار داشت. ناوگان شماره ۳ در ساحل دیگر فرانسه یعنی نورماندی قرار داشت که از سوی دیگر سواحل انگلستان را در مقابل داشت. ناوگان کوچکتری هم با شماره ۳ در دانمارک و نروژ قرار داشت که آن هم در فاصله کمی از سواحل انگلستان برای حمله به آسمان آن کشور آمادگی داشت. و در مجموع حدود دو هزار جنگنده و بمب افکن در این سه ناوگان هوایی جمع‌آوری شده بود. حال در مقابل نیروی هوایی سلطنتی انگلستان تحت فرماندهی «سر هیو داودینگ» اسکادرانهای خود را به چهار گروه تقسیم کرده بود. در جنوب که اهمیت حیاتی از نظر دفاع از سواحل انگلستان داشت، مارشال کیت پارک سرفرماندهی اسکادرانها را برعهده داشت و در نواحی میانی هم مارشال مالوری فرماندهی اسکادرانها را برعهده داشت.

مردم لندن از بیم بمباران هوایی آلمانها، شب ها را در ایستگاههای مترو زیرزمینی طی می کردند

خسارات قبلی

حال در آستانه آغاز نبردهای تازه در آسمان انگلستان، طرفین هنوز دوران نقاهت ناشی از تلفات و خسارات وارده در نبرد فرانسه را طی می کردند. در آن نبردها انگلستان که به عنوان متحد فرانسه وارد جنگ شده بود، ۹۴۴ هواپیما شامل جنگنده و بمب‌افکن را از دست داده و از آن بدتر ۳۵۰ خلبان انگلیسی هم در نبردها جان خود را از دست داده بودند که جانشین ساختن آنها مدت زیادی به طول می‌انجامید. لوفت‌وافه هم از نبرد فرانسه چندان جان سالمی به در نبرد چرا که نیروی هوایی آلمان هم یکهزار و صد هواپیما از دست داد، ضمن آنکه ۱۴۵ هواپیما هم دچار نقص فنی شده بود، اما خسارات وارده بر نیروی هوایی انگلستان سبب شده بود تا آنها تنها در حدود پانصد جنگنده و بمب افکن در اختیار داشته باشند که بدین ترتیب در شروع نبرد در آسمان بریتانیا که در تاریخ به «نبرد بریتانیا» مشهور

کودکان انگلیسی از بیم حملات، شهرها را ترک و در روستاها زندگی می کردند

LEAVE THIS TO US
SONNY — YOU OUGHT
TO BE OUT OF LONDON
Evacuees

سربازان آلمانی در گذرگاهها، مدارک فرانسویان را بازرسی می کنند

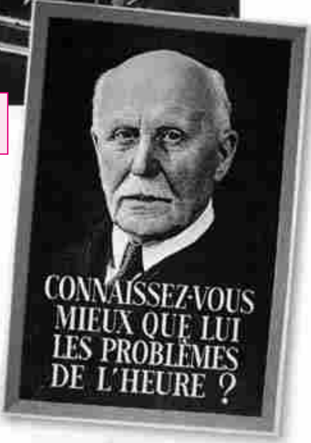

پوستر مارشال پتن

شده است، تعداد هواپیماهای آلمانی تا چهار برابر بیشتر از دارایی انگلیس‌ها بود، اما یک عامل بسیار مهم در بحبوحه نبرد، برای مدافعین انگلیسی تحقق پیدا کرد که تاثیر سرنوشت‌سازی در جنگهای هوایی داشت و آن هم پدیده‌ای به نام «رادار» بود.

رادار

واژه رادار درواقع شکل خلاصه‌ای از عبارت «جهت‌دهی رادیویی و اندازه‌گیری فاصله» در زبان انگلیسی است که با فرستادن پالس‌های رادیویی، هدف‌گیری را در آسمان از سویی برای جنگنده‌های خودی و از سوی دیگر برای دفاع ضدهوایی در روی زمین، بسیار دقیق‌تر و ساده‌تر می‌ساخت. اما از سال ۱۹۳۹ یعنی آغاز جنگ جهانی دوم تنها دو کشور توانسته بودند تا رادار را برای مقاصد تدافعی تکمیل نمایند که این دو کشور عبارت بودند از آمریکا و انگلستان. درواقع در آغاز نبرد بریتانیا، در انگلستان ۳۰ ایستگاه رادار آماده عملیات شده بود. گذشته از اینکه یکی از بزرگترین و تاثیرگذارترین اشتباهاتی که نیروی هوایی آلمان در سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۴۰ مرتکب شد، این نکته مهم بود که اهمیت رادار را درک نکرده بود. انگلیس‌ها در یک اقدام هوشمندانه دیگر برای عملیات در پایگاههای رادار از وجود بانوان استفاده کرده بودند که دقت و وسواس آنها در یافتن اهداف، کمک شایانی به دفاع هوایی در بریتانیا کرده بود.

از بیم جاسوسی، آلمانی های مقیم انگلستان را در کمپ ها جا می دادند

روز عقاب

سرانجام در نخستین روزهای ماه اوت در سال ۱۹۴۰، هیتلر به گورینگ دستور داد تا نیرو هوایی را برای یک نبرد عظیم و همه‌جانبه آماده کند و گورینگ هم در ابتدا روز دهم اوت را به عنوان «روز عقاب» برای حملات هوایی و همه‌جانبه انتخاب کرد، اما هوای بد و بارانی در کانال برای چند روز متوالی باعث به تعویق افتادن روز عقاب شد تا اینکه سرانجام در روز پانزدهم اوت و به سال ۱۹۴۰ بزرگترین حمله هوایی در تاریخ از سوی نیروی هوایی آلمان روی انگلستان انجام گرفت. در آن روز که برای نخستین و آخرین بار از هر سه ناوگان هوایی آلمان، یعنی شماره‌های ۲، ۳ و ۵ حمله هوایی به انگلستان صورت گرفت، جمعاً دوهزار هواپیمای جنگی شرکت داشتند که در پنج موج حملات خود را انجام دادند اما به علت حضور تعداد بیش از حد هواپیما، هماهنگی و نظم و ترتیب در میان مهاجمین وجود نداشت و نیروی هوایی انگلستان با تعداد کمتر هواپیما، اما با نظم و ترتیب فوق‌العاده و به کمک رادار، اجازه برتری مطلق را به آلمانها نداد و سرانجام در پایان آن روز آلمانها ۶۹ هواپیمای خود را از دست دادند، درحالی که تلفات انگلیس‌ها برابر با نیمی از آن میزان بود و آنها هم ۳۴ هواپیمای خود را نابود شده دیدند، اما حتی با تلفات کمتر هم، انگلیس‌ها به دلیل نیروی محدودتر، بیشتر در معرض خطر قرار داشتند. به هرحال در پایان نخستین روز جنگ هوایی هر دو طرف مدعی پیروزی شدند، درحالی که واقعیت این بود که نبرد بریتانیا، تازه آغاز شده بود و به مدت یکسال دیگر در آسمانها ادامه پیدا می کرد. ■

از بانوان انگلیسی برای تعمیر ابزار نظامی استفاده می شود

پاریس، عروس شهرهای اروپا در اشغال سربازان نازی

اگر مذهب ما را تسلی نمی داد زندگی رقت انگیزی داشتیم

● تولستوی

تاریخ بشریت آکنده
از غیرممکن‌هایی است
که سرانجام امکان‌پذیر
شده‌اند

حمله بشر به غیرممکن

دکتر بهمن بهروزی

دانشمندان و پژوهشگران می خواهند ماشین زمان بسازند، انسان را به گذشته ببرند و اجسام را نامرئی کنند و...

ممکن و ناممکن:

تا همین یکصد سال پیش تر، جراحی مغز، سفر به فضا، مکروویو و... پدیده‌هایی بودند که حتی تصور آنها هم در ذهن غیر ممکن تلقی می شد، اما امروز آنها در زمره معمولی ترین امکانات در دست بشر محسوب می شوند، و چنین است تفکر و تخیل درباره سفر در طول زمان، تله‌پاتی یا نامرئی شدن که امروز در نهایت ناممکن نشان می دهند، اما بدانید و آگاه باشید که بشر به دنبال امکان‌پذیر کردن این ناممکن ها است...

تنها اشکال عمده بر سر راه پیشرفت‌های بشر همانا امکانات مالی و اقتصادی است

پیشرفت‌های علمی

هرگز نمی‌شود... امکان ندارد... بشر توان انجام آن را ندارد... اینان عباراتی است که همواره آنها را شنیده‌ایم، چرا که خودمان آنها را بر زبان می‌آوریم. حال چنین عبارات ناامیدانه‌ای را قبلاً بشر درباره پدیده‌هایی به کار می‌برده که امروز در زمره اعمال عادی و طبیعی درآمده است.

جراحی مغز، سفر انسان به کرات آسمانی و به فضا، نوار ضبط صوت و... و چنین است که نبوغ و توانایی بشر همواره ادامه یافته و ادامه هم خواهد یافت و نتیجه آن شده که انسان به یک عادت دست یافته است، عادتی که برمبنای آن غیرممکن را ممکن می‌سازد و حالا بشر وارد موج تازه‌ای از پدیده‌های علمی غیرممکن شده است که درپی امکان‌پذیر ساختن آن است. در حیطه پدیده‌هایی چون هوش مصنوعی، نامرئی شدن، تله‌پاتی و حتی سفر در طول زمان، که اکنون در زمره پدیده‌های به غایت غیرممکن درآمده‌اند، اما انسان در جهت ممکن ساختن آن کمر همت بسته است. بگذارید که این گامها را شناسایی کنیم.

سفر در طول زمان

پیش‌بینی تحقق یافتن: سال ۲۱۰۰

زمانی که رابرت مالت پدر جوان و ۳۳ ساله خود را بر اثر یک حمله قلبی ناگهانی از دست داد، تنها ده سال داشت. رابرت به دلیل علاقه فراوانی که به پدرش داشت، از حادثه مرگ او به شدت غمگین و ناراحت شد، اما یک سال بعد که او توانست کتاب ماشین زمان اثر **اچ.جی.ویلز** را به اتمام برساند، و در همانجا و همان لحظه مصمم شد تا یک وسیله برای سفر در طول زمان اختراع کند تا به کمک آن به گذشته سفر کرده و از مرگ پدرش جلوگیری کند. این اتفاقها مربوط به پنجاه سال پیش‌تر می‌شد. درواقع **رابرت مالت** اکنون پروفسور در دانشکده فیزیک و در دانشگاه کالیفرنیا است، اما همان آرزو و خواسته کودکی در ذهن او همچون یک شعله ابدی درحال سوختن است و سفر به گذشته همچنان بزرگترین هدف و آرزوی علمی او را تشکیل می‌دهد. پروفسور رابرت مالت در این باره می‌گوید: «در ابتدای کار من درباره فعالیت‌های خودم، پنهان‌کاری فراوانی انجام می‌دادم، چرا که نمی‌خواستم مورد تمسخر قرار گرفته و انگشت‌نما شوم، به همین دلیل هم سیاهچالهای فضایی را به عنوان یک موضوع پوششی انتخاب کرده و مورد تحقیق و مطالعه قرار دادم، چرا که از طرفی با مقوله سفر به گذشته بدون ارتباط نبود، اما از سویی هم، از آنجا که یک سرفصل معمولی در علم فیزیک محسوب می‌شد، سوءظنی را در اطرافیان ایجاد نمی کرد. اما در تمامی این مدت، هدف اصلی و واقعی من، درک و فهم بیشتری در مورد زمان بود و اینکه چگونه ساختن یک ماشین زمان، امکان‌پذیر می‌شود.»

در طول سالها مالت، سعی کرد به تکمیل طراحی یک ساختار مناسب برای ماشین زمان، موفق شود. اما درواقع متوجه شد که باید از مجموعه نور، چرخش و زمان استفاده کند و این چرخش نور در یک فضای محدود، باید به گونه‌ای انجام گیرد که حتی از گذر زمان هم سرعت بیشتری داشته باشد. درست مثل اینکه یک فنجان قهوه را چنان با قاشق چایخوری هم بزنیم که این پروسه هم‌زدن، با چرخشی چنان سریع انجام گیرد که حتی از عنصر زمان هم سرعت بیشتری پیدا کند. آنگاه که چنین اتفاقی رخ دهد، برخی از هم زدنها، به گذشته باز می گردد. مالت درحال حاضر برای تکمیل ماشین زمان با یک پروفسور هندی از دانشگاه کلکته به نام **چاندرا روی چودوری**، مشغول همکاری است تا مراحل آزمایش و تست را به کمک یکدیگر به انجام برسانند. آنها برای تکمیل دستگاه خود از یک رشته نور که توسط اشعه لیزر پرتاب می‌شود، استفاده می کنند. درواقع سرعتی که اشعه لیزر در پرتاب نور به صورت دایره شکل به کار می گیرد، به قدری افزایش می یابد که در بعد زمانی که ما در ذهن داریم نمی‌گنجد، و اگر به چنین سرعت نوری دست پیدا کنیم، بازگشت به گذشته هم امکان‌پذیر می گردد. البته این آزمایش‌ها درحال حاضر روی قطعه‌های کوچکتر از اتم انجام می گیرد، یعنی هم‌اکنون مالت و دستیارانش توانسته‌اند تا برای قطعه های بسیار کوچک (کوچک‌تر از اتم) بازگشت به گذشته را قابل انجام نشان دهند البته او تا آن هنگام که بتواند قطعات و اجسام بزرگتر و سپس جانوران را به گذشته بازگرداند (که انسان هم در میان آنان قرار دارد)، راه طولانی در پیش دارد، اما با سرعتی که مالت و روی‌چودوری در مطالعات، تحقیقات و آزمایشهای خود، درپیش گرفته‌اند، این احتمال وجود دارد که تا یک دهه دیگر، گونه‌ای از جانوران (تک سلولی) را در سفری به گذشته قرار دهند که خود موفقیتی بزرگ محسوب می‌شود.

نامرئی شدن

پیش‌بینی تحقق یافتن: سال ۲۰۱۲

یکی از آرزوهای انسان همواره این بوده که به قدری در علم فیزیک با پیشرفت وترقی مواجه شود که بتواند با حفظ تمامی خصوصیات و قابلیت‌های انسانی خود، از برابر دیدگان دیگران پنهان شود. حال اخیراً در دانشگاه برکلی

واقع در کالیفرنیا پژوهشگران به نوعی پوشش (بالاپوش) تکنولوژیکی دست یافته‌اند که قرار گرفتن در زیر آن، باعث محو شدن آدمی از برابر دیده‌ها می‌شود.

یک پروفسور چینی در دانشگاه برکلی به نام **چیانگ ژانگ** و دستیارانش این پوشش را که ساخته شده از سیلیکون نازک شده می‌باشد، طراحی کرده‌اند. آنگاه سیلیکون مذکور را به وسیله ابزار پیشرفته سوراخ سوراخ کرده‌اند. البته قطر هر سوراخ در حدود ۱۱۰ نانومتر یا به عبارت دیگر یک ده هزارم میلی‌متر می‌باشد. حال با انعکاس دادن نور، پژوهشگران موفق شدند تا برآمدگی ایجاد شده در زیر خرقه را محو کنند، البته خرقه خود هنوز مشاهده می‌شود، اما با بازیهایی که با پرتابهای نور روی آن انجام می‌شود، حتی می‌توان خرقه را هم از برابر دیده‌ها محو کرد. البته درحال حاضر این محو کردن تنها در دو بُعد انجام می‌شود. اما هدف ژانگ و دستیارانش کار روی اجسام سه بعدی است، یعنی به جای اینکه تنها طول و عرض نامرئی شود، عمق هم نامرئی می‌شود که در این هنگام می‌توان انسان را هم شامل کرد. آنها معتقدند که انعکاس‌های ضربدری که با نور انجام می‌شود، می‌تواند در برابر چشمان انسان به گونه‌ای جلوه کنند که در میان نورها هم جسمی وجود ندارد. پروفسور ژانگ معتقد است که طی چند سال آینده این مهم امکان‌پذیر می‌شود. درست مثل حرکات نور در فضا که به دلیل فاصله زمانی ما با خسوف یا کسوفی مواجه می‌شویم که هنوز دیده نمی‌شود و نور مستقیماً از خورشید می‌تابد، و گویی ماه وجود ندارد. حال اگر آنها بتوانند این پروسه فضایی را که با سرعت خیره کننده نور امکان پذیر می شود به گونه‌ای در جو زمین انجام دهند و برای چند ثانیه جسمی که در برابر جسم دوم قرار گرفته دیده نشود و جسم دوم به صورت کامل دیده شود، این به معنای نامرئی شدن جسم اول است که در برابر آن قرار داشته اما ما موفق به دیدن آن نشده‌ایم. درواقع نامرئی شدن هم همین پروسه است. یعنی اینکه فرض کنیم یک انسان در برابر یک قاب عکس کوچک روی دیوار قرار گرفته و ما طبیعتاً قادر نیستیم که قاب عکسی را مشاهده کنیم. حال اگر بتوانیم با پرتابهای نوری در طول زمان کاری کنیم که قاب عکس با اینکه انسان در برابر آن است، دیده شود، به معنای آنست که انسان نامرئی شده است و این هدفی است که پروفسور ژانگ و دستیارانش در کل دنبال می کنند و به شدت اعتقاد دارند که طی چند سال آینده به آن دست می‌یابند.

هوش مصنوعی

پیش‌بینی تحقق یافتن: سال ۲۰۱۵

هوش مصنوعی همان ربات هوشمند است که بسیاری اعتقاد دارند طی چند سال آینده طراحی آن صورت خواهد گرفت. از سال ۱۹۹۰ به بعد، کوشش بدون وقفه‌ای برای خلق کامپیوترهای خلاق و هوشمند انجام شده است. درواقع از همان سال دانشمندان یونسکو، نوعی مسابقه تحت عنوان مسابقه **لوبنر** را به صورت سالانه برگزار کرده‌اند که جایزه‌ای به همین نام هم برای آن تعیین شده است. در این مسابقه شرکت کنندگان هر ساله فرآورده های کامپیوتری خود را شرکت می‌دهند که این کامپیوتر باید در یک مسابقه و رقابت هوشی با چهار انسان هوشمند که درواقع قاضیان مسابقه نیز به حساب می آیند رقابت می کنند. هر کامپیوتری که بتواند هر چهار انسان هوشمند که خود در زمره نوابغ جهان به حساب می آید را در آن مسابقه هوشی شکست دهد، نه‌تنها جایزه اول را که یکصد هزار دلار می‌باشد، برنده می‌شود، بلکه به عنوان نخستین کامپیوتر یا ربات هوشمند در جهان شناخته می‌شود.

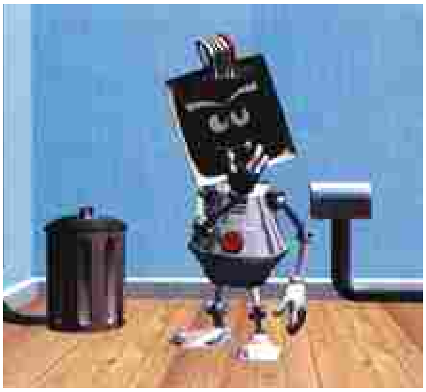

تاکنون در هجده دوره‌ای که این مسابقه سالانه برگزار شده هنوز هیچ ربات یا کامپیوتری موفق به شکست هر چهار قاضی نشده است، بنابراین شرکت کنندگان حداکثر با پیروزی بر یک یا دو قاضی، به کسب جوایز کمتر از ده هزار دلار نائل آمده‌اند. تنها دو سال پیش‌تر یعنی در سال ۲۰۰۷ بود که ربات ساخته شده توسط شرکت کننده‌ای به نام فرد رابرتز توانست سه قاضی از چهار قاضی را شکست دهد که جایزه‌ای برابر با بیست هزار دلار را هم به دست آورد. ساخته این دانشمند تنها کامپیوتری است که به هوشمندی کامل نزدیک شده است. اما حتی دانشمندان در یونسکو هم معتقدند که به زودی ربات هوشمندی که هر چهار قاضی را مغلوب کند عرضه خواهد شد و این امر طی پنج تا شش سال آینده امکان پذیر می‌شود که آنگاه هوش مصنوعی که مصنوع دست آدمی است هم امکان‌پذیر می‌شود.

تله پاتی

پیش‌بینی تحقق یافتن: سال ۲۰۵۰

تجسم کنید که می‌توانید با هر کس دیگری ارتباط برقرار کنید، آنهم تنها با انتقال فکر و بدون صحبت کردن. چنین پدیده‌ای را تله‌پاتی نامیده‌اند. البته تاکنون بسیاری مدعی شده‌اند که قادر به خواندن فکر دیگران بوده‌اند، اما واقعیت این است که هیچکدام تاکنون مدرک ارضاء کننده‌ای را ارائه نکرده‌اند. درواقع هر کسی هم که تاکنون مدعی قابلیت‌های تله‌پاتیک شده، آن را از طریق جادو و جنبل، به اجرا درآورده است اما دکتر رابرت فریتاس از انستیتو تحقیقاتی مغز و اعصاب در کالیفرنیا، موفق به اختراع نانوربات‌های میکروسکوپی شده‌است (رباتهای بسیار کوچک) که می‌توان آنها را در داخل سلولهای مغز انسان جای داد که فعالیت‌های مغزی را مورد بررسی قرار می‌دهد. این رباتهای میکروسکوپی که به تعداد حدود ده میلیون عدد در مغز انسان جای می گیرند، تنها دویست میلی گرم به وزن مغز آدمی اضافه می کنند که با چنین وزن کمی، این ادعا که بیش از حد از مغز آدمی کار کشیده می‌شود، اصولاً مطرح نمی‌شود. اما این رباتهای میکروسکوپی آنهم با چنین تعداد فراوان یک قابلیت به مغز آدمی اضافه می کنند و آنهم توان در خواندن تفکر دیگران است. درحقیقت تعداد ده میلیون ربات با محاسبات میلیاردی که در مغز انجام می‌دهند درست مانند آن است که ۱/۵ کیلوگرم مغز فعال و درجه یک را به آنچه که قبلاً داشته‌ایم اضافه کنیم. حال رباتها با انتقال دادن ارقام و اعداد که هر کدام نمایانگر تفکرات خاصی می‌باشند، انسان را قادر می سازد تا فکر خود را با دیگری درمیان بگذارد. فراموش نشود که برای موفقیت در نقل و انتقال تفکر هر دو طرف باید نانورباتها را در مغز خود داشته باشند.

عمر جاویدان

پیش‌بینی تحقق یافتن: سال ۲۱۳۰

یکی از آرزوهای دیرینه بشر، عمر جاویدان است، اما برخلاف تصور عموم که عمر جاویدان را در رابطه با وضعیت تغذیه، سلامتی، رژیم، ورزش و یا داروهای معجزه‌آسا می‌دانند، چنین نیست و طول عمر با قوانین فیزیک کوانتوم بستگی مستقیم پیدا می کند. درواقع در فیزیک هسته‌ای است که همه چیز برمبنای تئوری نسبیت اتمی، امکان‌پذیر می گردد. از جمله عمر جاویدان. به زبان ساده اگر انسان بتواند به دنیای دیگری گام بگذارد (مانند یک کهکشان دیگر) در آنجا اعداد و ارقام برمبنای تئوری هسته‌ای واقعیت پیدا می کند و یک طول عمر ۷۵ ساله تبدیل به ۷۵ هزار ساله می‌شود. درحقیقت تئوری نسبیت که بنا بر یافته‌های انیشتین در کره زمین واقعیت دارند، در کهکشانهای دیگر، واقعیتی در رابطه با استانداردهای آنجا را پیدا می کند. پیش‌بینی‌ها مبنی بر آن است که انسان طی یکصد سال آینده قادر به انتقال خود از کهکشانی به کهکشان دیگر خواهد شد و این انتقال زمانی صورت می گیرد که انسان بتواند خود را موقتاً از حالت ماده خارج کند و در کهکشان بعدی باز به صورت ماده درآورد و این نقل و انتقال زمانی صورت می گیرد که دیگر استاندارد زندگی و سالهای آن حکمفرما نباشد. البته بسیاری در شرایط حاضر با تئوری بالا موافق نیستند، اما تاریخ بشر مملو از اختراعات و یا امکان‌پذیر شدنهایی است که در ابتدا با واکنش‌هایی نظیر خنده و تمسخر مواجه بوده اند. ■

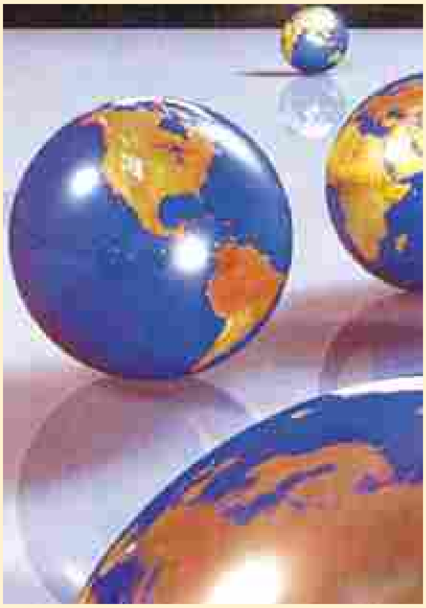

هیچ چیز به اندازه احساس مفید بودن، به زندگی انسان معنا نمی بخشد ● گوته

مشاور خانواده

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده:
خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

چهار قانون برای موفق شدن

هفته پیش یکی از خوانندگان محترم به بخش مشاوره تلفن کرد و خواست که راه موفقیت را به ایشان بیاموزم زیرا معتقد بود نمی‌تواند به خواسته‌هایش برسد و گمان می کند خداوند مهربان کمکش نمی کند. به این خواننده عزیز قول دادم در این زمینه مطلبی بنویسم. شما هم آن را بخوانید:

موفقیت یعنی گسترش مدام شادمانی و تحقق فزاینده هدفهای ارزشمند. اگر بتوانید به آرزوهایتان برسید، انسانی موفق هستید.

موفقیت سفر است، نه مقصد. در این سفر به سوی تندرستی، نیرو و انرژی، شور و شوق زندگی، روابط موفقیت‌آمیز، آزادی، خلاقیت، ثبات عاطفی و روانی و احساس آسودگی و آرامش ذهن حرکت می کنیم. ماديات که یکی از جنبه‌های موفقیت است، تنها کارش دلپذیرتر کردن این سفر است.

قانون اول

نخستین قانون موفقیت، قانون توانایی مطلق است. آگاهی مطلق، توانایی مطلق و حیطه تمامی امکانات و خلاقیت نامحدود است. آگاهی مطلق جوهر مفهومی ماست. وقتی طبیعت بنیادی خود را کشف می کنید و درمی‌یابید به راستی کیستید، این شناخت خودبه‌خود یعنی توانایی برآورده کردن هر رویایی که دارید. یکی دیگر از راههای دستیابی به حیطه توانایی مطلق، تمرین عدم‌داوری است. داوری، ارزیابی مدام امور به صورت درست و نادرست یا نیک و بد است. وقتی مدام سرگرم ارزیابی و طبقه‌بندی و برچسب بدن و تجزیه و تحلیل باشید، در گفت گوی درونتان تلاطم بسیاری ایجاد می کنید. همچنین با سکوت و مراقبه و داوری نکردن به قانون نخست یعنی قانون توانایی مطلق دست خواهید یافت. به محض آغاز این کار می‌توانید جزء دیگری را نیز به آن بیفزایید. یعنی: صرف وقت به طور منظم در رابطه مستقیم با طبیعت.

وقتی طبیعت بنیادی خود را کشف می‌کنید و درمی‌یابید به راستی کیستید، این شناخت خودبه‌خود یعنی توانایی برآورده کردن هر رویایی که دارید

قانون دوم

قانون دوم موفقیت، قانون بخشش است. یعنی به هر جا که می‌رویم یا با هر کس که روبرو می‌شویم، هدیه‌ای به او بدهیم. لازم نیست هدیه شما گران قیمت باشد. تحسین، شاخه‌ای گل، یا دعای خیر، هدیه‌ای نیکوست. امروز با هر کس که روبرو می‌شوید هدیه‌ای به او بدهید و فرایند به جریان انداختن شادمانی و ثروت و فراوانی را در زندگی خود و دیگران آغاز کنید.

قانون سوم

سومین قانون معنوی موفقیت قانون کار ماست. کار ما هم عمل است و هم نتیجه آن عمل. همه این اصطلاح را شنیده‌ایم که: هرچه بکاری همان را درو می کنی. بنابراین مفهوم ضمنی (کار ما) انتخاب آگاهانه است. به حداکثر رساندن استفاده از قانون کار ما، هوشیاری آگاهانه از انتخابهای هر لحظه است. هنگام هر انتخاب می‌توانید دو سوال از خود بپرسید: عواقب این انتخاب چیست؟ آیا این انتخاب برای خودم و اطرافیانم شادمانی خواهد آورد؟ اگر پاسخ مثبت بود، آنگاه به آن انتخاب دست بزنید. اگر پاسخ منفی بود و آن انتخاب برای خودتان یا اطرافیانتان تنش و فشار می‌آورد، آن را فراموش کنید. به همین سادگی.

قانون چهارم

چهارمین قانون معنوی موفقیت قانون کمتری تلاش است. این قانون مبتنی بر این واقعیت است که هوشمندی طبیعت با مسوولیت بی‌تکاپو و با سبکدلی پذیرا عمل می کند. به طبیعت نگاه کنید، خواهید دید که هر کاری با کمترین تلاش انجام می‌شود زیرا همه چیز از قانون نظام طبیعت پیروی می کند. گیاه نمی کوشد رشد کند، فقط رشد می کند. قانون کمترین تلاش سه جزء دارد:

نخستین جز پذیرش است. پذیرش یعنی با خود عهد ببندم (امروز مردم و اوضاع و شرایط را به همان صورتی که پیش می‌آیند خواهم پذیرفت).

دوم با پذیرش امور به همان گونه که هستند، مسوولیت وضعیت خود و هر رویدادهایی را که به صورت مشکلات می‌بینم، به عهده می گیرم.

سوم: نیاز به دفاع را رها خواهم کرد. نیازی احساس نخواهم کرد تا دیگران را مجاب یا ترغیب کنم که نقطه نظرم را بپذیرند. در برابر همه نظرها گشوده خواهم ماند و سرسختانه به یکی از آنها نخواهم چسبید.

مشاوره حقوقی

آقای مجید طلوعی نژاد (وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی) روزهای سه شنبه از ساعت ۱۴ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

آثار زندگی مستقل برای زن شوهردار

سوال: اینجانب حدود ١٦ سال پیش با آقایی ازدواج کرده و حاصل این ازدواج یک فرزند ١٤ ساله بوده که حدود ٤ سال پیش از ایشان طلاق و بعد از ٤ ماه اقدام به ازدواج دوم نموده که متاسفانه در ازدواج دوم نیز با شکست روبروشده و منجر به طلاق گردید و مجدداً حدود یک ماه است که با همان همسر اولم اقدام به ازدواج مجدد نموده و در حال حاضر نیز به علت بیکاری و اعتیاد همسرم نمی توانم زندگی مشترک را تحمل کنم. آیا می توانم جدا از همسرم در منزل مستقل بدون طلاق زندگی کنم یا نه؟

جواب: به شما توصیه می کنم قبل از اینکه دنبال راهکار حقوقی برای حفظ یا از هم پاشیدن زندگی بگردید به یک مشاور خانواده مراجعه فرمایید، ولی اگر چنانچه شما بخواهید جدا از همسرتان در منزل مستقلی زندگی نمایید بالطبع همسرتان مبادرت به طرح دعوی الزام به تمکین نموده که بعد از صدور حکم الزام و عدم حضور شما در منزل مشترک نفقه به شما تعلق نگرفته و همسرتان می‌تواند درخواست اجازه ازدواج مجدد و اختیار همسر دوم را در دادگاه مطرح نماید.

مهریه و حق طلاق زن

سوال: خانمی هستم که حدود دو سال است با شخصی ازدواج کرده‌ام و دو ماه پیش که به بهانه میهمانی مرا به خانه پدرم آورده بود دیگر حاضر به پذیرش بنده جهت زندگی مشترک نمی‌باشد و همچنان نامبرده مبادرت به ازدواج دوم نیز نموده و همسر جدید برای خود اختیار کرده. آیا من می توانم مهریه‌ام را به اجرا بگذارم؟

جواب: توضیح اینکه طبق ماده ۱۰۸۲ قانون مدنی شما می‌توانید هر زمانی که بخواهید مهریه خویش را از شوهرتان مطالبه کنید و اینکه شوهرتان بدون اجازه شما و دادگاه اقدام به ازدواج دوم نموده طبق شروط ضمن عقدنامه برای شما حق طلاق ایجاد شده و جنابعالی می توانید ضمن دریافت حقوق قانونی خویش اقدام به طرح دعوی طلاق نمایید.

تکلیف مهریه در طلاق قبل از عروسی

سوال: مدت شش ماه است که با دختر خانمی ازدواج کرده‌ام. اکنون با همدیگر تفاهم اخلاقی نداشته و خواستار طلاق ایشان هستم. آیا مهریه به همسرم تعلق می گیرد یا نه؟

جواب: ماده ۱۰۸۲ قانون مدنی مقرر می‌دارد «به مجرد عقد، زن مالک مهریه می‌شود و می‌تواند هر نوع تصرفی که بخواهد در آن بنماید...» بنابراین مهریه همسرتان یک حق مسلم و قطعی می‌باشد و طبق ماده ۱۰۹۲ قانون مدنی چنانچه طلاق شما قبل از عروسی با همسرتان باشد صرفاً نصف مهریه مندرج در سند نکاحیه به ایشان تعلق می‌گیرد ولی اگر طلاق بعد از عروسی صورت گیرد کل مهریه بایستی به نامبرده پرداخت شود.

اذن برای ازدواج دختر باکره

سوال: اگر یک دختری بخواهد عقد کند و پدر و مادرش سابقاً از همدیگر متارکه کرده باشند آیا برای انجام و اجرای صیغه عقد ازدواج اجازه مادر شرط است یا پدر؟

جواب: با توجه به ماده ۱۰۴۲ قانون مدنی «نکاح دختر باکره اگرچه به سن بلوغ رسیده باشد موقوف به اجازه پدر یا جد پدری اوست...» بنابراین در ازدواج دختر باکره اجازه و اذن پدر شرط است نه مادر، هر چند فی‌مابین پدر و مادر جدایی حاصل شده باشد.

■

رازهای رفتاری خود را دریابید

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع-ملکیان
(کارشناس روانشناسی)
پنجشنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

آیا تاکنون این سئوال برایتان مطرح شده است که: «چرا من اینگونه راه می‌روم؟»، «اینگونه نشسته‌ام؟»، «اینگونه غذا می‌خورم؟» و... انسان که موجودی پیچیده است دو سطح رفتار شناخته شده دارد:

۱- کلامی، ۲- غیر کلامی (زبان بدن).

در رفتارهای کلامی منظورمان را در قالب کلمات و واژه‌ها به شنونده می‌رسانیم، اما بیان کردن یک کلمه با حالت‌های مختلف بیانی، نتایج مختلفی را به بار می‌آورد. مثلاً می‌توانید این تمرین را هم اکنون و جلوی آینه انجام دهید:

با لبخند بگویید: «سلام» با اخم بگویید «سلام» و احساسات متفاوتی را که از این دو حالت متفاوت به شما دست می‌دهد، به خاطر بسپارید. این مثال یکی از ساده‌ترین اشکال رفتار غیر کلامی یا زبان بدن است. رفتار غیر کلامی، رفتاری است که نه در قالب کلمات، بلکه در قالب حالت‌های بدنی بروز می‌کند. مثلاً شما کنار شخصی که راحت هستید و او را به خود نزدیک می‌دانید، بسیار راحت و با عضلاتی شُل می‌نشینید، ولی آیا زمانی که سوار یک وسیله نقلیه عمومی هستید نیز چنین شرایطی دارید؟ در بسیاری از مواقع که راحت‌ترین حالت نیز محسوب می‌شود، شما از شرایط موجود به وضعیت بدنتان پی می‌برید. مثال: زمانی که از کسی خشمگین می‌شوید، می‌فهمید که اخم کرده‌اید یا در هر یک از عضلات بدنتان احساس گرفتگی دارید. یا زمانی که از چیزی می‌ترسید، احساس می کنید بدنتان قفل شده است و یا به نفس‌نفس زدن می‌افتید. و این همان رفتار غیر کلامی است.

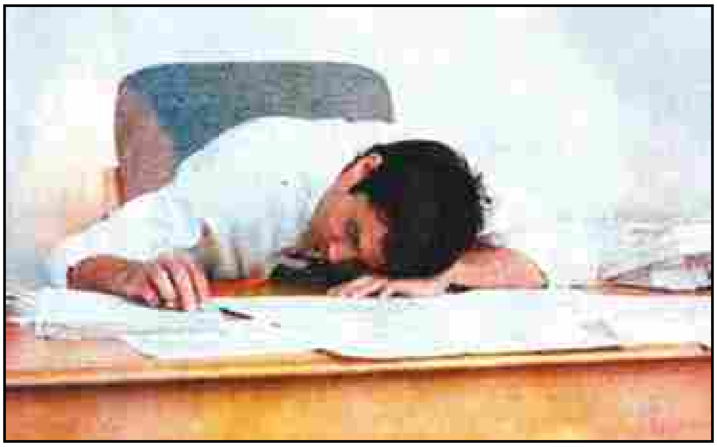

ما عادت داریم از روی شرایط موجود به حالت‌های بدنمان پی ببریم و آن حالت‌های بدنی را به شرایط نسبت دهیم. اما آیا برایتان اتفاق افتاده است که در حال انجام دادن یکی از وظایف کاری (چه در خانه و چه خارج از خانه)، ناگاه با دیدن شخصی یا اتفاقی یا حتی گاهی بدون هیچ دلیلی احساس کنید عضلات گردنتان به سختی گرفته است؟ یا پاهایتان سست شده است یا زمانی که با شخصی صحبت می کنید که ارتباط با او برای شما ناخوشایند است، شروع به گزیدن لب می کنید یا دست به سینه می‌ایستید یا پایتان را روی پایتان می‌اندازید؟ در این شرایط ظاهراً هیچ مشکلی به وقوع نپیوسته است اما شما احساس بدنی خوبی ندارید و حالت‌های بدنتان تغییر می کند.

این زمانی است که اگر شما به «بدن آگاهی» رسیده باشید، می‌توانید از روی حالت بدنتان متوجه شوید فضایی که در آن هستید آیا برای شما اضطراب‌آور است؟ ترسناک است؟ دلهره‌آور است؟ غیر منطقی است؟ دلچسب نیست؟ فشارزا است و...

به مثالی توجه کنید:

فرض کنید منزل یکی از اقوام به میهمانی می‌روید و شب هنگامی که به خانه خود باز می گردید احساس می کنید پشت کتفتان تا بالای گردن بسیار گرفته است یا احساس سردرد می کنید و بدون توجه به اینکه این یک هشدار از سمت «بدن شعورمند» شما است با خوردن قرص یا استراحت از کنار این مطلب می گذرید. اما بدانید که این اتفاق در اثر رفت و آمد با همین اشخاص دوباره و دوباره تکرار می‌شود. حتی ممکن است گاهی افراد این شکایت را داشته باشند که «نمی‌دونم وقتی منزل فلان کس می‌ریم چرا معده‌ام درد می گیره؟» یا «سرم درد می گیره؟» یا...

و این همان غفلت از هشداری است که زبان بدن در اختیار شما می گذارد. اگر بدانیم که گرفتگی عضلات یکی از نتایج اضطراب و شرایط نامطلوب است، می‌توانیم نتیجه بگیریم که بودن در کنار آن افراد برای ما اضطراب‌زاست، بدون اینکه به آن فکر کرده باشیم.

گاهی با فردی مشغول گفتگو هستیم و می‌بینیم که او دست به سینه نشسته است و پاش را روی پایش گذاشته است. این حالت او نشان می‌دهد که در مقاومت به سر می‌برد و پذیرنده گفته‌های ما نیست، هرچند سر تکان می‌دهد و ما را تأیید می کند.

راستی دانستن این مطالب چه کمکی به ما می کند؟

در بسیاری از مواقع افراد عادت کرده‌اند تا احساس‌هایشان را نادیده بگیرند و از آنها بگذرند. این احساسها از بین نمی‌روند بلکه به صورت‌های رفتاری و بدنی شروع به بروز می کنند، تا زمانی که فرد به لحاظ شناختی برای حل کردن مشکل خود قدمی بردارد. از همین رو است که بسیار و بسیار و بسیاری از بیماری‌های جسمی (مثل سرطان، آلزایمر، زخم معده، دیسک کمر، میگرن و...) حاصل همین انباشتگی‌های احساسی است که ما در طول زندگی هرگز آنها را ندیده‌ایم و از آنها آگاهی نداشته‌ایم و آنها را ناچیز شمرده‌ایم.

به نظر می‌رسد فرار و دوری از مشکلات و احساس‌های ناخوشایند در گستره هستی، محکوم به شکست است و گریز از آن، ایستادن و حل کردن آن است که بسیار خسته کننده است. دوستان، می‌توانید جدولی تهیه کنید تا حالت‌های جسمیتان را پس از ظهور فکری خاص، رویدادی خاص، معاشرتی خاص و یا... بنویسید. و در طول زمان برآورد کنید که در اثر چه حادثه‌ای، دچار چه حالتی می‌شوید و از این حالت به احساستان در مورد آن حادثه پی ببرید و از خود بپرسید: چرا در برخورد با فلان کس، دچار سردرد می‌شوم؟ همین سؤال شما را به دنیایی از پاسخ‌های شناختی که می‌تواند راهگشا باشد، می‌رساند و می‌توانید مشکل را تشخیص دهید و حل کنید.

همچنین می‌توانید در برخورد با افراد پی ببرید که طرف مخاطب شما، در لحظه اکنون دچار چه احساسی است و هم به خود و هم به او در حل احساس نامطلوبش و یا گسترش احساس مطلوبش کمک کنید. برای مطالعه بیشتر شما را به خواندن این کتابها دعوت می کنم: «زبان بدن» و «شفای زندگی» و بسیاری از کتابهایی که در همین زمینه منتشر شده‌اند.

مشاوره حقوقی

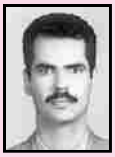

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

مشاوره دندانپزشکی

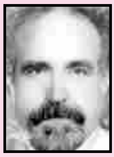

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

دلبستگی انسان، به زندگی نیست به خوبی آن است ● سقراط

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

آمدم زندان، به همین راحتی!

تهیه: مجید شادمان نژاد

تلفن تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها ما را یاری می دهند.

ساعت حدود یازده و سی دقیقه را نشان می‌داد.

مصاحبه اولم هنوز تمام نشده بود که پسرک موقرمزی وارد دفتر واحد فرهنگی شد. ابتدا تصور کردم کار خاصی دارد، به همین دلیل مصاحبه را قطع کردم و پرسیدم:

– بله؟! کاری داشتید؟

بلافاصله خودش را معرفی کرد. تعجبم بیشتر شد. اسم و فامیلش که برایم آشنا نبود، پس برای چه آنجا ایستاده بود. شوخی‌ام گل کرد و در پاسخ، من هم خودم را معرفی کردم و سپس گفتم:

– و بعد؟

لبخندی زد و گفت:

– برای مصاحبه آمده ام!

گفتم:

– اما طبق قراری که داشتیم بعد از این آقا، نوبت فرد دیگری است که قبلاً هم او را دیده‌ام. جرمش هم حمل سلاح است.

درحالی که دستش را نشانم می‌داد گفت:

– می‌دانم! اما من تا نیم ساعت دیگر باید در بهداری باشم! نمی‌دانم چقدر آنجا معطل می‌شوم. اگر ممکن است اول من صحبت کنم.

پرسیدم:

– از کجا متوجه شدی که من آمده‌ام؟ اصلاً چرا اینقدر اصرار به مصاحبه داری؟

سرش را خاراند و گفت:

– داخل بند بودم که گفتند شما آمدید. بعد هم گفتند هر کس مایل است مصاحبه کند باید ثبت شود. من منتظر نماندم و آمدم. باور کنید بلاتکلیفی دارد مرا می کشد. آمدم صحبت کنم شاید از طریق شما قاضی پرونده ام صدای مرا بشنود و به دادم برسد!...

کلامش را قطع کردم و گفتم:

– چند لحظه بیرون منتظر باش تا صدایت کنم.

حدود ۱۰ دقیقه بعد مصاحبه اولم تمام شد. درحال مرتب کردن وسایلم بودم که پسرک پرید داخل:

– می توانم بیایم داخل؟!

لبخندی زدم و گفتم:

– الان هم داخل هستی، فقط در را پشت سرت ببند!

پسرک خوشحال در را بست و آمد مقابلم نشست.

شلوار کردی مشکی پوشیده بود. با یک پیراهن راه راه. دکمه یقه‌اش هم باز بود. گفتم:

– چرا دکمه‌ات را نمی‌بندی؟

کمی هل شد. بلافاصله دست برد و دکمه را بست و یقه‌اش را مرتب کرد و گفت:

– الان از حمام آمدم. گرمم بود.

باید از صورت سرخ و سفیدش حدس می‌زدم.

پرسیدم:

– چرا موهایت قرمز است؟

ناخودآگاه دستش را لابلای موهایش برد و گفت:

– وقتی به زندان آمدم، موهایم به سرعت سفید شد. باور نمی کنید در عرض چند ماه، موی سیاه در سرم نماند. روحیه‌ام خیلی خراب شد. برای همین حنا گذاشتم. اما نمی‌دانستم موهایم قرمز می‌شود! حالا هم چاره‌ای نیست، باید صبر کنم تا رنگش برود!

داشتم زمان را از دست می‌دادم پس گفتم:

– خودت را که معرفی کردی، حالا بگو چرا اینجا هستی؟

لبخندی زد و گفت:

– بگو چرا بدبخت شدی... کاش قلم پایم می‌شکست و عروسی نمی‌رفتم. همه این ماجراها از یک عروسی رفتن شروع شد.

پدرم با اینکه شغل آزاد دارد و مادرم هم بی‌سواد و یک زن خانه‌دار است، اما همیشه ما را نصیحت می کردند که هیچ وقت بدون آنها جایی نرویم، خصوصاً عروسی و میهمانی! خواهر و برادرم بیشتر از من به حرف آنها گوش می‌دادند شاید به همین علت باشد که الان آنها بیرون هستند و من اینجا آب خنک می‌خورم! البته نه من و نه خواهر و برادرم بچه‌های بدی برای پدر و مادرم نبودیم و هیچ وقت به خودمان اجازه ندادیم با آبروی پدر و مادرمان بازی کنیم. پدر و مادرم سالهاست در محله‌ای واقع در شهرری ساکن هستند. آنجا همه ما را می شناسند و می دانند اهل خلاف نیستیم. اصلاً محیط شهرری به دلیل مذهبی بودنش تحمل این چیزها را ندارد. ولی خب جوانی است دیگر... گاهی آدم خبط و خطایی می کند که باید سالها تاوان آن را پس دهد. من از بچگی سر به زیر بودم. کاری به کسی نداشتم. کجدار و مریز درسم را می‌خواندم تا زودتر دیپلم بگیرم. از بچگی خیلی به درس خواندن علاقه نداشتم. بیشتر دلم می‌خواست کار کنم و دستم در جیب خودم باشد. سال آخر دبیرستان، درسها خیلی سخت شد. اصلاً حوصله درس خواندن نداشتم، یعنی هر چه می خواندم کمتر می‌فهمیدم. امتحانات نهایی خرداد ماه خیلی سخت بود. من هم نتوانستم از پس درسها بربیایم و تجدید آوردم. تابستان که شد اصلاً حوصله درس خواندن و امتحان دادن را نداشتم. معطل نکردم رفتم دفترچه گرفتم و بعد هم عازم خدمت شدم. دوره آموزشی را در همین ورامین گذراندم و خدمتم هم تهران افتاد. خلاصه از سربازی شانس آوردم و بدون هیچ مشکلی کارت پایان خدمتم را گرفتم.

بعد از خدمت بیکار نماندم. کار فنی را دوست داشتم. به همین دلیل رفتم باطری سازی و مشغول کار شدم. درآمدم بد نبود. همین که از پدرم پول توجیبی نمی گرفتم خوشحال بودم.

در محیط کارم هم مشکلی نداشتم. مردم داری شرط اول کاسبی است و من هم تا آنجا که می‌توانستم با همه خوش رفتاری می کردم و این باعث می‌شد تعداد مشتری‌هایم هر روز بیشتر شود. اما... اما... امان از جوانی و خامی و بی تجربگی! نفهمیدم چه شد که با یکی — دو تا از بچه محل‌ها خیلی اخت شدم و چند بار — برخلاف توصیه پدرم — با آنها بیرون رفتیم. در جشن‌ها و میهمانی‌های آنها با مشروبات الکلی آشنا شدم. تا آن روز من اصلاً مشروب ندیده بودم. پدر و مادرم و خانواده‌هایشان همه اهل نماز و روزه بودند. اصلاً حرف زدن این چیزها در خانه و خانواده ما حرام بود چه رسد به آنکه کسی بخواهد مشروب بخورد که آن وقت دیگر، به اصطلاح خونش مباح بود.

به هر حال من به دور از چشم خانواده و از روی کنجکاوی چند باری، لبی تر کردم. اما باور کنید تا صبح هم از ترس نخوابیدم. وحشت از اینکه اگر پدرم بفهمد چه می کند و چه بلایی سرم می‌آورد، خواب را از چشمانم ربوده بود. اما از آنجا که می گویند هر کاری اول بار سخت است به تدریج ترس من هم ریخت و هر از چند گاهی که در میهمانی ها شرکت می کردم تفننی لبی هم تر می کردم. البته این را هم بگویم که شاید در سال یک یا دو مرتبه این اتفاق می‌افتاد و اینطور نبود که ما هر شب یا هر هفته زهرماری بخوریم.

تا تابستان دو سال پیش... تابستان آن سال دعوت شدم برای شرکت در یک عروسی! عروسی برادر دوستم بود. من و چندتا از بچه محل‌ها دعوت بودیم. البته از خانواده ما کسی به آن میهمانی دعوت نشده بود. خب بعدازظهر ما شال و کلاه کردیم و راه افتادیم برویم عروسی. مراسم در باغی در جاده خاوران برگزار می‌شد. شروع مراسم از ساعت هفت بود که ما کمی دیرتر هم رفتیم. جشن بود و شادی و خوشحالی. بساط پذیرایی هم بود. از میوه و شیرینی و شربت تا شام و مخلفات. در عروسی هم به همه خوش می گذرد، به ما هم بد نگذشت. با بچه محل‌ها یک جا بودیم و می گفتیم و می خندیدیم. حدود یک ساعت بعد از ورود ما، برادر دوستم به من اشاره کرد که: «پاشو بیا!»... من و بر و بچه‌ها راه افتادیم و رفتیم داخل اتاقی که او گفته بود. چند لحظه بعد دیدیم طرف با یک گالن مشروب آمد و گفت: «هر که اهلش است شروع کند!» بچه‌ها هم بگی نگی همپالکی بودند. همه نشستند و خوردند و خوردند و خوردند. من هم راستش را بخواهید خیلی زیاده‌روی کردم. نمی‌دانم چقدر خوردم، فقط می‌دانم آنقدر خوردم که دیگر نفهمیدم چه شد؟ چه کردم؟ چه خوردم؟ چه اتفاقی افتاد؟! حتی به خاطر ندارم که چطور به خانه برگشتم. هیچ چیزی از آن شب را به یاد نمی‌آورم. من تا زمانی را به خاطر دارم که مشروب خوردیم.

بعد هم چیزی نفهمیدم. تا ساعت چهار — پنج صبح که چشم باز کردم و دیدم در خانه هستم و مقابل در ورودی ایستاده‌ام و روبرویم هم چند مامور منتظرند تا مرا ببرند.

تعجب کردم! نمی‌دانستم چه جرمی کرده‌ام که می‌خواهند مرا دستگیر کنند. حقیقتش ترسیده بودم. آخر تا آن روز حتی یک بار هم کلانتری نرفته بودم. به هر حال لباس پوشیدم و همراه آنها رفتم، اما اگر می‌خواهید بدانید آن شب چه اتفاقاتی افتاد، باید ماجرا را از زبان برادرم برایتان بگویم.

از زبان برادر: برادرم می‌گفت: از نیمه شب گذشته بود که یک نفر با منزل ما تماس می‌گیرد. برادرم گوشی را برمی‌دارد. طرف بدون آنکه خودش را معرفی کند به برادرم می‌گوید که من در مجلس عروسی به دلیل خوردن بیش از حد مشروب از حال رفته‌ام و چون وضعیتم عادی نیست بهتر است یک نفر بیاید و مرا به خانه ببرد! برادرم بعد از گرفتن آدرس، آژانس می‌گیرد و به عروسی می‌آید و بی‌سروصدا مرا به خانه برمی‌گرداند. بدون آنکه کسی متوجه شود چه اتفاقی افتاده است.

ساعت حدود چهار صبح بود که در منزل ما را زدند. شنیدم که یک نفر اسم مرا به زبان آورد و گفت با من کار دارد. من هم رفتم جلو در و همانطور که گفتم چند نفر مامور را مقابل خودم دیدم و بعد هم آنها مرا به اتهام قتل دستگیر و به کلانتری بردند، اما ماجرای قتل چه بوده؟!

گویا آن شب بعد از آنکه برادرم مرا به منزل برمی‌گرداند، دعوایی سر می‌گیرد. نزاع دسته جمعی بوده و حدود صد و پنجاه نفر با هم درگیر می‌شوند. در این میان یک جوان بیست و دو ساله که بچه تهران هم هست، به ضرب چاقو از پا درمی‌آید. حالا این جوان که بوده،؟... من اصلاً نمی‌دانم. چطور کشته شده؟... من نمی‌دانم. فقط می‌گویند یک نفر به او چاقو زده و او مرده! درحالی که آن زمان من اصلاً آنجا نبودم و خیلی قبل از نزاع، برادرم مرا به خانه برگردانده بود.

از طرف دیگر برادر داماد که — همان دوست ما باشد — چندی قبل در اثر تصادف از دنیا رفت. گویا او بود که آن شب با منزل ما تماس گرفت تا برادرم بیاید مرا ببرد. بعد از این جریان پدرم مجبور شد وکیل بگیرد. در تحقیقات وکیلم، مشخص شد که گویا مقتول سوار بر موتورسیکلت بوده و از آن حوالی می‌گذشته که یک نفر او را با چاقو زده. بعضی‌ها شهادت دادند که من بودم. درحالی که من نه برای دعوا رفته بودم، نه هیچ وقت چاقویی به همراه داشتم، نه لباسم خونی بوده، و نه با پای خودم آمدم که بتوانم فرار کنم. منِ بدبخت مست و مدهوش در باغ افتاده بودم که یک نفر دلش می‌سوزد و به خانواده من اطلاع می‌دهد که بیایند و مرا ببرند! حالا ببینید چه بر سر من آمده.

الان دو سال است بلاتکلیف هستم. شاکی خودش می‌داند که طرف دعوایش که بوده و حالا بیرون آزاد دارد برای خودش راه می‌رود. آن وقت من از همه جا بی‌خبر دو سال است اینجا هستم. همان ماههای اول از غصه موهایم سفید شد. چشم‌هایم گود افتاد و چهره‌ام اینقدر درهم و برهم شد. خصوصاً آنکه بعد از اینکه بازجویی شدم مرا فرستادند زندان اوین. مدتی بعد از آنجا به زندان رجایی‌شهر کرج منتقل شدم. حدود یک سال و اندی آنجا بودم. خانواده‌ام برای دیدنم باید از شهرری به کرج می‌آمدند. بعد از یک سال تقاضای انتقالی دادم و الان هم اینجا هستم.

وکیلم می‌گوید پیگیر کارم هست. اما هنوز نه دادگاهی تشکیل شده و نه اثبات جرمی شده، بلکه فقط و فقط به یک اتهام دو سال است من اینجا هستم. درحالی که نه جرمم اثبات می‌شود و نه بیگناهی‌ام. خانواده مقتول می‌گویند رضایت نمی‌دهند درحالی که هنوز اثبات نشده من قاتلم. حتی انگشت‌نگاری هم نشده. نمی‌دانم چرا سرنوشت من اینطور رقم خورد. در این دو سال، شاید دو میلیون بار با خودم گفته‌ام: «کاش به نصیحت پدر و مادرم عمل می‌کردم و هیچ وقت بدون حضور آنها، در مجلسی حاضر نمی‌شدم!» ای کاش هرگز لب به این زهرماری نمی‌زدم... ■

در پرانتز:

(گاهی اوقات باید برای اشتباهات کوچک، تاوان سنگینی پرداخت. تاوانی که ممکن است زندگی فرد را هم به باد دهد. همانطور که زندگی این جوان فنا شد. اشتباه او رفتن به عروسی نبود، اشتباه او از خوردن مسکرات آغاز شد. همان وقتی که اولین مرتبه به خود اجازه داد حریم عقلش را بکشد و عنان و اختیارش را به دست چیزی دهد که هیچ عقلی آن را تایید نمی‌کند. شاید یکی از دلایلی که شرع مقدس اسلام نوشیدن مسکرات را حرام کرده همین باشد. یعنی شما چیزی را می‌خورید که بعد دیگر هیچ اختیاری نسبت به گفتار و رفتار و کردار خود ندارید و اعمالی از شما سر می‌زند که عقلتان بر آن حاکم نیست و در پی آن ممکن است هزار و یک اتفاق بد و بدتر هم رخ دهد.

این جوان مدعی است که آن شب در آن بزم کاره‌ای نبوده و در آن نزاع شرکت نداشته اما نمی‌تواند بگوید چرا در میان آن همه آدم! فقط او دستگیر شده؟! و نمی‌تواند بگوید که چرا هنوز وکیلش نتوانسته بی‌گناهی او را اثبات کند.

شاید در پس این ماجرا حوادثی رخ داده که او به دلیل شرب خمر و زوال عقل از یادآوری‌اش عاجز مانده، درحالی که اثر همچنان باقی است و او متهم ردیف اول پرونده!... البته امیدواریم که تا امروز که مصاحبه ما به زیر چاپ می‌رود وضعیت او هم روشن شده و از بلاتکلیفی درآمده باشد و از این اتفاق بزرگ هم درسی بزرگ‌تر گرفته باشد و آن اینکه هرگز کاری نکند که بعدها حافظه‌اش توان یادآوری‌اش را نداشته باشد!)

کوتاه و خواندنی

خدایی هست

حسین خان بلوچ و فرزندش در کرمان، در زندان فرمانفرما بودند. پسر حسین خان دیفتری گرفت و حسین خان که تاب نمی‌آورد پسرش جلو چشم او جان بدهد، به افضل الملک گفت به فرمانفرما بگوید که حسین خان بلوچ حاضر است ۵۰۰ سکه بدهد تا پسرش را از زندان به جایی دیگر ببرند و او شاهد جان دادن فرزندش نباشد. حاکم گفت: فرمانفرمای کرمان انتظام مملکت خود را با ۵۰۰ سکه رشوهٔ سردار بلوچ، معاوضه نمی‌کند.

از قضای روزگار چند روز بعد، پسر فرمانفرما دیفتری گرفت و حالش بسیار بد شد. حاکم نذر کرد اگر پسرش خوب شود، ۵۰۰ گوسفند به مستحقان بدهد. اما سودی نبخشید و پسر مرد و فرمانفرما با خشم به افضل الملک گفت: گویی خدایی وجود ندارد زیرا اگر وجود داشت، نه به خاطر ریش سفید من، حداقل به خاطر مستمندانی که از آن ۵۰۰ گوسفند به نوایی می‌رسیدند، می‌بایست جگرگوشهٔ مرا نجات می‌داد. افضل الملک گفت: خدایی هست، ولی فرمانفرمای دنیا انتظام مملکت خود را با ۵۰۰ گوسفند رشوهٔ فرمانفرمای کرمان عوض نمی‌کند.

نقاشی نادرست

وزیر دارایی فرانسه از نقاشی خواسته بود تصویر او را بکشد. روزی یکی از مالیات دهندگان که دوست وزیر دارایی هم بود، آن تابلو را نگاه کرد و گفت: این تصویر جناب وزیر نیست. ...پرسیدند: چرا چنین حرفی می‌زنی؟ گفت: برای این که دست‌های جناب وزیر در این نقاشی در جیب خودش است.

سیاستمداران

خروشچف می‌گفت: سیاستمداران همه جا شبیه هم هستند. مثلاً نمایندگان برای این که انتخاب شوند، قول احداث پل می‌دهند، در حالی که در حوزهٔ انتخاباتی آنها اصلا رودخانه‌ای وجود ندارد.

دلیل جنگ

از سیاستمدار کهنه کاری پرسیدند: جنگ چگونه بر پا می‌شود؟ فکری کرد و گفت: اتاقی را در نظر بگیرید که پدری با ریش تراش برقی، مادری با اتوی برقی، دختری با سشوار برقی و پسری با ضبط صوت برقی می‌خواهند کار خود را انجام دهند اما اتاق فقط یک پریز دارد.

لئونا (Leona)

در آتن وقتی آریستو ژینون را به اتهام قتل هیپارخوس محاکمه می‌کردند، نامزد او را برای افشای اسرار قتل شکنجه کردند. ولی او زبان خود را برید و جلوی پای رئیس دادگاه انداخت تا نشان دهد که علیه نامزد خود حرفی نخواهد زد. مردم به پاس این ایثار مجسمهٔ معروف ماده شیر را بر پا کردند. شیری که زبان نداشت و نامزد آریستو ژینون را هم لئونا یعنی ماده شیر لقب دادند.

وجود شریف شما

معماری به سفارش سلطان مقبرهٔ بسیار با شکوهی برای او ساخت که پس از دو سال به اتمام رسید. سلطان در بازدید از آن مقبره پرسید: اینجا دیگر چه کم دارد؟ معمار گفت: فقط وجود شریف شما را...

مثل چینی ● با بردباری علف تبدیل به شیر می‌شود

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

چطور حجم عمر من کوتاه شد

بالاخره یک روز صبح خیلی زود وقتی همه خواب بودند یادداشتی برای مادرم گذاشتم و راهی سفر شدم

حالا شده بودم سوژه همه فامیل! یکی می گفت زودتر زنش بدهید تا برود سر زندگی‌اش... آن یکی می گفت اصلاً بفرستینش خارج... هر کس هم که حرفی می‌زد، مادرم مثل آیه نازل شده طبق دستورات او عمل می کرد و من بیشتر از قبل در عذاب بودم. دلم می‌خواست داد بکشم و بگویم:

ـ دست از سرم بردارید و فقط تنهایم بگذارید.

از این که دایی و خاله و عمو و عمه هر کدام می آمدند سراغم و نصیحتم می کردند خسته شده بودم. کاری بود که شده بود و من فقط در خلوت و تنهایی خودم می‌توانستم آن را حل کنم که متاسفانه این تنهایی را از من گرفته بودند.

با نسترن دو سالی بود که آشنا بودم و تقریباً نامزد بودیم. خانواده‌ها با هم رفت و آمد می کردند و منتظر بودیم درس نسترن تمام شود و مراسم عقد و عروسی را راه بیاندازیم... خیلی به او علاقه‌مند بودم. دختری عاقل و سر به زیر بود... برای هر مشکلی راه‌حل داشت و تنها چیزی که هرگز ناراحتش نمی کرد همین حرف و حدیث‌های زنانه و متلک‌ها و حرفهای معنادار بود. با یک لبخند ساده جواب همه آنها را می‌داد... درواقع تنها دختری بود که در فامیل ما گرفتار بحث و جدالهای خانوادگی نشد. کم کم همه بهش علاقه‌مند شده بودند. هرچند کمتر وقت پیدا می‌کرد که در جمع‌های خانوادگی شرکت کند ولی همان مدت کوتاهی که می‌آمد و می‌رفت همه را دلبسته خودش کرده بود...

آنقدر به همه چیز اطمینان داشتم که او را همسر آینده خودم می‌دانستم و حتی ذره‌ای فکر نمی کردم امکان دارد نظرش عوض شود که از قضا این اتفاق افتاد.

مدتی بود که ناخواسته رابطه‌مان کمتر شده بود. درس و پایان نامه را بهانه می کرد تا اینکه یک روز خیلی محترمانه به من گفت که نظرش تغییر کرده و نمی‌خواهد با من ازدواج کند.

برخلاف من که همه چیز را تمام شده تلقی می کردم او مدام در حال بررسی جوانب مختلف بود و داشت به ازدواج با من فکر می کرد. البته خودش از روز اول گفته بود که این مدت نامزدی برای همین کار است که اطمینان پیدا کنیم به درد هم می‌خوریم یا نه و گویا او به چنین اطمینانی دست پیدا نکرد. وقتی حلقه نامزدی‌اش را به من پس داد، دنیا روی سرم خراب شد. سه روز تب‌دار و مریض توی رختخواب افتادم و به سرعت وزن کم کردم... بحران وحشتناکی بود. ولی اطرافیان به جای اینکه مرا به حال خودم بگذارند شروع به موعظه کردن افتادند و خدا می‌داند زجر و عذاب مرا چند برابر کردند. برادرم از خارج مدام تلفن می کرد که برای تعطیلات هم که شده مدتی بروم پیش او تا آب و هوایم عوض شود. همه می‌خواستند مرا از این واقعیت دور کنند در حالی که من احتیاج داشتم در بطن این واقعیت بمانم، اشک بریزم و غصه بخورم تا کم کم آرام بگیرم... اما امان از دست اطرافیان!!

بالاخره یک روز صبح خیلی زود وقتی همه خواب بودند یادداشتی برای مادرم گذاشتم و راهی سفر شدم. در جنوب، کنار دکل های بلند نفت و گاز، دوستم مهران همراه با یک گروه، مشغول کاوش بودند. یک شهر باستانی داشت از زیر خاک نمایان می‌شد... یکراست رفتم پیش او... تا خواستم کل ماجرا را تعریف کنم، مهران گفت:

ـ بماند برای بعد. فعلاً به نیروی تازه نفس احتیاج داریم. یک برس و بیلچه کوچک دستت می‌دهم و طبق دستور استادکارها، حاشیه‌های این پله‌ها را تمیز کن، بلکه با ارزش‌ترین چیز این حفاری به دست تو پیدا شود.

هر چند رشته‌ام باستان شناسی بود ولی سالها می گذشت که دست از این کار شسته بودم و عملاً کاری برای انجام نداشتم...

روزها زیر تیغ آفتاب کار می کردم و شبها به نسترن فکر می کردم. به حفره خالی که در زندگی‌ام پدید آمده بود و به این که چرا او را به یکباره از دست دادم!!

در آنجا هیچ کس نبود که جز راجع به حفاری و اشیاء قدیمی، حرف دیگری با من بزند... شبها آتش روشن می کردیم و هر کس چیزی تعریف می کرد. از تجارب حفاری‌های قبلی می گفتند. از تجارب زندگی کاری‌شان... و بالاخره یک شب من احساس کردم دلم می‌خواهد حرف بزنم، بی‌مقدمه شروع کردم. از زندگی‌ام گفتم و اینکه نسترن به یکباره مرا رها کرد و رفت. زیر آن نور آتش چنان سکوتی برقرار بود که انگار هیچ کس در اطراف من نبود... حرفم که تمام شد. یکی گفت:

ـ زندگی جلو می‌رود، نه به انتخاب ما و نه به میل و علاقه ما... فقط تجربه است که از گذشته برای حال و آینده باقی می‌ماند و دیگر هیچ... به فردا فکر کن و به اینکه چقدر کار در پیش‌رو داریم که باید انجام بدهیم...

همه تاییدش کردند و یکی یکی رفتند به خوابگاه‌ها... حق با او بود. فردایی در راه بود که کوهی از کار در پیش روی ما بود و دلتنگی‌ها و خوشی‌های گذشته مجالی برای به خاطر آمدن نداشت...

صبح روز بعد قطعه‌ای ظرف بسیار زیبای سفالی پیدا شد. آنقدر همه خوشحال شدیم که انگار دنیا را به ما داده بودند. جرات نداشتیم به آن نگاه کنیم. چشم‌های همه ما نمناک شده بود. ظرفی از چند هزار سال پیش... هر کس برای آن ظرف قصه‌ای ساخت و با چنان ظرافتی آن را میان پوشال‌ها قرار دادیم که انگار قلب زنده یک انسان را داریم جابجا می کنیم... شب دور آتش، حرفی نبود جز آن ظرف زیبا و من به این فکر کردم که زندگی جاری است. از چند هزار سال پیش تا حالا و حجم عمر من چه کوتاه است در میان این تاریخ چند هزار ساله! و چه کوچکم در این دنیای بزرگ و پررمز و راز... و ما چه کوچکیم وقتی به یکباره همه دنیا برایمان سیاه می‌شود و یا سفید!! فردا هم روز خداست. باید دست بر زانو زد و بلند شد... ■

شکوفه های زندگی

کاوه آذری

کامران آذری

مرتضی زهره

مجتبی گودرزوند

محمدرضا گودرزوند

فرزاد اله بخش

افشین گودرزوند

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود پنج شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

من و تفاوتهایم

آقای م—پ از اهواز

جوانی ۱۸ ساله هستم، اما آنچه که در درون من وجود دارد و نتوانسته‌ام آن را حل کنم، تفاوتهایی است که با جامعه و حتی اطرافیانم احساس می کنم. من به هیچ‌وجه اهل تعارف نیستم و از این حیث هم هیچ شباهتی به اطرافیان خود ندارم. در ضمن حساسیت‌های فراوانی روی ادب، بهداشت، شخصیت و متانت دارم. اما هیچکدام از اطرافیانم آنگونه که می‌خواهم نیستند. البته همه آدمهای خوبی هستند، اما من هم همه را تشویق به آرامش و با هر گونه داد و فریاد و خشونت مخالفت می کنم. البته در کتابهایی که مطالعه کرده‌ام، خوانده‌ام که ناسازگاریها هم طبیعی هستند، اما در مورد ما این ناسازگاریها غیرطبیعی است. حتی از نظر ژنتیکی و چهره هم من با کسانم تفاوت دارم. استخوانبندی و حتی تفاوت در رنگ چشم شاهد این مدعا است. البته این تفاوتها باعث شده که تمایل به زندگی در میان خانواده‌ام را از دست بدهم. درواقع احساس می کنم که من هیچگاه جزیی از آنان نبوده ام.

تفاوت در علایق

درخصوص علایق خودم هم باید بگویم که باز هم تفاوت را در خودم احساس می کنم. من کتابخوان و اهل مطالعه هستم و در زمینه‌های روانشناسی، تاریخ و جامعه‌شناسی مطالعات فراوانی داشته‌ام و به این رشته‌ها علاقه‌مندم. ضمن آنکه علاقه فراوانی هم به سردستگی دارم و دوست دارم که راهنمای عده‌ای باشم. به همین دلیل علاقه فراوانی به خدمت در ارتش دارم، البته اگرچه به صلح و آرامش علاقه دارم، اما بسیار امیدوارم که در ارتش به خدمت گمارده شوم.

پس از آن هم از رشته‌هایی که به آنها علاقه‌مند هستم باید از پزشکی، خلبانی هواپیماهای جنگنده و علوم سیاسی نام ببرم اما اشکال عمده دیگری که با خانواده‌ام دارم این است که نمی‌توانم آنها را تحمل کنم. البته آنها هم خودشان به من می گویند که اجباراً مرا تحمل می کنند. حال از شما کمک می‌خواهم که دلیل این تضاد میان من و خانواده‌ام برای من شرح دهید که آیا برطرف شدنی است یا اینکه همواره ادامه دارد.

در ضمن تا حال هیچگاه گریه نکرده‌ام، آیا به معنای آن است که کمبودی دارم؟ آیا به نظر شما تفاوت داشتن یک مورد عادی یا یک مشکل محسوب می‌شود؟ لطفاً مرا راهنمایی کنید.

پاسخ ویژه

راه درازی درپیش است

جناب آقای م—پ از اهواز

البته در ابتدا این مطلب مهم را باید متذکر شوم که اصولاً نوجوانان در ۱۸ سالگی همواره به گونه‌ای می‌خواهند تا خودشان را متفاوت شناخته و دیگران هم آنان را متفاوت تلقی کنند، این نه یک ناهنجاری است و نه یک پدیده نگران کننده می‌باشد، بلکه اقتضای سن و طبیعت نوجوانان است که در یک محدوده سنی اتفاق می‌افتد، اما از نگاه دیگر هم باید توجه داشته باشید که زاویه نگاه هم فرق می کند. ممکن است آنچه که شما را به این تصور کشانده که دارای نگرش متفاوتی هستند، از نگاه دیگران چنین نباشد و اگر هم متفاوت هستید، در حیطه اختلاف عقیده‌های معمول در میان انسانها باشد و بس. در هر حال به نظر می‌رسد که خودتان را بیش از حد در مورد این تفاوتها زیر سوال کشانده‌اید، اما اگر تمایلی به این دارید که خیلی متفاوت نسبت به سایر اعضای خانواده عمل کنید، بیایید و از جنبه‌های مثبت به سوی این تفاوت حرکت کنید. یعنی اینکه در چارچوب خانواده و در جهت کمک به اهداف خانواده، از این تفاوتها بهره گیرید، نه اینکه با خانواده خود تضاد ایجاد کنید، آنهم تنها به خاطر رفتار تضاد و نه بیشتر.

بدون احساس نیستید

یک تصور نسبتاً اشتباه دیگری که دارید این است که گریه کردن را به عنوان یک مشکل قلمداد کرده‌اید. این درحالی که نامه شما مملو از احساسها است، بنابراین اگر هم گریه نمی کنید، اما انسان بااحساسی هستید و همین کافی است. اما درهر حال سعی کنید تا احساسات خود را کانالیزه کنید و به تفکر خود جنبه‌های مثبت ببخشید. از احساسات زودگذر و غیرواقعی باید فاصله بگیرید. اینکه نمی‌خواهید جزیی از خانواده خودتان باشید و یا تصور می کنید که آنها شما را نمی‌خواهند، صرفاً احساسات زودگذر و بدون تاثیر است. همین که شما علاقه به مطالعه دارید و دغدغه‌های جامعه را دارید، به معنای آن است که خانواده شما را یک انسان مثبت به‌بار آورده و درواقع خصوصیاتی که شما در خود دارید و آنها را مثبت می‌شناسید، از آسمان نیامده بلکه میراث خانواده شما است که باید ارزشهای آن را به رسمیت بشناسید.

> **خصوصیاتی که شما در خود دارید و آنها را مثبت می‌شناسید، از آسمان نیامده بلکه میراث خانواده شما است**

راه دراز

و سرانجام به این نکته بسیار مهم می‌رسیم که نباید همه چیز را پایان یافته و سرنوشت خودتان را تعیین شده بدانید. هنوز راه طولانی در پیش دارید. شما فقط ۱۸ ساله هستید یعنی اینکه هنوز مراحلی چون تحصیلات دانشگاهی، شاغل شدن و مرحله بسیار مهم ازدواج را درپیش دارید و هیچکدام را هنوز طی نکرده‌اید، بنابراین به خودتان زمان بدهید. و از همه مهمتر به دنبال آرامش باشید چرا که در سایه آرامش است که می‌توانید پیشرفت کنید. بی جهت خودتان را دچار دغدغه نکنید، بی جهت برای خودتان مشکل و یا مشکلات قائل نشوید. شما یک دغدغه بسیار مثبت هم دارید و آن هم جامعه و فرهنگ در آن است که این مهم خود می‌تواند اهداف شما را به سوی آینده تعیین کند. چه اینکه یک پزشک باشید و چه در کسوت یک خلبان نظامی درآیید و چه به یک سیاستمدار تبدیل شوید، همه و همه جایگاههایی برای مفید بودن به حال جامعه می‌باشد و هیچکدام عیب و ایراد نیست. یک موضوع مهم دیگر هم این است که باید واقع‌بین باشید و بی‌جهت زمان، انرژی و استعداد خود را در تخیلات بدون نتیجه و غیرواقعی تلف نکنید. آری ممکن است یک نفر علاقه‌مند به این باشد که ناپلئون باشد اما آیا این امکان‌پذیر است؟ ناپلئون یک شخصیت تاریخی بود و دیگر تکرار نشده و نمی‌شود. درواقع یک دلیل عمده که شما خودتان را متفاوت تلقی کرده‌اید، همانا تخیلات بدون نتیجه و غیرواقعی است. شما خصوصیاتی به مراتب بهتر و برتر از اینها دارید و مهمتر اینکه جوانی مستعد و اهل مطالعه هستید که این خود یک موهبت می‌باشد. از این موهبت خود بهره گیرید و من نیک می‌دانم که شما سرانجام در راه موفقیت و اعتلای خود و خانواده خودتان گام برمی‌دارید چرا که به غیر از این از شما انتظاری ندارم.

موفق و پیروز باشید

بامصلحت دیگران ازدواج کردن در جهنم زیستن است ● شوپنهاور

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

همیشه بعد از چاله، چاه نیست!

سر کار بودم که مادر زنگ زد و گفت: سهیل جان برایت یک زن پیدا کردم، جواهر... همانی که همیشه آرزویش را داشتم...

کلی کار سرم ریخته بود و اصلاً حوصله شنیدن حرفهای مادر را نداشتم. یک سالی می‌شد که دنبال یک عروس خوب و قشنگ و خانواده‌دار می‌گشت... مادر وقتی تصمیم می‌گرفت کاری را انجام بدهد دیگر هیچ کس نمی‌توانست جلودارش باشد. گفتم: چشم مادر. از سر کار که برگشتم مفصل راجع بهش حرف می‌زنیم.

مادر گوشش بدهکار نبود: نوه خانم بختیاری است... امروز دم در خانه‌شان دیدمش... از شهرستان آمده که اینجا درس بخواند و با مادربزرگش زندگی کند. مثل پنجه آفتاب بود...

پرونده‌ها روی میزم کومه شده بودند و کلی کار عقب افتاده داشتم، اما مادر ول کن نبود. دست آخر گفتم: مادر رئیسم آمده کارم دارد. خداحافظ...

نفسی کشیدم. تعجب می‌کردم که چطور مادر اینقدر هیجان زده شده بود. خیلی وقتها دخترهایی برایم انتخاب می‌کرد و خودش هم پشیمان می‌شد و می‌گفت به درد من نمی‌خورند و قال قضیه کنده می‌شد. اما نمی‌دانستم این نوه خانم بختیاری چه بود که دل مادر را برده بود!...

غروب که رفتم خانه، مادر سیر تا پیاز دختره را برایم تعریف کرد.

–مهندسی قبول شده. آن هم دانشگاه تهران.... معلوم است از آن بچه درسخوان هاست و تا حالا هم فقط سرش توی دفتر و کتابش بوده...

گفتم: خب مادر چرا عجله می‌کنی. او حالا حالاها اینجاست. من هم که فرار نمی‌کنم. بگذار یک مدت توی این محل بماند، رفت و آمدها و خلق و خو و کردارش را زیر نظر داشته باش بعد...

مادر اخم کرد و گفت: چه حرفها! فکر کردی بقیه مثل تو دل گنده هستند و دست روی دست می‌گذارند؟ دختری که من دیدم به هفته نمی‌کشد که خواستگارها را دم در خانه خانم بختیاری ردیف می‌کند...

می‌توانستم حدس بزنم که دختره حتماً سفیدپوست و چشم رنگی است که مادر اینجوری راجع بهش حرف می‌زند... بالاخره مرا راضی کرد که قرار خواستگاری را برای پنجشنبه شب بگذارد و...

روز بعد که رفتم سر کار، هنوز به نیمه روز نرسیده بود که مادر بهم زنگ زد و گفت: با خانم بختیاری صحبت کردم. می‌گوید نمی‌خواهند این دختر را به این زودی شوهر دهند...

گفتم: خب حق دارند، هنوز عرق راه به تنشان خشک نشده که شما افتادید دنبالش و می‌خواهی قرار خواستگاری بگذارید... صبر کنید مادر... صبر چیز خوبی است...

مادر چندان خوش خلق نبود. انگار از حرف خانم بختیاری خیلی خوشش نیامده بود.

مادرم چند بار دیگر هم موضوع را به خانم بختیاری گفت و او هم بهانه آورد و حسابی میانه‌شان هم شکرآب شد و دیگر حرف نوه خانم بختیاری توی خانه ما زده نمی‌شد...

وسط‌های زمستان بود که باز آمدند و کوچه را کندند و گفتند این بار برای تعویض کابلهای تلفن است و...

این نیم وجب کوچه چه داشت که نصف آن را هم بکنند! خلاصه باز اسباب زحمت مردم محل شدند و من هم مجبور بودم ماشینم را سر کوچه پارک کنم... همین موضوع به هم ریختن کوچه باعث شد برای اولین بار نوه خانم بختیاری را ببینم... آن هم کاملاً تصادفی!

دم غروب بود که داشتم از سر کار برمی‌گشتم که دیدم دخترکی افتاده توی یکی از این چاله‌ها و همسایه‌ها دارند کمک می‌کنند که او را از آن چاله دربیاورند... همانجا دختر جوانی را دیدم که چادر به کمر بسته بود و دخترک را از چاله درمی‌آورد... خواستم کمک کنم. بچه را از او گرفتم و گفتم:

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

در آرزوی داشتن یک زن سالم

فکر می‌کردم فقط شکوفه خواهرم دچار چنین بیماری شده! نه مادرم و نه مادربزرگم چنین بیماری نداشتند. مادر می‌گفت از بس شکوفه خوشگل بود و همه حیرت‌زده به او نگاه می‌کردند چشم خورده... باور کرده بودم که قدرت چشم مردم می‌تواند آنقدر قوی باشد که خواهر من را دچار چنین بیماری بکند... زیبایی شکوفه غیرقابل وصف بود. صورتش انگار همیشه گل انداخته بود. چشم‌های سبزش و پوست صورتی رنگش توجه همه را جلب می‌کرد. از سیزده، چهارده سالگی خواستگار داشت. تا بالاخره در سن ۱۹ سالگی با نیما ازدواج کرد. نیما پسر پولدار و خوش تیپی بود. عروسی برای شکوفه گرفته بود که همه انگشت به دهان مانده بودند... از آن عروسی‌هایی که چشم همه را خیره می‌کرد. شکوفه در آن لباس زیبای سفید، مثل فرشته‌ها شده بود. این زیبایی به قول مادرم بلای جانش شد! بچه اولش یک سال و نیم بعد به دنیا آمد. یک بچه تپل و خوشگل... شوهرش عاشق بچه بود. به یک سال نکشید که شکوفه بچه دومش را باردار شد. بعد از زایمان دومش بود که کم کم حال و روزش عوض شد. صورت گل انداخته‌اش متورم شد. صدایش گرفته و مثل سرماخورده‌ها بود. اولش هیچ کس موضوع را جدی نگرفت ولی کم کم مشکلات شروع شد. در اولین آزمایشها مشخص شد که شکوفه بیماری «لوپوس» گرفته!!

دکتر رک و پوست کنده گفت که این بیماری درمانی ندارد و احتیاج به مراقبت‌های ویژه دارد... بارداری را برای شکوفه منع کرد... حالا با داشتن دو پسر شوهرش هوس کرده بود دختر هم داشته باشد و همین موضوع مشکلاتی را شروع کرد...

همان موقع‌ها بود که خواستگارها یکی یکی به خانه ما می‌آمدند و نوبت شوهر کردن من بود. دل و دماغ آنها را نداشتیم. شکوفه زندگی همه را تحت الشعاع قرار داده بود... بالاخره نمی‌دانم از سر بی حوصلگی بود یا اینکه می‌خواستم از آن خانه ماتم زده هرچه زودتر فرار کنم که جواب بله را به بهنود دادم...

دوران نامزدی‌مان کمی طولانی شد. مادر منتظر بود حال شکوفه بهتر شود و بعد عروسی را برگزار کنیم ولی شکوفه به شکل عجیب و غریبی بیماری‌اش به سرعت پیشروی می‌کرد. کار به جایی رسید که دکتر برایش شیمی درمانی را تجویز کرد... کلیه‌ها خوب کار نمی‌کردند و عملاً از عهده کارهای خانه‌اش برنمی‌آمد و مادرم همه کارها را خودش انجام می‌داد...

شکوفه که بهتر نشد تصمیم گرفتیم عروسی را بی‌سر و صدا و با یک مجلس مختصر برگزار کنیم... بعد از عروسی زندگی‌ام خیلی روی خوش ندید... شش ماه بعد لکه قرمزی روی صورتم افتاد... فکرش را نمی‌کردم بیماری شکوفه به سراغ من هم آمده است... اول رفتم دکتر پوست، چند ماهی دارو مصرف کردم و هیچ اثری نداشت... بالاخره وقتی لکه بزرگتر شد و صدایم گرفت وحشت عجیبی مرا دربر گرفت...

مال کدام خانه هستی؟

دختر جوان گفت: خواهر من است خودم می‌برمش...

گفتم: نه می‌آورمش... فقط بگویید کدام خانه...

خانه خانم بختیاری را نشان داد و تازه فهمیدم این دختر کوچولو و این زن جوان زیبا روی نوه‌های خانم بختیاری هستند. بچه از سرما می‌لرزید. همه لباسش خیس شده بود. وارد خانه که شدیم، خانم بختیاری هول کرده بود. بچه را از من گرفت و برد تو اتاق... خواستم خداحافظی کنم و بروم که صدای خانم بختیاری آمد که اصرار داشت بمانم و یک چای تازه دم بخورم... از شما چه پنهان پاهایم سست شده بود. دلم به رفتن نبود. نشستم. خانم بختیاری با سینی چای آمد و کلی از من تشکر کرد که به داد نوه‌اش رسیده‌ام! نشست کنارم و برایم تعریف کرد که شایسته نوه بزرگش اینجا دانشگاه قبول شده و خواهر کوچکش آنقدر بهانه او را می‌گرفته که چند روزی است او هم از تبریز آمده پیش خواهرش...

تازه فهمیدم اسم آن دختر چادر به سر، شایسته است... چه اسم پرمعنایی! معصومیت و متانت از سر و روی او می‌بارید... چایم را که خوردم خداحافظی کردم و رفتم... به خانه که رسیدم ماجرا را برای مادرم تعریف کردم. مادر گفت: این خانم بختیاری هم زیاد طاقچه بالا می‌گذارد. والا تا حالا رفته بودم خواستگاری نوه‌اش و...

حوصله ادامه حرف را نداشت. کلی سبزی خریده بود و داشت پاک می‌کرد ولی من دلم می‌خواست موضوع را ادامه بدهم. خجالت می‌کشیدم بگویم من هم او را پسندیده‌ام. ولی از شانس و اقبال بد من این بار مادر اصلاً حوصله حرف زدن راجع به زن گرفتن من را نداشت...

خلاصه هرچه این در و آن در زدم فایده‌ای نداشت که نداشت... اما از فردای آن روز عجیب به آن دختر فکر می‌کردم. یکی دو بار دیگر هم توی کوچه دیدمش. سلام واحوالپرسی کردیم و رد شدیم... این کندن کوچه باعث شده بود همسایه‌ها همدیگر را بیشتر ببینند. اما بالاخره این کنده کاری‌ها هم تمام شد و هر کس با ماشینش از پارکینگ در می‌آمد و می‌رفت و دیگر کسی، کسی را توی کوچه نمی‌دید و من اما هر روز نیم نگاهی به خانه خانم بختیاری داشتم. تا اینکه یک روز مادر گفت: نوه خانم بختیاری جایش را با یک دانشجوی دیگر عوض کرده و دارد برمی‌گردد تبریز...

دلم هری ریخت. وقت تنگ بود. دیگر خجالت کشیدن و این دست و آن دست کردن مجالی نداشت. به مادرم گفتم: پس ماجرای خواستگاری چه می‌شود؟

مادر هاج و واج نگاهم کرد... سرخ شدم. تازه فهمیدم بی‌هوا پریده‌ام وسط ماجرا... مادر خنده معناداری کرد و گفت: تا خدا چه بخواهد...

روز بعد سر کار بودم که مادر بهم زنگ زد و گفت: رفتم پیش خانم بختیاری. گفتم پسرم خاطرخواه شده. گفتم اگر این بار هم نه بگویی به خدا نمی‌بخشمت... خلاصه خط و نشانها را کشیدم و خانم بختیاری هم گفت همین امشب برویم خواستگاری...

و این ماجرای خواستگاری ما بود... در حالی که شایسته چمدانهایش را بسته بود و می‌خواست به تبریز برگردد، ما به خواستگاری‌اش رفتیم... بقیه ماجرا آنقدر سریع انجام شد که باورم نمی‌شد.

شایسته در تهران ماندگار شد و سه ماه بعد به عقد هم درآمدیم... حالا بعد از یازده سال هر کجا از شهر را که می‌بینم کنده‌اند و کوچه‌ها را تنگ‌تر کرده‌اند به شایسته می‌گویم: خدا را چه دیدی... شاید توی این کوچه هم دو نفر به واسطه لطف اداره آب و برق و تلفن به هم برسند... ■

دکتر با اولین آزمایش متوجه شد من هم لوپوس دارم!

این خبر انگار دنیا را روی سرم خراب کرد. دکتر گفت: بارداری برایت خطرناک است و بهتر است قید بچه را بزنی...

این موضوع را به بهنود نگفتم. درمان را شروع کردم و خوشبختانه چون اول بیماری بود، داروها جواب داد و بیماری تحت کنترل قرار گرفت. حالم خوب بود و مثل مردم عادی زندگی می‌کردم. شوهرم اصرار داشت که هرچه زودتر باردار شوم... اما من می‌دانستم که دکتر این کار را برای من منع کرده... وقتی اصرارهای شوهرم زیاد شد مجبور شدم واقعیت را به او بگویم. بهنود شوک زده شد. باور نمی‌کرد که هرگز نمی‌تواند صاحب فرزند شود... اصرار داشت شانسمان را امتحان کنیم. دکتر اما می‌گفت هر بارداری بیماری را شدیدتر می‌کند.

جر و بحث و بگو مگوهایمان شروع شد. بهنود به هر بهانه‌ای ایراد می‌گرفت و جنگ و دعوایی راه می‌انداخت. کم کم کار به جایی رسید که به من می‌گفت حتماً قبل از ازدواج می‌دانستم دچار این بیماری هستم و به او نگفتم...

یک سال دعوا داشتیم. خانواده‌ها هم قاطی این جر و بحثها شدند و خدا می‌داند چه جهنمی درست شد. بهنود چنان تحقیرآمیز با من رفتار می‌کرد که انگار دارد در حقم لطف می‌کند که مرا در خانه‌اش نگه داشته...

هرچه اعصابم بیشتر به هم می‌ریخت بیماری هم شدیدتر می‌شد. از یک طرف دکتر بهم می‌گفت باید در محیط آرام و سالمی زندگی کنم و از طرف دیگر خانه‌ام جهنمی بود که غیرقابل تحمل بود...

بالاخره بهنود گفت، مهریه‌ام را می‌دهد و مرا می‌فرستد خانه پدرم... طلاق برایم مثل مرگ بود... حاضر بودم برود زن دیگری بگیرد ولی طلاقم ندهد. توی خانواده سنتی ما طلاق عین بی‌آبرویی بود! اما چاره چیست. وقتی یک نفر نمی‌خواهد همسرش را در خانه نگه دارد، هیچ کس نمی‌تواند مانع او باشد... بهنود نمی‌خواست به این زندگی ادامه بدهد.

امروز به قاضی گفت که دلش می‌خواهد همسر سالم و تنومندی داشته باشد که سالی یک بچه برای او به دنیا بیاورد...

چه می‌توانستم بگویم... قاضی سعی کرد او را آرام کند و متوجه وجدانش کند ولی فایده‌ای نداشت. بهنود حق خود می‌داند که زندگی آرام و راحتی داشته باشد. نمی‌خواهد مثل شوهر شکوفه مجبور باشد دائم یک پایش در بیمارستان باشد و یک پایش در خانه!...

چاره‌ای ندارم جز اینکه قبول کنم و از او جدا شوم... این هم سرنوشت تلخ من است... ■

شکوفه های زندگی

شاندی خزعلی

سحر هاشمی نیک

آرین گودرزی

محمدصالح گودرزی

مهدی برق لامع

زهرا چراغی

ابوالفضل قلی زاده

امیررضا قمری

مهدیه شربتی

نازنین فلاح طاهر

محدثه شربتی

مائده شربتی

حسین فلاحیان

فاطمه زهرا صادقی

خوشبختی و بدبختی ایام پیری، عصاره اعمال گذشته است

● سنت بوو

قصه آفتاب

نوشته: بادواگان خاچاتوریان
Badvagan Khachadrian

گزیده و ترجمه: احمد نوری زاده

بهترین قصه‌گوی دهکده ما، بابا آراکل بود. غروب‌ها، وقتی که فانوس‌ها روشن می‌شدند، کوچک و بزرگ محله توی اتاق آن‌ها جمع می‌شدیم، درهم و برهم روی تخت می‌نشستیم و بی‌صبرانه منتظر بابا‌آراکل می‌ماندیم، که همیشه می‌آمد و در کنار بخاری روشن می‌نشست و کیسه پر از توتون و چپقِ صدف‌نشانش را جلویش می‌گذاشت. آنقدر آدم جمع می‌شد که جای تکان خوردن برای کسی باقی نمی‌ماند. هرجا که می‌افتادی، می‌بایست تا آخر همان‌جا می‌ماندی. حتی اگر از سردی باد بدجنس پایت یخ می‌زد و مثل یک تکه چوب سفت می‌شد. خیلی وقت‌ها ما کوچک‌ترها جا پیدا نمی‌کردیم که پاهایمان را دراز، یا بالا و پایین بکنیم. همان‌طور به‌ستون‌های آغل تکیه می‌دادیم و به قصه گوش می‌سپردیم. اصلاً حالیمان نبود که وقت چه زود می‌گذرد. وقتی جمع می‌شدیم و کمی از اینور و آنور صحبت می‌کردیم، ناگهان کسی از میان ما به حرف می‌آمد:

– آهای! بابا آراکل پس نمی‌خوای کچل رو از چاه دربیاری؟

بعد از آن از سنگ صدا در می‌آمد، از کسی نه. همگی به بابا آراکل چشم می‌دوختیم و ساکت می‌ماندیم. مثل هر روز او یکی دو دهان سرفه می‌کرد، بعد چپقش را پُر و نازک چاق می‌کرد، با ماشه آتش بخاری را هم می‌زد، یک تکه گُلِ آتش روی توتون چپق می‌گذاشت، چند دفعه پک‌های پی‌درپی به چپق می‌زد و بعد در حالی که دود را از سوراخ‌های بینی و دهان بیرون می‌داد، قصه نیمه کارهٔ شب قبل را ادامه می‌داد:

– بذار آرمن و تاجر با کاروان برن، ما هم میریم سراغ کچل...

آن‌وقت نفس‌ها را در سینه‌ها حبس می‌کردیم و به همراه بابا آراکل به درون چاه پُر از مار و عقرب فرو می‌رفتیم و پس از برداشتن‌آب حیات به اتفاق کچل شجاع و نترس بیرون می‌آمدیم...

بابا آراکل خیلی قصه بلد بود. برای من تعجب‌آور بود که آدمی که سیاه و سفید نوشته‌ها را نمی‌تواند از هم سوا کند چه جوری این‌همه قصه یاد گرفته و توی حافظه‌اش نگاهداشته است. صدای خوبی هم‌داشت. همین که در میان قصه به شعر می‌رسید، فوراً دستش را زیر گوشش می‌گذاشت و صدای گوش نوازش در فضای اتاق طنین می‌افکند.

خوب یادم هست، غروب یک روز بهار بود، بابا آراکل داشت قصه آفتاب را می‌گفت. من و وانوس چانه‌هایمان را لبهٔ تخت تکیه داده و مچاله شده بودیم و چشم از دهان او برنمی‌داشتیم. بابا آراکل گرم قصه گفتن بود:

ـ ستاره سیما تار مویی را که پیر به او داده بود توی آتش انداخت. همین که مو را در آتش انداخت بال درآورد و پرواز کرد.

دیو چهل سر از تعجب مات و مبهوت ماند. پسر ستاره سیما مثل عقابی جوان پر گشود و به آفتاب رسید. آفتاب را برداشت، زد زیر بغلش و به‌طرف زمین فرود آمد. ستاره سیما به آفتاب فرمان داد:

ـ ای آفتاب! دیو را بسوزان و خاکستر کن!

هنوز حرفش تمام نشده بود که آتش بر جان دیو افتاد و او را مثل هیزم خشک سوزاند و خاکستر کرد.

ـ بله دوستان! هرچه ستاره سیما می‌گفت، آفتاب هم فوراً همان کار را انجام می‌داد. پسر با آفتاب خانه درست کرد، عروسی کرد و تا امروز هم سُر و مُرو گُنده زنده است و زندگی می‌کند. او به آرزویش رسید، شما هم...

بابا آراکل می‌خواست بگوید که سه دانه سیب از آسمان افتاد... اما من صبر نکردم و با قطع کردن حرفش پرسیدم:

ـ بابا آراکل هر کی آفتابو بگیره آفتاب هرچی که اون بخواد، می‌کنه؟

او با اطمینان و خیلی جدی جواب داد:

ـ البته پسرم! آفتاب قدرت داره، الکی که نیس! اما خیال نکنی که گرفتن آفتاب کار ساده‌ایه‌ها! کسی که می‌خواد آفتابو بگیره، باید مثل ستاره سیما دل شیر و عقل زیاد داشته‌باشه!

با دهان باز و نفس حبس شده به حرف‌های بابا آراکل گوش می‌دادم. مثل این بود که هیچ‌کدام از کسانی را که در اتاق بودند، نمی‌دیدم. در آن دقایق جلوی چشمانم فقط نقشی شبیه به تشتِ آفتابِ سوزان کشیده شده بود:

ـ آه... کاَش منم می‌گرفتمش، کاش منم آفتاب داشتم.

در رؤیا و خیال غرق بودم:

ـ آخ که اون‌وقت چه‌خوب می‌شد. به آفتاب دستور می‌دادم قبل از هر چیزی مادر مریضم رو خوب کنه، بعد به خواهرم رخت‌های رنگارنگ بده، بعد؟ بعد می‌گفتم یه جفت گاو نر و یه ارابه حسابی به پدرم بده تا دیگه کمرش زیر بار خم نشه و از عرق شور تاول نزنه.... بعد؟ بعد به ما یه خونهٔ تازه و خیلی چیزهای دیگه بده. آی که چه خوب می‌شد!..... بذار اونوقت هاموی دکاندار جلوی پدرم رو بگیره و به اون بد و بیراه بگه، به خیال این که کسی نمی‌تونه جلوش دربیاد.... یا اون پسره الدنگِ الکنش بخواد به من حرفی بزنه...

هنگامی که قصه تمام می‌شد، بابا آراکل در حالی که به چپقش پُک می‌زد توی بخاری هیزم می‌ریخت. تراشه‌های خشکی که در دهان آتش می‌افتادند، در میان شعله‌ها مانند ماهی بال‌بال می‌زدند. مثل این بود که دنبال جای مناسبی هستند تا راحت و آسوده خاکستر شوند. شعله‌های رنگارنگ آتش به دیواره بخاری می‌خوردند، به خود می‌پیچیدند و به بالا، به سوی دریچه تنگ بخاری کشیده می‌شدند. انگار دستی نامرئی آن‌ها را به سوی خود می‌کشید. هیاهو در فضای اتاق مثل آتش بخاری دوباره شروع کرده بود به جان گرفتن. بعضی‌ها از ادب و متانت بابا آراکل صحبت می‌کردند، بعضی‌ها هم شجاعت ستاره سیما را سبک و سنگین می‌کردند. من هم در خیال باستاره سیما بودم. آفتاب را زیر بغل زده بودم و در آسمان‌های آبی پرواز می‌کردم. ناگهان فکری مثل جرقه به سرم‌زد. برای یک لحظه کوه بزرگ مخروطی شکل در حالی که آفتاب را کول کرده بود، آمد و به‌سنگینی روبه‌روی من نشست. یادم آمد آفتاب وقتی که از بالای دهکده ما می‌گذرد، نزدیک غروب فرود می‌آید و بر دوش کوه می‌نشیند. اگر آدم آنجا باشد حتماً می‌تواند درجا آفتاب را بگیرد.

ـ جان، جان پیدا کردم! پیدا کردم!

ناگهان با خوشحالی و کف‌زنان فریاد زدم و چنان از جایم پریدم که چیزی نمانده بود بیفتم. وانوس بالم را گرفت و با تعجب پرسید:

ـ چی شده؟

ـ پیدا کردم! پیدا کردم!

او که ترس برش داشته بود، درحالی‌که به دست‌هایم نگاه‌می‌کرد پرسید:

ـ آخه چی‌چی رو پیدا کردی؟

ـ فردا میاَی آفتابو بگیریم؟ بگو! میاَی؟

وانوس گنگ، به چشم‌هایم نگاه می‌کرد.

ـ دِ بگو! میاَی؟ یا نه؟

ـ مگه دیوونه شدی پسر؟ چی شده؟ چه آفتابی؟ چه کشکی؟

ـ تو کارت نباشه! خودم جاشو بلدم! می‌فهمی، با من بیا اون‌وقت خودت می‌فهمی!

ـ عجب حرفی می‌زنی! کیه که جاشو ندونه، آفتاب تو آسمونه.

وقتی دیدم وانوس به حرفم اهمیتی نمی‌دهد، یک‌نفس به طرف خانه دویدم. در خانهٔ ما همه خوابیده بودند. لباس‌هایم را درآوردم و آهسته و بی‌سر و صدا رفتم توی رختخواب. دراز کشیده بودم اما خوابم نمی‌برد. فکر و خیال یک لحظه راحتم نمی‌گذاشت. همه هوش و حواسم متوجه آفتاب بود. آفتابی که انگار درست بالای سرم از پرده چرک و دودآلود ما آویزان بود. آخ که چقدر دلم می‌خواست زودتر صبح می‌شد. کاش بابا آراکل قصه آفتابو زودتر تعریف می‌کرد. اما عیبی نداره حالام دیر نشده. مهم اینه که من دیگه جاشو بلدم و فردا می‌گیرمش. بله! فردا! وگرنه ممکنه دیگرون به فکرش بیفتن و...

دیگر نفهمیدم کی خوابم برد. در خواب آفتاب را بغل کرده بودم و در آسمان آبی شنا می‌کردم. ناگهان آفتاب در زیر بغلم، مثل خروس شروع کرد به تکان دادن بال‌هایش و قوقولی‌قوقو کردن. نگو که در حال بیدار شدن هستم و صدای خروس ماست که در گوشم پیچیده است. وقتی پلک‌هایم را به هم زدم، دیدم صبح شده بود. باخوشحالی از رختخواب بیرون آمدم و لباس‌هایم را پوشیدم. با شنیدن صدای ناله مادر مریضم لبخند مثل گنجشک از روی لبانم پرید. قلبم به درد آمد، چشمانم پر از اشک شد. آخر بیشتر از یک ماه بود که او در رختخواب افتاده بود و مرتب سرفه و ناله می‌کرد. اصلاً دلم نمی‌خواست او را در آن حال ببینم. ناگهان امید مثل نور بر چشمانم پرید و برق زد:

ـ امروز! همین امروز تو رو از بیماری نجات میدم! مادر عزیز امروز آفتابو برات میارم. برای همه‌مون میارم.

تندتند یکی دو مشت آب به صورتم زدم، دو قرص نان جو

توی توبره گذاشتم و در حالی که خواهرم را بیدار می کردم، در گوشش گفتم:

ـ خواهر جون! امروز گوساله‌ها رو تو می‌بری بیرون. من میرم برات لباس‌های رنگارنگ بیارم!

چشم‌های خواهرم از بیخ سرد شدند. مثل سنگ بی حرکت ماند و چشمانش را به چشمانم دوخت:

ـ لباس‌های رنگارنگ؟ از کجا؟

حتماً می‌خواست این را بپرسد اما از دستپاچگی زبانش نمی چرخید. خیالش را راحت کردم و گفتم:

ـ دِ پاشو! پاشو! گوساله‌ها رو ببر! اما چیزی از دهانت نپره‌ها! همین که غروب برگشتم همه چیزو می فهمی! همه چیزو!

او گوشه پیراهنم را چسبید و خواست چیزی بپرسد. اما من فرصت ندادم، خودم را از دستش کندم و از خانه بیرون آمدم. تصمیم داشتم زودتر، پیش از آن که آفتاب برای استراحت فرود بیاید، از کوه بالا بروم. وگرنه خیلی دیر می‌شد. به نزدیک کوه نرسیده بودم که صدای چوپان‌های محله به گوشم خورد:

ـ آهای....! کجا؟ پس گوساله‌ها کو؟

چون ترسیدم که نکند مزاحم بشوند بافریاد گفتم:

ـ میرم علف بچینم! علف!

وقتی از شر آنها خلاص شدم، قدم‌هایم را تندتر کردم... کوه بزرگ که نُک کبود رنگش در آسمان آبی فرورفته بود، جلویم بود. کوه ما خیلی خوب است. مثل یک نگهبان غول‌پیکر سال به دوازده ماه، بی‌صدا و ساکت نزدیک دهکده ماست. او هیچ وقت از زمزمه رودخانه‌های اطراف و چشمک‌های ستاره‌ها خسته نمی‌شود. از دور کوچک به نظر می‌آید اما وقتی نزدیک می‌شوی به اندازه‌ای بزرگ می‌شود که تا کلاه از سرت نیفتد نمی‌توانی قله‌اش را ببینی. فکر می کردم بزرگتر و بلندتر و سبزتر از آن، کوه‌دیگری در هیچ کجا نیست. در بهار از گل و سبزی لباس می‌پوشد اما در زمستان به یک آدم برفی خیلی بزرگ شبیه می‌شود که کلاه سفیدش را تا بناگوش پایین کشیده و شال‌های بسیاری بر شکمش بسته است. در میان راه به یاد زمستان سرد و وحشت‌آور می‌افتادم و ناگهان بی‌آنکه بدانم چرا، احساس سردی و کرختی می کردم. چنین به نظرم می‌آمد که همین حالا توده‌های بزرگ برف با صدای دلخراش سقوط خواهند کرد و پس از غلتیدن بر زمین، تپه‌های برفی خواهند ساخت. چه خوب که بهار بود. چمن زیر پرتوهای سرخ رنگ آفتاب سحرگاهی سوسو می‌زد. باد سبکی از بالا بوی خوش لاله‌های کوهی را با خود می‌آورد. من راه باریک و کج و معوجی را که از سم چهارپایان پر از چاله چوله شده بود، پیش گرفته بودم و به‌راحتی از کوه بالا می‌رفتم. بین راه بوته‌های چمن تا زانوهایم می‌رسید. چارق‌هایم از شبنم روی علف‌ها خیس و نرم شده بود. روی چمن‌ها نمی‌توانستم خودم را خوب نگاه‌دارم و اگر مواظب نمی‌شدم یک‌هو می‌دیدی که سُر می‌خوردم و تلپ.... تا تهِ دره می‌غلتیدم. هرچه بیشتر بالا می‌رفتم، کوه هم به‌همان اندازه کج‌تر می‌شد، انگار که می‌خواست روی من بریزد. تازه راه را به نیمه رسانده بودم. تا اینجا کار آسان بود. قبلاً هم تا اینجاها آمده بودم، اما پایم را آن طرف‌تر از نیمه راه نگذاشته بودم. باقی‌مانده راه، هم تیز بود، هم سنگلاخ و پر از صخره. گیرم پیش‌ترها لازم هم نبود از این جلو بروم اما حالا چه؟ حالا چه بخواهم چه نخواهم باید تا قله بروم.

هرچه بالاتر می‌رفتم، قله به همان نسبت از من دورتر می‌شد، یک چشم به آفتاب دوخته بودم و یک چشم هم به قله و همچنان به بالا می‌خزیدم. رفته رفته نیرویم کمتر می‌شد، زانوهایم دیگر توان نداشتند و بدون این که از من بپرسند یکهو هوپ! تا می‌شدند و زمین می‌افتادم. ناچار زود به زود می‌نشستم، کمی نفس تازه می کردم و دوباره به بالا رفتن ادامه می‌دادم. گاهی پاهایم روی سنگ‌ریزه‌ها سُر می‌خوردند و من در حال افتادن با پنجه‌های دست به سنگ و خاک چنگ می‌زدم تا به تهِ دره سرازیر نشوم. با دهان باز به سنگینی نفس می کشیدم. عرق از پیشانی‌ام سرازیر می‌شد و چشمانم را می‌سوزاند. از سوزش پاهای تاول‌زده دلم به درد می‌آمد. چارق‌هایم دیگر خشکیده بودند و مثل قالب به پاهایم فشار می‌آوردند و اذیتم می کردند، اما وقتی به آفتاب نگاه می کردم، انگار بر نیرویم افزوده می‌شد و باز همه چیز را فراموش می کردم و به بالا رفتن ادامه می‌دادم. رفته رفته چمن‌ها کم می‌شدند و بالا رفتن دیگر مشکل‌تر و خطرناکتر می‌شد. از طرف راست کوره راه، صخره‌های قهوه‌ای رنگ شروع می‌شدند، اما در طرف چپ، دره مثل شیطان در سینه کوه دهان باز می کرد، به نظر می‌آمد که یک اژدها شمشیرهای غول‌پیکری برداشته و آن قسمت را مثل هندوانه قاچ کرده و از کوه جدا کرده است. در کنار یکی از تخته سنگ‌ها ایستادم و یک لحظه به دره سنگلاخی و وحشتناک نگاه کردم. سرِ چند هزار گوساله و گوسفند را خورده باشد خوب است؟ ناگهانِ این فکر که: نکنه به دره سقوط کنم؟ از خاطرم گذشت و خودم را از ترس، هرچه بیشتر به تخته سنگ چسباندم.

آفتاب در آن بالا لبخند می‌زد و مثل این بود که مرا صدا می کرد، از جا کنده شدم و چهار دست و پا شروع کردم به بالا خزیدن. ناگهان پاهایم به سنگ‌ریزه‌ها گرفت، عقب عقب سُر خوردم، افتادم، و در حالی که به سنگ و خاک چنگ می‌زدم به پایین غلتیدم. دلم توی سینه هورّی فروریخت:

ـ دیگه کارم تمومه! شاید اصلاً تکه‌هایم را هم پیدا نکنن!

این فکر مثل برق از سرم گذشت و چشمانم سیاهی رفتند. از ترس و دستپاچگی خودم را باخته بودم. ناگهان احساس کردم که دیگر سُر نمی‌خورم. پاهایم به چیزی گیر کرده بودند. مدت زیادی بی حرکت دراز کشیده بودم و جرأت نمی کردم به عقب نگاه کنم. وقتی مطمئن شدم که خطر برطرف شده است، سرم را گرداندم. در عقب سرم همان تخته‌سنگ چند دقیقه پیش قرار داشت که به آن چسبیده بودم. دلم قرص شد. تکانی به خودم دادم و نشستم. تازه متوجه شدم که‌دست‌هایم خراشیده شده‌اند، پیراهنم پاره پاره شده، سینه‌ام به‌سنگ‌ها ساییده شده و از خراش‌هایش خون می‌آید. با خودم فکر کردم:

ـ نه! دیگه نمی‌تونم! بهتره برگردم.

با حسرت به آفتاب چشم‌دوختم. آفتاب کم‌کم به کوه نزدیک‌تر می‌شد. صدای بابا آراکل توی گوشم زنگ زد:

ـ کسی که می‌خواد آفتابو بگیره باید مثل ستاره سیما دل شیر و عقل زیاد داشته باشه.

به خودم نهیب زدم:

ـ نه! نه! کجا برگردم؟ پس آفتاب چی؟ اوناهاش! زود... خیلی زود برای استراحت فرود میاد. امامن دارم به برگشتن فکر می کنم! نه! نه! باید کارو تموم کرد. اوناهاش! قُله اونقدرهام دور نیست، بالاتر برو...

دوباره به بالا نگاه کردم. آفتاب مثل امید در آسمان آبی می‌درخشید. مثل این بود که به من می گوید:

ـ بیا! بالاتر! من مال توام! فقط مال تو!

دندان روی جگر گذاشتم و دوباره از جایم بلند شدم. این بار بیشتر از قبل مواظب بودم. برای پاهایم جاهای مطمئنی پیدا می کردم و چهار دست و پا به جلو می‌رفتم. تخته سنگ‌ها رفته رفته عقب می‌ماندند. کوه کم کم باریک‌تر می‌شد و سبزه‌ها به چشم می‌خوردند. نیروی از دست رفته‌ام از خوشحالی و امید دو برابر شده بود. قدم‌برداشتن دیگر راحت بود و قله هم نزدیک بود. درست بالای سرم.

اما چه مصیبتی. حالا از بخت بد آفتاب از قله دور می‌شد.

ـ نه! فرود میاد! آخه مگه غیر از اینه که هرروز فرود میاد؟

به خودم امیدواری می‌دادم و همهٔ نیرو و توانم را در پاهایم جمع می کردم. کمی بعد روی نُک قله بودم. نُک کوه از دور مثل کلاه پدرم تیز به نظر می‌آمد. اما اینجا تیز نبود. کوه پهنه سبز و وسیعی بود که می‌رفت و با جنگل قاطی می‌شد. ایستادم و یک لحظه حیران به‌اطراف نگاه کردم. چه زیبا و خوب بود. هوا خنک و خوشایند بود. باد ملایمی می‌وزید و سبزه‌زار را می‌رقصاند. در دوردست، جنگل همهمه می کرد. چهچهه شیرین پرنده‌ها شنیده می‌شد. و گل‌ها.... هرگز گل‌هایی به این خوشبویی و درخشندگی ندیده بودم. به نظرم آمد گل‌های همیشه بهاری که بابا آراکل می‌گفت باید همین گل‌ها باشند. مثل این بود که آفتاب خیال فرود آمدن نداشت. داشت روی سرم بالاتر از همیشه شنا می کرد.

ـ اگه یکهو فرود نیاد؟

تا این فکر به ذهنم رسید، ترس برم داشت. بعد چشمانم را به آفتاب دوختم و آنقدر نگاه کردم تا سرم گیج رفت. بله! آفتاب دور می‌شد و سایه من هم روی سبزه‌ها کم کم درازتر می‌شد. آفتاب دور می‌شد و همه چیز را با خودش می‌برد. لباس‌های رنگارنگ خواهرم را، سلامتی مادرم را، ارابه و گاوهای پدرم را، خانهٔ تازهٔ ما را، همه چیز را می‌برد.

من ناامید برجا ماندم. قلبم ریش ریش شد. یک بار دیگر به‌آفتاب نگاه کردم که با ناز و عشوه در دوردست می‌خرامید. ناگهان امیدی دوباره در سینه‌ام پَر گشود:

ـ چیکار کنم؟ حتماً امروز خسته‌نشده بود. ولی فردا حتماً فرود میاد!

به خود تسلی دادم و فکر کردم.

ـ فرقی نمی‌کنه! هر وقت که بشه بالاخره آفتابو می‌گیرم!

وقتی به پایین کوه رسیدم که هوا کاملاً تاریک شده بود و در نزدیکی‌های دشت از دور نور چند فانوس را دیدم که به سمت من می‌دویدند.

وقتی نزدیک‌تر رفتم وانوس، بابا آراکل و پدرم را دیدم که نگران و مضطرب به چهره خسته و تن خون آلودم چشم دوخته بودند، پدر نزدیک شد تا با زدن کتک‌های همیشگی‌اش مرا ادب کند اما قبل از او بابا آراکل جلو دوید و مرا در آغوش گرفت و گفت پسرجان آفتاب در درون تو است توی دلت! رفتی آن بالا چه کار کنی هیچ فکر کردی می‌توانستی خودت را به کشتن بدهی حالا هم عیبی ندارد حداقل از آن بالا دهکده‌های تازه و رودخانه آبی و توده‌های سرخ را دیده‌ای چیزی که من هر چقدر هم راجع به اونها قصه بگویم کم گفته‌ام و در این لحظه او در گوش پدرم چیزی گفت و او هم آرام آرام همراه من به سمت خانه راه افتاد، اما من در تمام طول راه از خودم می‌پرسیدم حالا جواب خواهرم را چی بدهم لباسی برای او نیاوردم که هیچ لباسهای خودم هم پاره شد!!

■

تمام گلهایی که در آینده خواهند رویید در دل تخم‌های امروز نهفته‌اند

● مثل چینی

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره چهارم

آخر خط...

م. احمدی بجستانی - مشهد

«م. احمدی بجستانی» با نوشتن داستان کوتاه «آخر خط...» قریحه نیرومندش را برای بازآفرینی واقعیت و به دایره اکتشاف کشاندن طنز تلخ پنهان در مناسبات ناهموار انسانی، به منصه ظهور رسانده است.

«م. احمدی بجستانی» دانش آموخته کارشناسی زبان انگلیسی است و در کسوت معلمی روزگار می گذراند.

«خط سی و یکه؟ خانوم با شمام! خط چنده؟»

با صدای کوبیدن دستی به بغل اتوبوس، رشته افکارم پاره می‌شود. تا بیایم به شماره‌ی خطی که هفته‌ای یک بار، مرا به انجمن ادبی‌ام می‌رساند، تمرکز کنم، دیگران جواب می‌دهند:

– «بله حاج خانم، سی و یکه»

آقایان یک صدا، کار مرا راحت می کنند.

زن، غرولندکنان بالا می‌آید و زیرچشمی به من که اولین نفر «صندلی نشین»ام نظر دارد. هم عصبانی است و هم متوقع...

زنبیل پلاستیکی‌اش پر از خرت و پرت و ظاهراً سنگین است. شاید به سنگینی زنبیلی که آن وقتها با دختر همسایه از سنگکی، تا خانه می کشاندیم. نه سر و وضع زن به محله و ایستگاهی می‌خورد که از آن هم‌سفرمان شد و نه حرف و سخنش...

نگاهی به کنار دستی‌ام می‌اندازم. شاید به حکم جوانتر بودن، او پاسخ نگاه منتظر تازه‌وارد را بدهد. زن اما، بی‌خیال، گوشه چادرش را به دندان گرفته و بیرون را می‌پاید. تشخیص سن و سال و فکرش مشکل است برایم. با خودم فکر می کنم:

زیر کولر و چرت عصرگاهی تابستان داغ کجا و این شرجی پرمنت و پرفشار و ترافیک و حس و حال کوبیده اتوبوس کجا؟

تا من به خیالات پناهنده شوم، زن کناری کمی از بی‌خیالی درآمده. تازه وارد پیش‌دستی می کند که:

– «زنبیل‌رو بدید نیگه دارم براتون.»

– «خدا خیرت بده»...

به همین سادگی باب آشنایی دو زن گشوده شده است:

– «ببخش خواهر، جون ندارم به خدا، از صبح سه شیفت کاری داشتم. دردپا و کمر هم که جای خود داره...»

– «این جاها کار می کنی؟»

– «آره عزیز، اگه نه مارو چه به این جاها؟ از جوونی اینجاها می‌اومدم. حالا م‌ول کن نیستن که! آدم مطمئن گیر بیارن، ول نمی کنن!»...

دیدم اختلاطشان گل انداخته، به حکم ادب، تعارفی زدم و جایم را بخشیدم. به خود گفتم:

«کدام زن، از کله سحر تا غروب، شیفت کاری دارد؟!»

دو زن – که اتفاقا «همکار» از کار درآمده‌اند – قدر یک عمر برای همدیگر حرف دارند. من البته، بدون قصد استراق سمع، مستمع می‌شوم:

– «گفتی سه شیفت کار داری؟»

– «بله، همه‌ی هفته‌م پُره. یعنی مجبورم. صابکارام ول کن نیستن. راحتم نمی‌ذارن که!»

این را که می گوید طوری دور و برش را وارانداز می کند که انگار می‌خواهد مطمئن شود همه شنیده‌اند.

– «خوبه که، تو این کسادی کار چه شانسی آوردی شما با این همه کار؟!»

– «کار آدم اگه خوب باشه، همینه دیگه... تو چی؟ تو اینجاها محل کارته یا خونه‌ت؟»

– «من...من... یه جا می‌رم بچه‌شونو نیگه می‌دارم. چهار روز، صبحا فقط.»

– «خوبه که. بچه‌رو مچل کن و به خودت برس... پول مول خوب میدن؟ دست و دل باز هستن یا نه؟»

– «آره شکر خدا. خوبن.»

– «کار مارای خونه با کیه؟»

– « برسم، کاراشم می کنم. ولی اول بچه. قرارمون این بوده. منتها روزایی که بچه آرومه به کارای خونه هم می‌رسم.»... زن صورتش را کج و کوله می کند که:

– «وا! پناه بر خدا. مگه مغز خر خوردی خواهر؟! این که میشه دو تا کار با هم! همین کارارو می کنید که مردم روشون زیاد شده این روزا.»

و صورت پراخمش را از زن برمی گرداند.

اتوبوس تا خرخره پر شده و گاه و بیگاه صدای جروبحثی که به «آقا صلوات بفرس. خونتو کثیف نکن» ختم می‌شود، هوا را شرجی‌تر می کند.

– «الان پونزده شونزده ساله کارم اینه. شوهرم بنّا بود. از داربست افتاد و عیبناک شد. اون سالا کار مث حالا راحت نبود. رخت و لباس‌رو با دست می‌شستیم و کهنه بچه آب می کشیدیم. حالا که قربونش برم ماشین هس! لباس بشوره، جارو بکشه، تازگیا گفتم صابکارام بخارشور بدن بهم. نباشه، کار تعطیل!»

خنده‌اش را که تا ته رها می کند، نگاه کنجکاو زنهای کناری را به خود می کشد. زن جوان خود را جمع و جور می کند. اما با حیرت زن را می‌پاید که حالا زنبیلش را روی پا گرفته و بوی خوش غذایی لذیذ، از درونش اتوبوس را پر کرده.

– «چه شلوغه امروز. غذا مذاها پاک بی‌ریخت شد!»

زیرچشمی منتظر سوال کنار دستی‌اش می‌ماند و وقتی از چشمانش تعجب را می‌خواند، فاتحانه می‌پرسد:

– «من کاررو با دو وعده غذای درست و حسابی قبول می کنم. یه جوری‌ام باید باشه که غذا اضاف مضاف بیاد تا اهل و عیال خونه‌مونم به فیض برسن.» و این بار چشمکی به محتویات زنبیل زد و یواشکی خندید...

خواستم کار «انجمن ادبی» را شروع کنم و از باب پاس داشتن زبان «پارسی»، به خانم محترم متذکر شوم که: اینقدر «کلمات ملمات» را «عوض موض» نکن، اما یادم آمد تا دیر نشده از ادامه فیوضات سرکار علیه، بهره‌مند شوم بهتر است. شانس آوردم که پشت صندلی جای خالی برای ایستادن داشت. من هم از خدا خواسته بدجور رفته بودم تو خط آموختن!

– «آره قربونت! کار حد و حساب نداره که! هرچی مایه بذاری، از بالات رفته! جوونی، الان تو باغ نیستی. پس فردا که پا و کمرت تیر کشید می‌فهمی من چی میگم! پرده و ملافه و این چیزارو نذار بدن بشوری. برا کف و دیوارم، بگو یه بخارشور بگیرن بندازن زیر دستت! اتاقای بچه مچه‌هارو هم بده خودشون برات جمع و جور کنن! ما آدمیم. ماشین که نیستیم! اگه پول بده بودن، کارت‌رو زود جمع و جور نکن. بذار برا دو سه روز. طولش بده تا مزدت زیاد شه....»

– «من که در حد و اندازه توانم کار قبول می کنم. اگه نتونستم میگم نه.»

– «هیچ وقت «نه» نیار. همه‌رو بذار زاپاس خودت! سادگی نکن. هرچی فرز و تند کار کنی، سلامتیت هم رفته، مزد دو سه روز‌رو مچاله کردی تو یه روز...»

آنقدر غرق فرمایش‌های زن بودم، که مسیر، کوتاه‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. زن کناری، که گویا حس «کم آوردن» به سراغش آمده بود، دو سه تا کاغذ از کیفش درآورد و به زن دومی نشان داد:

– «مثالش این آدرساس؛ چند هفته‌س، صابکارم اینارو داده، میگه دنبال کارگرن! مدام بهم زنگ می‌زنن. من که نه وقتش‌رو دارم نه مث شما تجربه دارم. اگه خواستین شما...»

زن، زُل زده بود به کاغذها و تندتند زیر و رویشان می‌کرد. چندین و چند بار!

– «میگه آدم مطمئن میخوان که کاری باشه. دل بده به کار. کاربلد هم باشه. من که نمی‌رسم برم. بچه‌ی مردم‌رو باید خوب تر و خشکش کنم. ببین شوما اگه وقت داری برو؛ چن هفته‌اس سپردن که یا خودم برم یا براشون یه نفر آدم حسابی پیدا کنم.»

زنبیل، سُر می‌خورد از روی پای زن و ولو می‌شود کف اتوبوس، زن، بریده بریده زمزمه می کند:

– «ولی...ولی...اینا که...اینا که همه‌شون...بی‌معرفتا... صاحبکارای من... من... هستن! بی‌معرفتا... برا... چی؟ من... من پس چی...؟!» اتوبوس به آخر خط رسیده است. زن انگار در آن گرما منجمد شده، هنوز روی صندلی نشسته است. انگار قصد ندارد پیاده شود.

■

پروین افتخاری - تهران

بودن و نبودن

«پروین افتخاری» در داستانواره «بودن یا نبودن» با روایتی هموار و به زبانی ساده، از نظر گاه یک کودک «شخصیت» مرگ را با نرمش و ملایمتی آرامش دهنده تصویر کرده است.

«پروین افتخاری» دانش آموخته کارشناسی در دورشته اقتصاد و ادبیات فارسی است و با توانایی مطلوب و سنجیده‌ای در روایتگری و داستانسرایی، می تواند داستانهایی تفکربرانگیز و گیرا بنویسد.

در یکی از روزهای نخستین بهار که هوا لطیف و ملایم بود و گنجشک‌ها با جیک‌جیک شادشان نوید زندگی می‌دادند، کودک؛ ورودش را به دنیا با گریه و فریاد اعلام کرد.

روزهای اول نه‌چندان در این جهان، که بیشتر در خواب و بی‌خبری بود و گاه گاه گریه‌ای می کرد تا دیگران از یادش نبرند. با گذشت روزها، توجهش به دنیای اطراف بیشتر شد و نیروی سرشارش برای کشف این جهان که درباره‌اش هیچ نمی‌دانست، افزون شد.

اتاق برایش به پهنای یک کشور بود و روز آنقدر بی‌پایان می‌نمود که او به سادگی می‌توانست آنچه را در سرزمین پهناور خود می جوید، بیابد. همه چیز برایش به یک اندازه تعجب‌آور بود. مگسی که پرواز می کرد، صدای مرد دوره‌گرد، همهمه‌ای که از کوچه به گوش می‌رسید، همه را به یک پایه ارزش می‌نهاد. قدرت تصورش از شکل‌های رنگارنگ قالی افسانه می‌ساخت. بازی نور بر سایه روشن دیوار اتاق؛ داستانها برایش حکایت می کرد. حتی ذره‌های غبار سرگردان در نوار روشن نور که از روزنه میان در به اتاق می‌تابید، به چشمش چون موجوداتی بودند که برای رسیدن به هم یکدیگر را دنبال می کردند.

وقتی به پنج سالگی رسید، با مرگ آشنا شد. نه آن که درک صحیحی از آن داشته باشد، بلکه وقتی کلمه‌هایی چون «مرگ»؛ «خدابیامرز»؛ «مرحوم» و مانند آنها را شنید، بی‌آنکه معناهایشان را به درستی بفهمد. به طرزی غریزی ترسید. از بزرگترها مدد خواست، آنها برایش توضیح دادند:

ـ مرگ یعنی پرواز به آسمانها و به میهمانی خدا رفتن.

... او نیز برای خودش این‌طور توضیح داد که مرگ سفری دلچسب است که هر وقت مایل باشد به آن می‌رود و بعد، می‌تواند به دامان پرمهر مادرش بازگردد.

با این همه او در تعجب بود که پس چرا بزرگترها با چنین اندوهی از این میهمانی یاد می کنند؟!

اما واقعیت آن را چهار سال بعد دریافت. مادربزرگش که با او بسیار مهربان بود، مُرد و او با شگفتی اشکها و ضجه‌های اندوهبار مادرش و دیگران را نظاره‌گر بود.

ـ مگر نمی‌توان از نزد خدا بازگشت؟ آه، نه! از آن هم بدتر، میهمان خدا با یک پارچه سفید، یکه و تنها؛ زیر انبوه خاکهای سرد و تیره می‌خوابد. چطور این همه فاصله را از قعر آن گودال «قبر» نام تا مقر خدا که در آسمانهاست، طی می کند؟ صدها پرسش ذهن نوپایش را به خود مشغول کرده بود، ولی کسی غم او را نداشت. هربار که می‌خواست کنجکاوی‌اش را با سوال ارضاء کند، می گفتند:

ـ تو هنوز خیلی بچه‌ای! وقتی بزرگ شدی می‌فهمی!

... اما اگر او مثل آن بچه کوچکی که توی آن قبر کوچک آرمیده، در همین سن بمیرد، چی؟ بزرگترها گفته بودند آدم وقتی پیر شود، می‌میرد. ولی او خودش آن قبر کوچک را دیده بود، حتی اندازهای آن را با خودش مقایسه کرده بود و در ازای آن را کاملاً برابر قامت کوچک خود می‌یافت. آه! اگر او بمیرد؟!

نمی‌خواست به چیزهای وحشت‌آور فکر کند، ولی بی‌اختیار هر لحظه به آن می‌اندیشید. در پشت درهای نیمه باز، در سایه روشن درختان و در سکوت مملو از راز شب، وجود آن نادیده ناشناخته «عزراییل» نام را احساس می‌کرد. او می‌توانست ترسش را آشکار نکند، ولی قدرت نداشت آن را از خود دور کند. فکر مردن چنان در او قوت گرفته بود که از هر فرصتی برای اثبات زنده بودنش استفاده می‌کرد. دستها و پاهایش را تکان می‌داد و در برابر آینه، نظاره‌گر حرکات وجودش بود تا حداقل، زنده بودنش را به خودش ثابت کند. راستی، آیا می‌شود فقط یک عضو بمیرد؟ پس آن مرد فقیر که برابر خانه‌شان در گذرگاه می‌نشیند و پاهایش مرده بودند، چی؟! مگر نه این که نمی‌توانست پاهایش را تکان بدهد؟ پس پاهایش مرده بودند؟ روزی که در این باره از مادرش پرسید، مادرش با خنده جواب داد:

– نه عزیزم! پاهای این مرد فلج است.

فلج! یعنی چه؟! این هم که نوعی مرگ است! مگر نه این که مرگ یعنی بی‌حرکت شدن! آه! گیج شده بود.... عاقبت برای خودش چنین توضیح داد که آدم تا وقتی کاملاً بی‌حرکت نشود به او نمی‌گویند مرده و تا وقتی آدم کاملاً نمیرد او را در قبر نمی‌گذارند. اما حالا وحشتش باز هم بیشتر شده بود. در هر قدم که از روی اجبار در جاهای تاریک برمی‌داشت، صدمرتبه به پشت سر خود نگاه می کرد و همهمه آن غولهای افسانه‌ای را که در نهانی‌ترین زوایای مغز هر کس میلولند، در فکرش مجسم می کرد. عاقبت روزی خسته و درهم شکسته همه نگرانی‌ها را با گریه برای مادرش بازگو کرد. آنگاه مادرش با محبت او را در آغوش کشید و برایش توضیح داد که:

ـ انسان به یک هستی بالا و به عالم زیبای دیگر تعلق دارد که از آن آمده. همه ما ذرات سرگردانی از کهکشان خلقت هستیم که در این دنیا به میهمانی آمده‌ایم و وقتی این سفر سخت را به پایان برسانیم، به جهانی دیگر می‌رویم، به دنیایی که رنگ‌هایش، رنگین کمان عشق، خورشیدش ملکوت و هوایش لبریز از بوی خداست و فرشته‌های زرین بال به نرمی در هوا پرواز می کنند.

مادر همچنان گفت و گفت و او در رویا به سرزمین پیش رو اندیشید و به خواب رفت.

◆ ◆ ◆

از آن پس، از آن روز که حقیقت را دریافت، سایه‌های وحشت جای خود را به رویای بهشت دادند. او به مرگ آن گونه نگاه می کرد که به یک میهمانی بزرگ زیبا!

■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

آقای امیرمهدی نورآقایی ـ قائم‌شهر

از ابراز لطف شما نویسنده جوان و دوست و همراه دیرین این مسابقه سپاسگزارم. داستانواره نسبتاً طولانی‌تان را که با نام «**اشکی برای معصومیت**» فرستاده‌اید، با دقت خوانده‌ام. پیش از اظهارنظر درباره این نوشته جدیدتان، باید بگویم که با توجه به سابقه فعالیت‌های ادبی‌تان و با در نظر گرفتن چند داستان خواندنی که در دو سه سال گذشته از شما در این صفحات چاپ شده، انتظار داشتم پس از وقفه‌ای که در نوشتن یا ارسال داستان داشته‌اید، «**اشکی برای معصومیت**» نشان‌دهنده پیشرفت بارزی در کار داستان‌نویسی شما باشد، اما متأسفانه به چنین نتیجه‌ای نرسیدم.

مختصر و ـ شاید! ـ مفید باید برایتان بنویسم که «اشکی برای معصومیت» ـ برخلاف داستان‌های قبلی‌تان ـ با نثری ضعیف و در قالبی انشاگونه نوشته شده و حتی ـ لابد به دلیل شتابزدگی ـ رعایت تطابق عادی و متعارف افعال در نوشتن آن رعایت نشده. علاوه بر این، بدون آن که الزام و ضرورت متن بطلبد، افعال ماضی و مضارع را در نوعی آشفتگی زبانی در یک جمله با سهل‌انگاری به کار برده‌اید.

موضوع و مضمون داستان‌تان را هم ـ به رغم تکراری و کلیشه‌ای بودن ـ نتوانسته‌اید حتی در حدی به اصطلاح کلاسیک و قدیمی بپرورانید.

از این گذشته، داستانواره‌تان به علت نبودن ارتباط منطقی و قابل قبول در سلسله «اتفاق»های دقیقاً غیرداستانی‌اش، بیهوده چند پاره شده و بی‌دلیل کش آمده و به یک پایان غیرقابل قبول (از لحاظ هنری) رسیده و «باورناپذیر» مانده است.

توصیه‌ام به شما که از استعداد و ذوق مطلوبی برخوردارید این است که با خواندن و بازخوانی آموزشی داستان‌های قوی و خوش‌ساخت و ماندگار شماری از چهره‌های شاخص و تثبیت شده داستان‌نویسی ایران و جهان، بیش از پیش بر جوهره هنری و ادبیّت داستان تمرکز کنید و علاوه بر تمرین در زمینه کاربرد سنجیده و خلاق زبان داستانی، برای کسب مهارت بیشتر در به کار بستن هنرمندانه دیگر عناصر داستانی چون شخصیت‌پردازی، ایجاد صحنه و القای حال و هوا و ساختن موقعیت، با نوعی برنامه‌ریزی مناسب با وضع و حال و شرایط زندگی‌تان، کار کنید و مطمئن باشید که هر بار و در هر مرحله می‌توانید گامی اساسی به پیش بردارید و در عمق و گستره داستان‌نویسی به اصطلاح «خود»تان را پیدا کنید.

اگر چنین شود، با احراز تشخص هنری، انسان و جهان را از دیدگاه خاص خودتان کشف خواهید کرد. تندرست و پویا باشید.

گر پشت پا به عالم صورت نمی زنی
تا حشر در شکنجه این کفش تنگ باش
● صائب

یک هفته حادثه

پ - شایق

کار چاق کن تغییر وقت جراحی لو رفت

یک مرد میانسال که با ترفندی عجیب و ساده متقاضیان انجام جراحی زیبایی را فریب می‌داد، دستگیر شد.

چندی قبل دختر جوانی به پلیس آگاهی تهران مراجعه و گفت؛ مدتها بود می‌خواستم عمل جراحی انجام دهم و بینی‌ام را کوچک کنم، برای همین سراغ یک متخصص رفتم.

آن پزشک بیماران زیادی داشت و سرش شلوغ بود و به من برای آینده‌ای دور وقت داد.

مدتی از این ماجرا گذشت تا اینکه مردی با من تماس گرفت و گفت؛ از کارکنان مطب آن پزشک است و به دفترچه تعیین وقت بیماران دسترسی دارد، به همین دلیل می‌تواند زمان عمل مرا جلو بیندازد.

او برای این کار از من صد هزار تومان مطالبه کرد و چون این پول برایم ناچیز بود طبق قول و قرار پرداخت کردم و در زمان مقرر به مطب رفتم، اما در آنجا به من گفتند هنوز نوبت عمل من فرا نرسیده و باید همچنان منتظر بمانم. وقتی در مقابل منشی و پزشک موضوع را مطرح کردم در جوابم گفتند ما آن مرد را نمی‌شناسیم. به این ترتیب بود که فهمیدم فریب خورده‌ام

درحالی که ابتدا این ماجرا یک کلاهبرداری ساده محسوب می‌شد، اما با افزایش تعداد شاکیان که به بیش از پنج نفر رسید پلیس آگاهی پس از تحقیقات اولیه دریافت که این مرد ناشناس نقشه بزرگی در سر دارد و می‌خواهد از اشخاص بیشتری کلاهبرداری کند. درحالی که هیچ ردپایی از مجرم وجود نداشت کارآگاهان تصمیم گرفتند از این متهم پیشی بگیرند و او را غافلگیر کنند.

به این ترتیب قرار شد چنانچه متهم برای تغییر وقت جراحی به آنان تلفن زد موضوع را به پلیس گزارش بدهند. این ترفند سرانجام نتیجه داد و مرد شیاد به دام افتاد.

او پس از دستگیری گفت؛ من وقتی به مطب متخصص زیبایی رفته بودم توانستم یک لحظه از غفلت منشی استفاده و دفتر او را سرقت کنم که در آن زمان جراحی و شماره تلفن متقاضیان نوشته شده بود. وقتی با آنها تماس می گرفتم با چنان اعتماد به نفسی حرف می‌زدم که به گفته‌هایم شک نکنند و با توجه به محل سکونت این افراد از هر یک از آنان مبالغی بین ۵۰ تا ۱۰۰ هزار تومان دریافت می کردم.

البته زودباوری بعضی از مالباختگان باعث شد من نقشه‌ام را با موفقیت اجرا کنم و از این بابت بیش از ۲۰ میلیون به دست آوردم.

متهم هم اکنون در بازداشت به سر می‌برد و تحقیقات برای شناسایی سایر مالباختگان همچنان ادامه دارد.

قابل توجه شرکت خدمات منازل

نظافتچی ۲۵ ساله‌ای که جعبه جواهرات و مبلغ قابل توجهی پول از صاحبخانه سرقت کرده بود، به حبس و شلاق محکوم شد.

هفته گذشته ماموران درپی اعلام سرقت از خانه‌ای در جنوب تهران، برای بررسی موضوع به محل موردنظر اعزام شدند و با مشاهده آثار به هم ریختگی شروع به ثبت اظهارات صاحب منزل کردند.

مالباخته در اظهارتش گفت؛ از یک شرکت خدمات، نظافتچی خواستم، بنابراین یک کارگر برای نظافت و جابجایی اسباب منزلم فرستادند البته این کارگر قبلاً چند بار در منزلم کار کرده بود و من به او اطمینان داشتم و به همین دلیل وقتی او مشغول نظافت بود به همراه فرزندم نیم ساعتی برای خرید از منزل خارج شدم، پس از بازگشت و با غیبت جوان کارگر، مشکوک شدم و با بررسی منزلم پی بردم جعبه جواهراتم به همراه مبلغ ۱۰ میلیون تومان وجه نقد به سرقت رفته است. ماموران پس از ثبت شکایت صاحب منزل تحقیقات خود را برای دستگیری نظافتچی آغاز و متهم را دستگیر کردند. این فرد پس از اعتراف به چندین فقره سرقت از منازل، گفت؛ به بهانه کارگری برای نظافت به منازل افراد می‌رفتم، بعد از شناسایی محل نگهداری اموال باارزش‌شان در فرصتی مناسب پس از چند مرحله نظافت آنها را سرقت می کردم و متواری می‌شدم.

بنا به این گزارش؛ متهم ۲۵ ساله بعد از محاکمه به تحمل حبس و شلاق محکوم شد. البته تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.

کاش قبل از گذاشتن لنز بخوانید

چندی قبل زن ۲٤ ساله‌ای به نام «ن» با چهره غمزده به دادسرای شهرستان ری مراجعه و از صاحب یک آرایشگاه زنانه در جنوب تهران به خاطر نابینا شدن چشم چپش شکایت کرد.

او گفت: همزمان با شب عروسی‌ام به یک آرایشگاه رفتم و پس از پایان کار، صاحب آرایشگاه به من پیشنهاد داد برای اینکه زیباتر به نظر برسم، از لنز آبی استفاده کنم.

من بی‌اطلاع از عوارض لنز، موافقت کردم، اما پس از نصب لنزها به شدت در چشم‌هایم احساس سوزش کردم. با این وجود تا پایان مراسم عروسی تحمل کردم و نیمه شب بلافاصله آنها را بیرون آوردم، اما مشکلات چشمی‌ام همچنان ادامه داشت. بنابراین به چند چشم‌پزشک مراجعه کردم که فایده‌ای نداشت و سرانجام بینایی چشم چپم را از دست دادم.

زن جوان درحالی که به شدت اشک می‌ریخت ادامه داد: پس از نابینایی، شوهرم با مراجعه به دادگاه خانواده دادخواست طلاق داد چرا که او می گوید تو قبلاً مشکل نابینایی داشتی!! حالا هم، من از زن آرایشگر که زندگی‌ام را نابود کرده شکایت دارم.

قاضی دادگاه پس از شنیدن اظهارات نوعروس، صاحب آرایشگاه را به دادسرا احضار کرد، اما او پس از حضور در دادسرا منکر هرگونه جرمی شد و گفت؛ لنزها بهداشتی و بدون نقص بوده است.

بدین ترتیب تعدادی از کارشناسان پزشکی قانونی پس از بررسی و تحقیقات به این نتیجه رسیدند که لنزهای آلوده عامل اصلی نابینایی نوعروس بوده است و به همین خاطر زن آرایشگر مقصر شناخته و دستگیر شد.

همسر نمونه از نوع عجیب

پلیس آمریکا جسد پیرزن ۸۷ ساله‌ای را پیدا کرد که بیش از ۱۰ سال با جسد فریز شده همسرش زندگی کرده است.

این پیرزن که «تیلر مارنیگ» نام دارد، ۱۰ سال پیش، زمانی که همسرش بر اثر سکته قلبی در رختخواب فوت می کند، جسد وی را در یخچال فریز خانه‌اش مخفی می کند و از آن زمان تاکنون با جسد همسرش زندگی کرده است، تا اینکه چند روز پیش همسایه تیلر با نیروهای پلیس تماس می‌گیرد و خبر مفقود شدن همسایه خوبش را گزارش می‌دهد.

ماموران تگزاس بلافاصله به منزل تیلور مراجعه می‌کنند و در بررسی، جسد بی‌جان وی را روی صندلی پیدا می کنند و متوجه می‌شوند وی نیز مانند همسرش بر اثر سکته قلبی درگذشته است و وصیتنامه‌ای در کشوی میز آنها می‌یابند که نوشته است، من همسرم را از خودم بیشتر دوست داشتم و برای اینکه بتوانم بقیه عمرم را راحت زندگی کنم، جسد همسرم را برخلاف قانون و مراسم دینی فریز کردم و هر روز به دیدارش می‌رفتم و با او صحبت می‌کردم چرا که نمی‌توانستم پس از ۴۷ سال زندگی مشترک دوری او را تحمل کنم. لطفاً پس از مرگم جسد ما را در مجاورت هم دفن کنید!

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

ازدواج فامیلی و ناشنوایی

فامیل سالاری باوجود تمامی محسنات و تفاهمات فیمابینی که دارد، در پاره ای از موارد و مواقع به نفع آدم نیست. از جمله، یکی در عرصه مدیریت سیاسی جامعه و دیگری در حوزه ازدواج خانواده که کانون آن همیشه باید گرم و نرم نگه داشته شود. هرچند که آمار و ارقام اعلام شده، نرخ رشد طلاق لاکردار را در ۱۰ سال گذشته ۱۳۴ درصد نشان دهند که البته به این نمودارها خیلی نمی شود اعتماد کرد. چون امتحانشان را خوب پس نداده اند. علی ای حال، حقیر و سایر بزرگان مملکت بر این اعتقادیم که: زندگی آتشگهی دیرینه پابرجاست/ گر بیفروزیش، حرکات موزون شعله اش در چهار چوب موازین اعلام شده پیداست/ ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست.

توضیح ادبی: لفظ «ماست» اصطلاحاً به عزیزان مزدوجی اطلاق می شود که به عوض جلوگیری از فروپاشی کانون گرم خانواده که با هزار ضرب و زور و اهنّ و تلپ شکل گرفته است، مثل ماست می ایستند از هم فروپاشی آن را تماشا می کنند و در یک اقدام براندازانه سکوت می کنند و جیکشان هم در نمی آید.

توجیه مطلب: شاید بپرسید که اصلاً چه شد امروز صحبت از خانواده شد؟ مگر در عالم سیاست کم آوردیم؟....نخیر، این طور نیست. در این نوبت نیز ابتدای امر می خواستیم اندکی در راستای برادران لاریجانی ثلاثه (محمدجواد و صادق و علی) بنویسیم که هر سه آنها دو روز گذشته و در یک روز لب به سخن گشودند و در رابطه با مهمترین مسائل سیاسی روز اظهار نظر کردند. منتهی نه که هر سه باهم در یک روز سخن گفته بودند، راستش ما یکی که گیج شدیم و قاطی کردیم. نفهمیدیم کی چی گفته؟ و چون نفهمیدیم که کی چی گفته یا چی کی گفته، فلذا نتوانستیم امروز راجع به آن چیزی بنویسیم. البته می دانیم که قطعاً اشکال از ماست (و در بالا هم به آن اشاره شد)، اما همینجا از این سه برادر عزیز استدعا می کنیم که اگر ممکن است، هر سه با هم در یک روز اظهار نظر نکنند؛ چون قاطی می کنیم. باور کنید فردا هم روز خداست. نوبتی باشد خیلی بهتر است. این طوری مرزها و مواضع نامبردگان با همدیگر قاطی پاتی نمی شود و منجر به آن نمی شود که یکی از جراید یومیه این طور تیتر بزند که: «لاریجانی علیه لاریجانی»! (و در ادامه، به بیان واکنش سرد علی لاریجانی به اظهارات تند محمدجواد لاریجانی بپردازد.)

ادامه عرایض خانوادگی: درباب ازدواج های فامیلی عرض کردیم که گاهی عوارض خوبی دربر ندارد و غالباً منجر به تظاهرات ناجوری در محصولات آن می شود. چنان که به تازگی، مدیرعامل مؤسسه توانبخشی مهرنیوشا در یک نشست خبری به مناسبت روز جهانی ناشنوایان، با ارائه آماری از وضعیت ایران اعلام کرده است که: «ازدواج های فامیلی یکی از معضلات فرهنگی موجود است که عواقب ناگواری در حوزه معلولیت کم شنوایی و ناشنوایی دارد و عامل مهم بیش از ۷۰ درصد از ناشنوایی هاست.»

ارائه رهنمود: در راستای آنچه که عرض شد، مقداری رهنمود لازم تقدیم می کنیم که قطعاً باعث کاهش ازدواج فامیلی و در نتیجه کاهش میزان ناشنوایی در جامعه خواهد شد. عنایت بفرمایید:

۱ـ دور فامیل خط بکشید: اگر خودکاری، مدادی، چیزی دم دست دارید؛ همین الآن دور ازدواج فامیلی خط بکشید. هرچه فامیل نزدیکتر باشد، این خط باید پررنگ تر باشد. جمله ساختگی و کذایی «الاقارب کالعقارب!» شاید فقط اندکی در همین مورد مصداق داشته باشد. البته باجناق فامیل حساب نمی شود!

۲ـ قید فامیل سالاری را بزنید: اگر حالا آمدیم و از قبل دست به ازدواج فامیلی زده بودید، چکار باید کرد؟ عرض شود که علی العجاله اشکالی ندارد؛ کاری است که شده است. فقط اگر در پست های مهم مدیریتی کشور قرار گرفتید، سعی نمایید که کمتر از فامیل خود در پوشش شایسته سالاری یا جوان گرایی یا غیره استفاده به عمل آورید. یکی از لوازم اولیه و ضروری شغل های حساس مدیریتی، داشتن گوش شنواست. سمعک، حکم نوشداروی بعد از درگذشت نابهنگام سهراب را دارد.

۳ـ گوش خود را دایورت کنید: اگر ازدواج فامیلی شما رمانتیک بود و با عشق و قلب و تیری داخل آن سر و کار داشت، ناامید نشوید. بهتر از خودکشی هم داریم. ازدواج کنید، اما به فرزندان کم شنوا یا ناشنوای خود آموزش دهید که گوش خود را مثلاً روی نگاه خود دایورت کنند. گاهی با چشم هم می شود شنید. مثل بو که به بینی ربط دارد، اما قابل شنیدن هم هست. حافظ در همین ارتباط حرف بودار خوبی می زند: «بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم».

۴ـ منکر نسبت فامیلی شوید: اگر به هر دلیلی ـ که به ما مربوط نیست ـ نیاز شدیدی به ازدواج فامیلی داشتید؛ اشکالی ندارد، این کار را بکنید، اما لااقل برای تنش زدایی و کاستن از میزان حساسیت اطرافیان و صاف شدن مسیر، نسبت فامیلی خود را انکار کنید. شاعر هم گفته است که: «هر که این [یا آن] کار ندانست، در انکار بماند». حالا گور پدر علم ژنتیک منتیک کرده. ژن همان جن بوده که آدم با یک بسم الله می تواند ضربه فنی اش کند. الیاس سریال اغماء که نیست!

کمیسر متهم نمی کند!

یاد فیلم تلویزیونی «کمیسر متهم می کند» به خیر!....چند بار از صدا و سیما پخش شد. البته از سیماش فقط. این فیلم، نماد بارز و برجسته نحوه برخورد اکشن و خشن کمیسرهای غربی با متهمان است؛ و بالعکس. نام فیلم نیز خود گواه صادقی بر همین ادعاست. اتهام زدن و متهم کردن، کاری ندارد. به خصوص تبدیل متهم به دشمن. اما اگر شما توانستید با لطایف الحیل عاطفی و عقلانی و عاشقانه، همان فرد متهم را به یک مهمان عزیز توی دل برو تبدیل کنید، کاری کرده اید کارستان که باید درس عبرت تمامی دستگاهها و تشکیلات اهل برخورد لازم در تمام دنیای خاک بر سر شود.

در نحوه برخورد:

هر چند که متهم در این زندانم
از شدت مهربانی ات شادانم
من حس نکنم که بازجویم هستی
الحق که تو میزبان و من مهمانم

یک نمونه از این گونه برخوردهای صمیمانه میان متهم و بازجو را محمدعلی ابطحی در تازه ترین نوشته وبلاگش مطرح کرده است. همو که بنا به اعترافات مفصل خودش سرش به سنگ خورده و به راه راست هدایت شده و هنوز هم دارد می شود. وی که از بلاگرهای معروف عرصه مجازی اینترنت در این سالها شده بود و مرحوم کیومرث صابری (گل آقا) نیز همیشه او را به استمرار این کار در هر حالتی تشویق و تحریض می کرد؛ مدتی است که از درون زندان اوین هم وبلاگ خود را به روز می کند. کاش مرحوم گل آقا (قب) سر از خاک برمی داشت و نتیجه تشویقات اثربخش خود را به عینه مشاهده می کرد.

شدت علاقه ابطحی به وبلاگش به حدی است که حتی بازجوی خود را نیز تحت تأثیر قرار داده و به هوس همکاری مجازی انداخته است. حالت زیبایی که نشان از عمق دوستی میان متهم و بازجو (و بالعکس) دارد. ابطحی در مطلب جدیدش اقرار و اعتراف کرده است که نه تنها با برادر بازجویش رفیق و دوست شده است، بلکه این بار بازجوی وی ـ که گویا دستی در وبلاگ نویسی سرچ کردن های اینترنتی هم دارد ـ مهمانش شده و به جای او در وبلاگش مطلب نوشته است. مطلب ایشان مفصل است اما خلّص کلام این که ایشان پس از شرح و بسط رابطه دوستانه خودش با آقای ابطحی، با اشاره به هک شدن وبلاگ ایشان پس از آپ شدن از زندان نت، می نویسد: «علاقه مند بودم حالا که نزدیک به چهار ماه است ایشان مهمان ما هستند، یک روز هم من مهمان سایت ایشان باشم که خوشبختانه آقای ابطحی هم با کمال میل موافقت کرد. حالا قصه من و آقای ابطحی هم قصه گلاب و گل شده است. امیدوارم بعدها هم آقای ابطحی بخواهد برای وبلاگش بنویسم.»

حضرت حافظ فرماید:

در کار گلاب و گل، حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری واین پرده نشین باشد
هر کو نکند فهمی زاین کلک خیال انگیز
نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

توضیحات ادبی:

۱ـ در قدیم از چین صورتگر وارد می کردند که امروزه به آن نقاش یا نقشباز هم می گویند. الآن بحمدالله از این جور واردات نداریم. مگر در حد ته چین!

۲ـ بعضی از دوستان گل و گلاب ما وقتی به این شعر می رسند، قاطی می کنند و به غلط، شاهد بازاری را به گل نسبت می دهند و پرده نشین را به گلاب؛ حال آن که ضمیر دستوری «آن» به مرجع ضمیر دورتر اشاره دارد و در نتیجه، این گلاب است که شاهد بازاری است و گل نیز پرده نشین. در عین حال چون از حالا گل و گلاب از شدت صمیمیت فیمابین، با همدیگر قاطی شده اند، خیلی این حرف ها که ما زدیم، مهم نیست. مهم این است که هر کو نکند فهمی زاین کلک خیال انگیز،......از بیخ مرخص باشد!

بسته پیشنهادی: به آقای ابطحی مسجون پیشنهاد می کنیم که اگر اسم وبلاگ خود را به «گل و گلاب» تغییر دهند، شاید که از جهاتی با معناتر و بامسماتر از سابق باشد. بله، حتی از اون جهت!

فریاد باباطاهر:

گلی که داده بودم پیچ و تابش
به آب دیدگونم دادم آبش
به درگاه الهی کی روابی
گل از مو دیگری گیره گلابش؟

برای کسی که آهسته و پیوسته راه می رود هیچ راهی دور نیست

● داروید

از گوشه و کنار جهان

خارق العاده ترین گل جهان

گلی که در تصویر به نمایش گذاشته شده، در فستیوال گلهای زیبا و غیرمعمولی که همه ساله در شهر **اَبِویل** واقع در فرانسه برگزار می شود، به عنوان خارق العاده ترین گل سال ۲۰۰۹ میلادی برگزیده شده است و جایزه پنجاه هزار دلاری که بر چنین مخلوقی تعلق می گیرد را از آن خود ساخته است. گل مذکور «**آرتیچوک کروی**» نام دارد و جالب اینکه نیازی هم به آب ندارد چرا که گل فوق الذکر از گونه های کویری (مانند کاکتوس) می باشد. برای به بار نشستن چنین گلی نیاز به شرایط آب و هوایی بسیار خاصی دارد و دمای اطراف آن باید با دقت بسیار انتخاب شود. ضمن آنکه هر کدام از این گلها که هفتاد سانتی متر ارتفاع دارد، به مدت شش ماه برای تبلور کامل نیازمند می باشد. نکته جالب دیگر اینکه میوه آرتیچوک در این گل، یک ماده تغذیه ای بسیار مناسب می باشد که به هر دو شکل خام یا پخته قابل مصرف است.

داوران فستیوال در شرح صفات گل مذکور و بیان دلایل انتخاب آن به عنوان «خارق العاده ترین گل سال» چنین نظر داده اند: «بخاطر تلفیق رنگهای متضاد در غالب یک تشکل زیبا و بدیع و بخاطر استحکام در ساختمان و سرانجام بخاطر تبدیل شدن نماد و ضیافتی برای چشم و جسم.

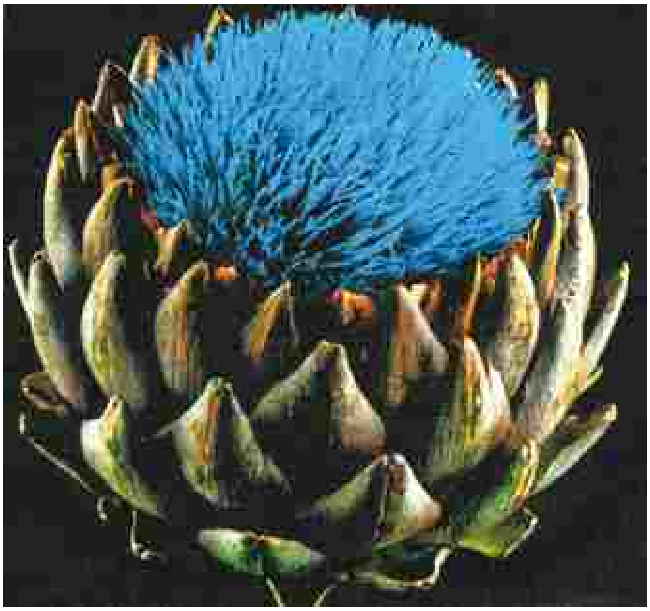

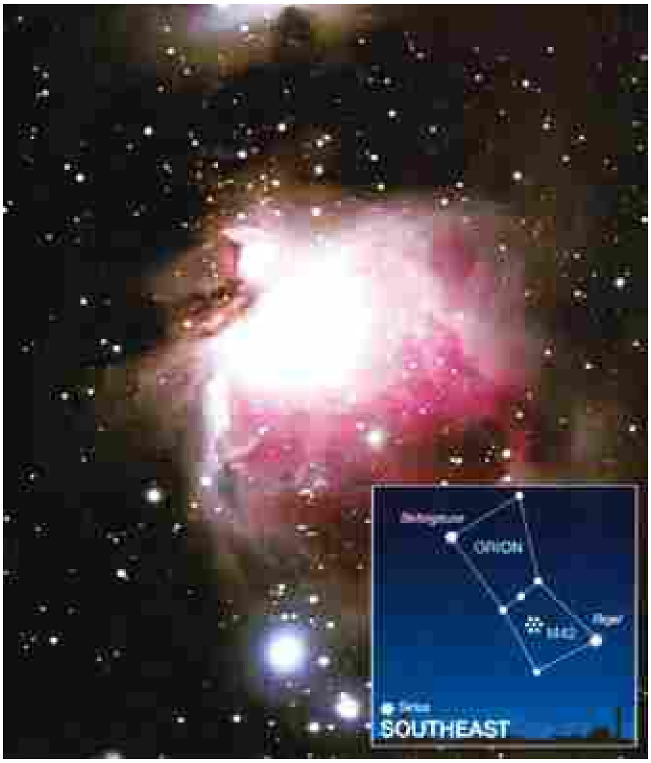

تولد یک ستاره

اگر حتی صاحب یک تلسکوپ ارزان قیمت هم باشید، آنچه که در تصویر نشان داده شده و از زیباترین لحظات خلقت می‌باشد را از دست نمی‌دهید و آن هم تولد یک ستاره است. برای ستاره مذکور دانشمندان اهل نجوم نام با شماره **ام ۴۲** را انتخاب کرده‌اند. ستاره مذکور متعلق به کهکشان **اندرومدا** است که یکی از کهکشانهای همسایه در جوار راه شیری می‌باشد (کهکشانی که ما در آن قرار داریم). **ام ۴۲** درواقع در میان یک رشته ستاره قرار دارد که به آن کمربند **اوریون** (یا کمربند افق) گفته می‌شود. البته با توجه به آنکه نور حاصله از انفجار در مدت هزار سال به ما در کره زمین می‌رسد، می‌توان نتیجه گرفت که ستاره مذکور که یکهزار سال نوری با ما فاصله دارد، درواقع هزار سال نوری هم پیش‌تر بوجود آمده است. یکی از شگفتی‌های خلقت این است که روزانه میلیونها ستاره متولد شده و میلیونها ستاره هم خاموش می‌شوند، اما ما اگر بتوانیم لحظه تولد را تصویربرداری کنیم، درواقع به یک معجزه دست زده‌ایم چرا که این لحظه به همان سرعتی که بوجود می‌آید، از دیده خارج می‌شود.

تلویزیونهای جدید را بشناسید

دیرزمانی ابعاد صفحات تلویزیون در انواع ساخت‌ها و کارخانه‌ها بیشتر با ابعاد صفحه مربع شکل یا همانا طول و عرض مساوی طراحی می‌شد. دلیل آن هم نوع برنامه‌هایی بود که ساخته می‌شد و یا تحت توجه تماشاگران بود، مسابقه‌های تلویزیونی، شوها و نمایش‌های پر از دیالوگ و یا سریالهایی که تصویر و کیفیت تصویر چندان در آن تاثیری نداشت بیشتر مورد توجه مردم قرار می‌گرفت، اما در طول سالها ذائقه تصویری در میان بینندگان تلویزیون دستخوش تغییرات ساختاری شده است. فیلم و آثار سینمایی که دارای جلوه‌های تصویری و صوتی می‌باشند و همچنین نمایش‌های مربوط به موسیقی که افکت‌های صوتی در آن دست دارد، اکنون حرف اول را در برنامه‌های تلویزیونی می‌زند. از این رو، آهسته آهسته کیفیت تصاویر رو به تغییر گذاشت و از عرض کاسته و به طول افزوده شد. تا اینکه در آخرین ساخته‌ها که شرکت فیلیپس پیشتاز آن بود، این نسبت تقریباً به ۲/۵ برابر (۲۱ در برابر ۹) رسیده است که به روش نمایش سینماسکوپ نزدیکتر شده است. جالب اینکه در سیستم جدید وضوح تصویری هم افزایش یافته است، چرا که تعداد نقطه‌ها به چندین برابر یعنی ۲۲۵۰ تریلیون افزایش پیدا کرده است. البته اگر بخواهید برمبنای اندازه‌گیری اینچی به سبک قدیم اقدام کنیم، طرح جدید را باید یک صفحه ۵۶ اینچی بشناسیم اما نیک می‌دانیم که در روش سینماسکوپ، اندازه‌گیری مورب و اینچی مفهومی ندارد.

طراحی جدید در ساختار یخچال

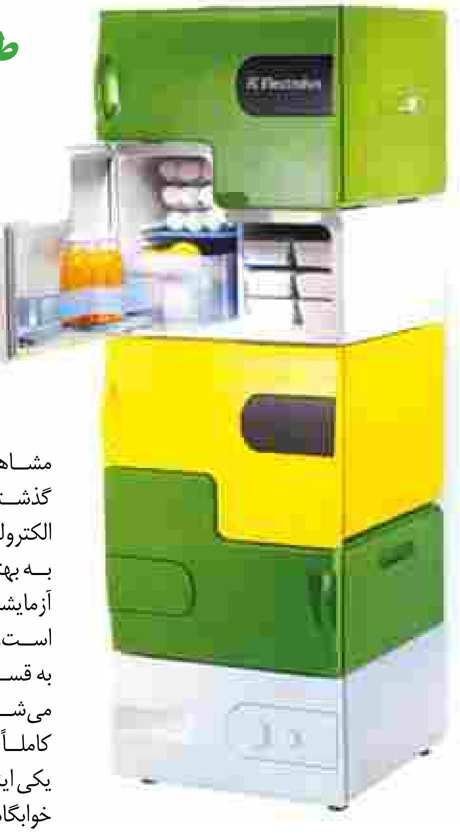

یک طراح و فیزیکدان اتریشی به نام اشتفان بوش‌برگر، با طراحی یخچال به گونه‌ای که مشاهده می‌کنید، در سال گذشته موفق به دریافت جایزه الکترولوکس که همه ساله به بهترین طراحی و اختراع آزمایشی تعلق می‌گیرد، شده است. در طرح مذکور یخچال به قسمت‌های مختلف تقسیم می‌شود که می‌توان به دو نحو کاملاً جداگانه از آن بهره برد. یکی اینکه در مکانهایی که مانند خوابگاه در دانشگاه و یا خانه‌های اشتراکی، چند نفر باید از یک یخچال استفاده کنند، هر کسی می‌تواند قسمت خود را داشته باشد و دیگر هیچگونه تداخلی بوجود نمی‌آید، دیگر آنکه می‌توان با جداسازی کاملی که در اینگونه طراحی صورت می‌گیرد، مواد غذایی را که دارای بوهای بخصوص مانند گوشت و سبزیجات هستند، در بخش مخصوص به خود قرار داد تا دیگر تداخل بو و رایحه میان بخش‌های مختلف ایجاد نشود و برای مثال شیر بوی گوشت را به خود نگیرد و یا میوه‌جات طعم و رایحه گوشت را نداشته باشند. الکترولوکس طراحی مذکور را فعلاً در حد آزمایش قرار داده است و احتمال می‌دهد که تا دو سال آینده یخچال قطعه‌ای را به بازار عرضه کند و هنوز هزینه‌ای هم برای آن تعیین نکرده است.

نوری از عجایب طبیعت

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید، جلوه‌های ویژه یا بازی با نور نیست بلکه یکی از معدود نورهای طبیعی در کره زمین است که در حدود ۸۰ تا صد سال یکبار در منطقه قطب شمال بوجود می‌آید و در آسمان بسیاری از مناطق نزدیک به آن هم به همین شکلی که در تصویر مشاهده می‌کنید، دیده می‌شود.

نور مذکور درواقع زاییده ملکولهای خورشیدی است که بر اثر برخورد با جو زمین، به رنگی به غایت زیبا درمی‌آید. درواقع جو زمین از آنجایی که مملو از قطعات و اجسام گوناگون است، تنها زمانی به خوبی مشاهده می‌شود که یک نور خورشیدی از بیرون از جو، به آن برخورد کند. جالب اینجاست که با آنکه منطقه تولد نور، آسمان قطب شمال می‌باشد که از پاکیزه‌ترین آسمانها است، اما ادامه نور حتی تا جزایر هاوایی هم امتداد پیدا می‌کند که تنها ۲۱ درجه از خط استوا فاصله دارد. آخرین بار نور مذکور در سال ۱۹۰۹ شکل گرفته بود که به دلیل ابزار عکاسی که در آن زمان ناکافی و ناقص بود، مدرک جامعی از آن باقی نماند. اما در سال جاری پس از وقوع، بهترین عکسها و تصاویر ویدیویی از آن برداشته شده، ضمن آنکه جنس نور هم برای نخستین بار تحت آزمایش‌های فیزیکی و شیمیایی قرار می‌گیرد تا دلیل واقعی آن و همچنین اجزای بوجود آورنده آن به نحو کامل مشخص شود، اما هرچه هست نور مذکور، از زیباترین جلوه‌های طبیعت می‌باشد.

طرح تازه برای رنگ اتومبیل

پس از آنکه برخی از کارشناسان، افزایش در تعداد تصادفهای اتومبیل، بویژه تصادفهای یکسویه (تصادف اتومبیل با عوامل طبیعی مانند موانع وسط جاده و یا درخت و ساختمان و از این قبیل) را حاصل مشکل در تشخیص رانندگان اتومبیل‌ها و تداخل رنگی در چشمان راننده‌ها دانستند و بخصوص رنگهای یکدست و متالیک را به دلیل انعکاس نور خورشید در روز و یا نور چراغها در شب، برای تشخیص دقیق نامناسب تلقی کردند، برخی از سازندگان اتومبیل‌ها برآن شدند تا اصولاً تغییراتی ساختاری در طرح و شیوه تفکر در رنگ اتومبیل و طراحی آن بوجود آورند. در این میان متخصصین چشم و اپتومتریست‌ها هم تئوریها و نظریات خود را اعلام داشتند و نتیجه همه تحقیقات این شده که هرچه تعداد رنگهای درگیر در بدنه یک اتومبیل بیشتر بوده و تضاد بیشتری داشته باشند، تشخیص آن برای راننده‌ها و حتی برای عابرین هم آسانتر می‌باشد، بخصوص در مقاطع زمانی کوتاه یعنی ثانیه‌ها که معمولاً تصادفات هم در ثانیه‌ها شکل می‌گیرند، این تشخیص و در نتیجه واکنش لازم و مناسب در اثر تشخیص، سریع‌تر و بهتر شکل می‌گیرد. در تصویر نوع رنگ‌آمیزی پیشنهادی را مشاهده می‌کنید که البته کارشناسان معتقدند که به دلیل غیرمعمول جلوه کردن این نوع رنگ‌آمیزی، در ابتدای کار پرداختن به آن مشکل به نظر می‌رسد، اما چشم هم مانند سایر ویژگی‌های انسان، بنده عادت است و پس از آنکه این نوع رنگ‌آمیزی رواج پیدا کرد، آنگاه عجیب و غریب جلوه کردن آن هم دیگر مطرح نمی‌شود.

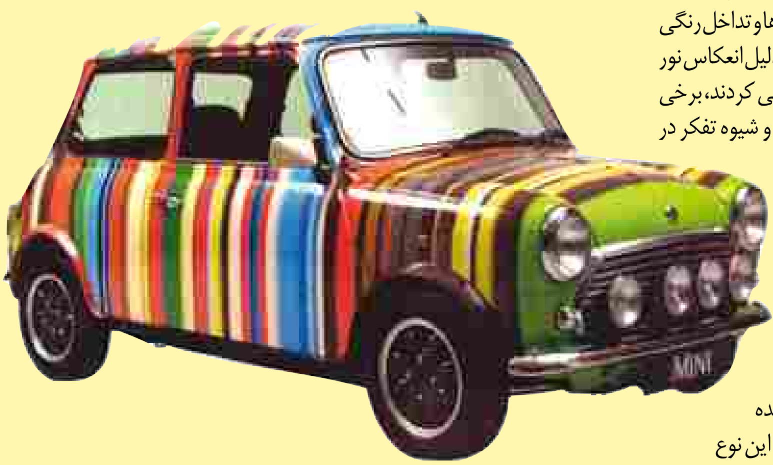

همیشه حق را بدون بیم بیان کن و شیطان را خجل ساز • شکسپیر

ترازو

امیر پرندک

گرانی بلیت قطار چه توجیهی دارد؟

درپی افزایش بیش از ۱۰۰ درصدی قیمت بلیت قطار در برخی مسیرها، مدیرعامل رجاء بدون تایید یا تکذیب افزایش قیمت، گفت: درخصوص تغییر قیمت بلیت تصمیماتی در شرکت رجاء وجود داشته است که بعداً توضیح می‌دهم.

به گزارش فارس، از اوایل مهر امسال زمزمه‌هایی مبنی بر افزایش قیمت بلیت قطار در برخی مسیرهای ریلی کشورمان به گوش می‌رسید که سرانجام این افزایش قیمت هم‌اکنون در برخی از مسیرهای راه آهن نظیر پرترددترین مسیر ریلی کشور (تهران – مشهد) اعمال شده است.

مسوولان بدون در نظر گرفتن شرایط اقتصادی و درآمد هموطنان، نرخها را افزایش دادند. به چند نمونه از نرخ قدیم و جدید بلیت قطار توجه کنید:

تهران – مشهد (درجه ۲) از ۳۳۰۰ تومان به ۶۰۰۰ تومان

تهران – مشهد (درجه یک) از ۷۴۰۰ تومان به ۱۸۰۰۰ تومان

تهران – کرمان (درجه یک) از ۶۵۰۰ تومان به ۱۵۰۰۰ تومان

تهران – بندرعباس (درجه یک) از ۱۰۵۰۰ تومان به ۱۸۵۰۰ تومان

تهران – یزد (درجه یک) از ۶ هزار تومان به ۸ هزار تومان.

کسی هست بگوید چرا؟

علی اکبر فرقانی – خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی

نمازگزار زیاد و جای کم

مسجد جامع اسلام‌آباد غرب که در آن نماز جمعه برگزار می‌شود جوابگوی نمازگزاران نیست. پیشنهاد می‌کنیم که یکی از خیابانهای اطراف مسجد جامع را سرپوشیده کنند تا نمازگزاران در تابستان و زمستان بتوانند فریضه عبادی سیاسی نماز جمعه و نماز عید فطر را در آن به جای بیاورند. البته این پیشنهاد برای اقدامی سریع و کم‌هزینه است اما لازم است با توجه به تعداد زیاد نمازگزاران، مسجد جامع را وسیع‌تر کنند.

عبدالله الفتی – خبرنگار اطلاعات هفتگی

پیشگیری از اعتیاد

چرا هنوز آنطور که شایسته است از توزیع و فروش مواد مخدر جلوگیری نمی‌شود؟ اگر جوانان با درس خواندن و کار کردن و ورزش و تفریحات سالم و ارزان سرگرم بودند، آیا باز هم درصد اعتیاد به شکل روزافزون بالا می‌رفت؟ اگر پارکها و زیرپلها و کوچه پس کوچه‌ها برای فروشندگان مواد مخدر ناامن می‌شد، باز هم آشکارا چهره کریه فروش مواد مخدر را می‌دیدیم؟

سیدعلی میرفندرسکی

مشکل مداوای دندان

به اعتقاد دندانپزشکان، مردم باید برای پیشگیری از پوسیدگی دندانهایشان حداقل هر شش ماه یکبار به دندانپزشک مراجعه کنند اما متاسفانه به دلیل گرانی بیش از حد ویزیت دندانپزشکان، بیشتر افراد تا زمانی که مجبور نباشند به دندانپزشک مراجعه نمی‌کنند. مسوولان وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی باید زمینه‌ای فراهم کنند تا تمامی دندانپزشکان با دفترچه‌های بیمه با دریافت مبلغی جزیی بیماران را ویزیت و مداوا کنند.

عرفان – ف

تعیین حریم برای محوطه باستانی جوبجی

محوطه باستانی جوبجی پس از کشف اشیاء گرانبهای تاریخی در اردیبهشت سال ۸۶ مورد تجاوز قاچاقچیان و حفاران غیرمجاز قرار گرفت، به طوری که ناامنی این مناطق باستانی نگرانی‌های شدیدی را برای دوستداران میراث فرهنگی به وجود آورده است. حال با گذشت مدتی از پیدایش آثار باستانی در منطقه جوبجی رامهرمز، سازمان میراث فرهنگی مطمئن شد که این محوطه دارای آثاری کهن است، از این رو برای تعیین حریم این منطقه، بررسی‌هایی انجام داد.

سرپرست پژوهشی سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری خوزستان از تعیین حریم محوطه باستانی جوبجی در روزهای آینده خبر داد.

سیدمحسن حسینی گفت: طی جلسه‌ای که با حضور ریاست پژوهشکده باستان‌شناسی کشور در تهران برگزار شد، مقرر گردید تعیین حریم، حفاری، بررسی و شناسایی محوطه‌ها و تپه‌های باستانی استان خوزستان در سال ۸۸ با توجه به اهمیت و غنی بودن آثار باستانی استان در ماههای آینده صورت پذیرد.

تعیین حریم محوطه باستانی جوبجی با اعتباری حدود ۲۵۰ میلیون ریال از محل اعتبارات استانی و تعیین حریم محوطه و تپه‌های باستانی رزوان شهرستان رامشیر با میزان اعتباری بالغ بر ۱۷۰ میلیون ریال از محل اعتبارات استانی با هماهنگی پژوهشکده باستان‌شناسی برای دریافت مجوز در مهر و آبان ماه سال جاری صورت خواهد گرفت.

حسینی خاطرنشان کرد: تعیین حریم باستانی رامهرمز از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است که امیدواریم در روزهای آینده توسط نیروهای متخصص و باتجربه پژوهشی سازمان انجام شود.

محمدعلی یوسفی – خبرنگار اطلاعات هفتگی

دست‌اندازها کلافه می‌کند

چرا چاله چوله‌های خیابانها بخصوص کوچه‌ها و خیابانهای فرعی را لاک‌پشت‌وار آسفالت می‌کنند. راننده‌های تاکسی از دست‌اندازهای شهر بندرانزلی به ستوه آمده‌اند.

خوب است شهرداری بندرانزلی خیابانها را هم ترمیم کند تا رانندگان به ویژه مسافرکش‌ها مدام به تعمیرگاه نروند.

هادی درخشان – خبرنگار افتخاری

روستایی پر از مشکلات

روستای «درکجاندی» واقع در سی کیلومتری نیک‌شهر از توابع چابهار مشکلات زیادی دارد. برخی از مشکلات مردم این روستا عبارتند از: مردم آب آشامیدنی خود را از یک کیلومتر دورتر از محل سکونت خود می‌آورند. این روستا گیرنده تلویزیونی ندارد. جاده آن به سمت محور چابهار آسفالت نیست. در این روستا کارشناس جهاد کشاورزی و دامپزشکی وجود ندارد. وضع بهداشتی نیز مناسب نیست. از مسوولان تقاضای رسیدگی داریم.

امیر محمد – خبرنگار اطلاعات هفتگی

■

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب بود اگر** جاده روستایی «قاشق تراش محله» از توابع رودسر را که زمستانها گل و شل آن مردم را می‌آزارد و تابستانها گرد و خاکش، هرچه زودتر آسفالت می‌کردند.

◇ **چه خوب بود اگر** شهرداری لاهیجان در نظافت کوچه‌ها و خیابانها به ویژه محوطه کوی کاروانسرا پشت موتورسازی کاظمی را پاکسازی و نظافت می‌کرد.

◇ **چه خوب بود اگر** کارفرمایان سیستان و بلوچستانی به جای اتباع افغانستان به ایرانی‌های بیکار کار می‌دادند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان راهنمایی و رانندگی بندر ترکمن با موتورسواران شرور و مزاحم که آسایش عابران و رهگذران را به هیچ می‌انگارند برخورد می‌کردند.

◇ **چه خوب بود اگر** وزارت بهداشت و درمان برای کرجی‌ها که شهرشان با مازاد جمعیت مواجه است و امکانات درمانی کافی ندارد امکانات درمانی کافی تامین می‌کردند.

◇ **چه خوب بود اگر** شرکت گاز لنگرود به روستای سادات محله این شهرستان هم گازرسانی می‌کرد تا اهالی روستای یادشده به گاز دسترسی می‌داشتند.

◇ **چه خوب بود اگر** شهرداریهای همه شهرستانها فکری به حال خرموشهایی می‌کردند که در جعبه‌های زباله اتراق کرده‌اند تا از شیوع بیماریهای عفونی خطرناک مانند طاعون و بیماریهای دیگر جلوگیری شود.

◇ **چه خوب بود اگر** شهرداری رشت به فکر گرانی نان در رشت هم می‌بود تا نان هر دانه‌ای ۳۰۰ تومان به سر سفره‌های مردم نرود.

◇ **چه خوب بود اگر** روستاییان دماوند هم از نعمت گاز بهره‌مند می‌شدند تا بیش از این برای تهیه نفت در مضیقه نباشند.

◇ **چه خوب بود اگر** برای حفظ محیط زیست در شهرستان دزفول هم کارخانه بازیافت زباله ایجاد می‌شد که بتوان زباله‌های پراکنده در اینجا و آنجای شهر را بازیافت کرد و از آنها سود جست.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان اداره راهداری گیلان به فکر تعریض جاده آب‌بر – گیلوان بودند تا از بروز حوادث رانندگی در این جاده پیشگیری می‌شد.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان استان اردبیل به فکر تکمیل زیرساخت‌های گردشگری در این استان هم بودند تا گردشگران با فراغ بال بیشتری به سیاحت در این استان می‌پرداختند.

◇ **چه خوب بود اگر** استانداری قزوین به روش پسندیده‌ای که در زمینه مبارزه با دفع غیرقانونی و غیربهداشتی زباله و پسماندها دارد همچنان ادامه می‌داد تا شهرهای بزرگ و کوچک استان قزوین در نظافت و زیبایی آغوش به روی مسافران بگشایند.

◇ **چه خوب بود اگر** استانداری و راهنمایی و رانندگی زاهدان همه نقاط حادثه‌خیز ترافیکی را شناسایی و کنترل می‌کردند تا از حوادث رانندگی که جان انسانهای بی‌گناه را می‌گیرد پیشگیری بشود.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

باور کن که مسافری

گذر عمر چون ابریست که رفتنش به چشم نمی آید. اما هر گاه که به بهانه ای تلنگری میخوری و به خود فراموش شده‌ات سری میزنی خویش را در نقطه‌ای دورتر از جای پیش می بینی. صندوقچه خاطرات گذشته‌ات لبریز شده و زمان شتاب بیشتری گرفته و از عمر باقی مانده اندکی بیش نمانده. کودکی، جوانی، پیری و... و می رسی به آخرین منزلی که انتظار همه کس را می کشد. خواسته باشی یا نه، برف پیری چنان بر سرت می بارد که دیگر قامت راست کردن دشوارست. تب و تاب ها یکباره فرو می نشیند. آینده رنگ می بازد. داشته هایت تنها زمان حالند و گذشته‌ای سپید— خاکستری و شاید سیاه. حرکت به سکون تبدیل می شود و روز ها کشدار و خسته کننده می شوند و انتظاری خاموش و پر شکوه تو را به صبر می خواند. حس غریبی به دلت چنگ می زند. آن زمان شاید باور کنی که مسافری.

غلامعلی چریکی

ترین ها برای زندگی

سازنده‌ترین کلمه گذشت است، آن را تمرین کن.
پرمعنی‌ترین کلمه «ما» است، آن را به کار ببر.
عمیق‌ترین کلمه «عشق» است، به آن ارج بنه.
بی‌رحم‌ترین کلمه «تنفر» است، از بین ببرش.
خودخواهانه‌ترین کلمه «من» است، از آن برحذر باش.
ناپایدارترین کلمه «خشم» است، آن را فرو خور.
بازدارنده‌ترین کلمه «ترس» است، با آن مقابله کن.
با نشاط ترین کلمه «کار» است، به آن بپرداز.
پوچ‌ترین کلمه «طمع» است، آن را بکش.
سازنده‌ترین کلمه «صبر» است، برای داشتنش دعا کن.
روشن‌ترین کلمه «امید» است، به آن امیدوار باش.
ضعیف‌ترین کلمه «حسرت» است، آن را نخور.
تواناترین کلمه «دانش» است، آن را فراگیر.
محکم‌ترین کلمه «پشتکار» است، آن را داشته باش.
سمی‌ترین کلمه «شانس» است، به امید آن نباش.
لطیف‌ترین کلمه «لبخند» است، آن را حفظ کن.
ضروری‌ترین کلمه «تفاهم» است، آن را ایجاد کن.
سالم‌ترین کلمه «سلامتی» است، به آن اهمیت بده.
اصلی‌ترین کلمه «اعتماد» است، به آن اعتماد کن.
دوستانه‌ترین کلمه «رفاقت» است، از آن سوءاستفاده نکن.
زیباترین کلمه «راستی» است، با آن رو راست باش.
زشت‌ترین کلمه «دورویی» است، یک رنگ باش.
ویرانگرترین کلمه «تمسخر» است، دوست داری با تو چنین شود؟
موقرترین کلمه «احترام» است، برایش ارزش قایل شو.
آرام‌ترین کلمه «آرامش» است، به آن برس.
عاقلانه‌ترین کلمه «احتیاط» است، حواست را جمع کن.
دست و پاگیرترین کلمه «محدودیت» است، اجازه نده مانع پیشرفتت بشود.
سخت‌ترین کلمه «غیر ممکن» است، وجود ندارد.
مخرب‌ترین کلمه «شتابزدگی» است، مواظب پُل‌های پشت سرت باش.
تاریک‌ترین کلمه «نادانی» است، آن را با نور علم روشن کن.
کشنده‌ترین کلمه «اضطراب» است، آن را نادیده بگیر.
صبورترین کلمه «انتظار» است، منتظرش بمان.
قشنگ‌ترین کلمه «خوشرویی» است، راز زیبایی در آن نهفته است.
تمیزترین کلمه «پاکیزگی» است...
رساترین کلمه «وفاداری» است، سر عهدت بمان.
تنهاترین کلمه «گوشه گیری» است، بدان که جمع همیشه بهتر از فرد بودن است.
هدفمندترین کلمه «موفقیت» است، پس پیش به سوی آن...

شادی کریمی

چه کسی را بیرون بیندازیم؟

یک روزنامه انگلیسی مسابقه خوانندگان را برگزار کرد و قول داد به کسی که در این مسابقه پیروز شود، جایزه کلانی خواهد داد.

سوأل مسابقه این بود که یک بالون حامل سه دانشمند بزرگ جهان است. اولی دانشمند علم حفاظت از محیط زیست و دومی دانشمند بزرگ انرژی اتمی و سومی دانشمند غلات... همه کارهایشان بسیار مهم است و با زندگی مردم رابطه نزدیک دارند و بدون هر کدام، زمین با مصیبت بزرگی مواجه خواهد شد. اما بدلیل کمبود سوخت ، بالون بزودی به زمین می افتد و باید با بیرون انداختن یک نفر، از سقوط خودداری کند. تحت همین وضعیت شما کدام را انتخاب خواهید کرد؟

بسیاری پاسخ های خود را ارسال کردند. اما وقتی که نتیجه مسابقه منتشر شد، همه با تعجب دیدند که پسر کوچکی این جایزه کلان را کسب کرده است.

جواب او این بود: سنگین ترین دانشمند را بیرون بیاندازید.

مریم قزل سفلو

فرهنگ مردم

-**بازی بغچه گردانک:** در این بازی عده‌ای حدود چهل پنجاه نفر در فضایی باز حلقه‌وار شانه به شانه هم می‌نشستند و دیده به دیده نفر مقابل می‌دوختند. یک نفر هم به نام استاد در گرد حلقه به نظارت می‌پرداخت و به فرمان او بازی آغاز می‌شد. استاد بغچه کوچکی را که شال یا تکه‌ای لباس در آن پیچیده شده بود را به یکی از بازیکنان می‌داد. او پشت سر دیگران که حلقه‌وار نشسته بودند، می‌دوید و بغچه را پشت یکی از بازیکنان می گذاشت و همچنان به دویدن ادامه می‌داد. کسی که بغچه پشت او روی زمین گذاشته شده بود باید متوجه می‌شد و بغچه را برمی‌داشت و کار نفر قبلی را تکرار می کرد. نفر قبلی هم سر جای خود می‌نشست. اگر کسی که بغچه را پشت او گذاشته بودند، متوجه نمی‌شد، باید گذارنده بغچه را بر دوش می گرفت و چند دور به او کولی می‌داد. تعداد دورهای کولی را پیش از بازی تعیین می کردند.

چیزی که بازی را جذاب‌تر می کرد این بود که هنگامی که کسی جریمه می‌شد و به نفر برنده کولی می‌داد، بازی قطع نمی‌شد و بغچه گردان‌ها به کار خود ادامه می‌دادند تا ضمناً حواس بازیکنان پرت شود و نفهمند بغچه را پشت سر آنها گذاشته‌اند.

واژه‌های گویشی شهرضایی:

جُوقیچی: چوب کوچک / **چوری چی:** جوجه / **سیبه:** کوچه / **صاح:** صبح / **انزه:** این قدر / **غلاغ جارک:** زاغ / **پاکنده:** چشمه آب / **جوق:** نهر آب / **آسه‌چی:** آهسته / **خاطی‌چی:** گربه

فرستنده: غلامعلی قاضی شهرضا
(خبرنگار اطلاعات هفتگی شهرضا)

ضرب‌المثل‌های رایج در شمال کشور

– چپ پلی ورسای مگه
برگردان: چرا بهانه می گیری مگر از دنده چپ بلند شدی؟
– اینه شاخ بشکسته
برگردان: شاخش شکسته، دیگر مرده است.
– اینه کله پایه بزن
برگردان: به سرش چوب دستی کوبیدند مدام می‌خوابد.

راوی: ذکریا محمد دوست درگاهی
فرستنده: نعمت‌الله کاظمی فرامرزی از تهران

ترانه‌های کوهبنانی

خودم اینجا که یارم کوبنونه
جلو راهش درخت زعفرونه
درخت زعفرونم دونه کرده
غم دلبر مرا دیوونه کرده

◇◇◇

به هر دروازه شهری که دیدم
به آب زر چنین پندی نوشته
بکن آویزه گوشت همیشه
کسی که خان شده آدم نمیشه

◇◇◇

نویسم نامه‌ای بر برگ چایی
ببندم گردن مرغ هوایی
برو مرغو به دست مادرم ده
بگو صد داد و بیداد از جدایی

فرستنده: محمود جعفری از کوهبنان کرمان

تجربه‌ای که روی «مورد» باشد به درد همان وقت می خورد ● دکتر هرمز انصاری

تاریخ تاراج

۱۸

مصطفی گلیاری

چنین گفت تاریخ: ...دوستان مهربانم در شماره‌های پیش خواندید که ایران باستان پس از فراز و فرودهایی، سرانجام کیقباد را به خود دید.

در روزگار او بود که رستم، جهان پهلوان شد. کیقباد پس از صد سال به سرای جاودان سفر کرد و پسرش کیکاووس به تخت نشست.

او پادشاهی خوشگذران بود و کار کشورداری را رها کرد و به بزم پرداخت.

روزی رامشگری مازندرانی سرودی از شهر خود خواند و کیکاووس هوس کرد به مازندران لشکر بکشد. هرچه بزرگان به او گفتند این کاری است بی‌سرانجام، گوش نکرد و به جنگ رفت و پس از خونریزی‌های بسیار، دیو سپید که از پهلوانان شاه مازندران بود و افسون می‌دانست، به لشکر کیکاووس تاخت و همه را پراکنده کرد و کیکاووس را به سختی شکست داد. او با گروهی از مردانش به گوشه‌ای گریخت و از زال یاری خواست. زال که در اندیشهٔ آبروی ایران زمین بود، رستم را از راهی کوتاه اما پرهراس به مازندران فرستاد. رستم رفت و نخستین شب، در دشتی خوابید. شیری هراسناک از نهان‌گاه خود بیرون آمد و خواست رخش و رستم را شکار کند. اینک دنبالهٔ افسانهٔ زیبای هفت خان (خوان) رستم را بخوانید.

خان اول، جدال با شیر

آن شیر خشمگین، به سوی رخش رفت تا کارش را بسازد. رخش سم بر خاک کوفت و مهیای نبرد شد. شیر جهید و رخش نیز روی پاهایش ایستاد و با دست‌هایش به سر شیر کوفت و او را به خاک انداخت سپس پشت گردنش را به دندان گرفت و او را کشت. رستم از بانگ و آوای جنگ رخش و شیر بیدار شد و شیری درشت و ترسناک دید که بر خاک افتاده و خونین است:

چو بیدار شد رستم تیز چنگ،
جهان دید بر شیر درنده تنگ
چنین گفت با رخش، کای (که ای) هوشیار،
که گفتت که با شیر کن کارزار؟

رستم به رخش گفت: چرا با شیر جنگیدی؟ آیا نگفتی شاید کشته شوی؟ آیا نگفتی اگر کشته شوی من با این گرز و شمشیر و نیزه و زره سنگین و راه دشوار، چگونه به مازندران بروم؟ یادت باشد پس از این اگر من خفته بودم و بیمی به ما نزدیک شد، بی درنگ بیدارم کنی.

خان دوم، بیابان و تشنگی

سپس رستم یزدان بلند پایه را ستایش کرد و دیگر بار خفت. چون بامداد شد، زین بر رخش نهاد و سوار شد و به راهش رفت. پس از چند پاس (ساعت) به بیابانی سوزان و بی آب و گیاه رسید. کران تا کرانش نه گیاهی بود و نه آبی و نه هیچ. آفتاب چنان می‌تابید که آب بر سنگ به جوش می‌آمد و به آسمان می‌رفت. پس از چندی، گرمای آن بیابان رستم و رخش را ناتوان کرد. هر دو از تشنگی به دشواری افتادند. رستم از رخش فرود آمد و بر خاک سوزان نشست و نیایش کنان گفت:

خدایا! خود می‌دانی که من برای آبروی ایرانیان به این سفر می‌روم. اگر کارم خوب است، مرا یاری کن... و اگر کارم نادرست است، جانم را بگیر. خودت دانا و توانایی. اگر جانم را گرفتی، ایرانیان را یاری کن تا از دست دشمنان رهایی یابند و رستگار شوند.

این را گفت و از تشنگی و گرما به خاک افتاد:

بیفتاد رستم بدان گرمْ خاک   زبان گشته از تشنگی چاک چاک

چون بر خاک افتاد، میش فربهی دید که می گذشت. در دل گفت: این میش بی گمان آبشخوری دارد. خداوند مهربان این میش را سر راهم گذاشت تا دنبالش بروم و آبشخور او را بیابم.

چون این را گفت، به شمشیر تکیه کرد و با یاری خداوند برخاست:

بیفشرد شمشیر بر دست راست
به زور جهاندار (خداوند) بر پای خاست

رخش را نیز از جای بلند کرد و سر در پی میش نهاد. پس از چندی، میش به چشمه‌ای رسید. رستم زین از رخش برداشت و به او آب داد. سپس سر و تن خود را شست و آبی نوشید و چون خستگی از تن به‌در کرد، در اندیشهٔ شکار شد. کمندی افکند و گوری به چنگ آورد و چاشتی خورد و چون خواست بخوابد،

تهمتن به رخش ستیزنده گفت   که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من به‌پوی   تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
بخفت و بیاسود و نگشاد لب   چمان و چران رخش تا نیم‌شب

به این ترتیب خان دوم را که بیابان و تشنگی بود پشت سر گذاشت.

خان سوم، اژدهای دوسر

چون پاسی از نیمه گذشت، اژدهایی فیل‌افکن که دو سر داشت و در آن سرزمین زندگی می کرد، نمایان شد. اژدها از دیدن رستم و رخش خشمگین شد و با خود غرید که اینجا قلمرو من است. این اسب و سوارش چگونه زَهره کرده‌اند که به‌آسودگی بخوابند؟ نره شیر و فیل از هراس من از اینجا نمی گذرند و اگر نیز بگذرند، گرفتار دندانم می‌شوند. اما انگار این سوار بسی دلیر است پس نیکوتر است که او را در خواب بکشم شاید اگر بیدار شود، چاره‌اش نباشم.

رخش بوی اژدها را شنید و بیدار شد و سم بر زمین کوفت:

همی کوفت بر خاک روئینه سُم
همی کوفت سُمّ و برافشاند دُم

رستم از بانگ او بیدار شد و دست به شمشیر برد و از جای جست اما به هر سو نگریست، چیزی ندید. شمشیر بر زمین نهاد و به رخش گفت: مگر دیوانه شده‌ای که مرا بیدار می کنی؟ آیا نمی‌دانی که دو روز است در کوه و دشت و بیابان می گذریم و خسته‌ایم؟ چرا نمی‌خوابی تا فردا نیرومند باشی و بتوانیم به راه خود برویم؟

رخش سر به زیر افکند و آرام شد. رستم نیز دوباره به خواب رفت. چندی که گذشت، اژدها از تاریکی بیرون آمد و رخش دیگر بار سم بر زمین کوفت و خاک را کند و شیهه کشید. رستم باز بیدار شد و شمشیر برداشت اما هیچ دشمنی ندید. خشمگین شد و به رخش مهربان گفت:

تو را چه می‌شود؟ چرا پیاپی مرا بیدار می کنی؟ به تو گفته بودم با شیر پیکار نکن ولی انگار هوس کرده‌ای با من بجنگی. سوگند می‌خورم که اگر یک بار دیگر مرا بیهوده بیدار کنی، سر از تنت جدا خواهم کرد و پیاده تا مازندران خواهم رفت.

رستم برای سومین بار به خواب رفت. اژدها نیز دیگر بار نمایان شد:

بغرّید باز اژدهای دُژم
همی آتش افروخت گفتی به دَم

رخش بر سر دوراهی ماند. آیا رستم را بیدار کند؟ اگر او را بیدار کرد و اژدها پنهان شد، بی‌گمان رستم او را خواهد کشت. آیا بانگ نزند و خواب رستم را آشفته نکند؟ اگر اژدها رستم را در خواب کشت چه کند؟

اژدها هر دَم نزدیک‌تر می‌شد. از دهانش آتش بیرون می‌جهید و گرمایش گیاه را می‌سوزاند. دو گام مانده بود به رستم برسد. رخش دل به دریا زد:

خروشید و جوشید و بر کند خاک
ز نعلش زمین شد همه چاک چاک

از بانگ رخش، رستم بیدار شد و شمشیر به دست گرفت و خواست سر از گردن رخش بِبُرّد که چشمش به اژدهایی دو سر افتاد. پهلوان از جای جست و مانند ابر بهار غرید و گفت: نامت چیست؟ زیرا پس از این نامی از تو نخواهد ماند.

اژدها در پاسخ رستم گفت: من آن کسم که هرگز هیچ کس از چنگم رهایی نیافته است...

اینک تو بگو نام تو چیست زیرا دوست دارم پس از کشتن تو به مادرت بگویم چشم به‌راهت نباشد:

چنین گفت دژخیمِ نراژدها
که از چنگ من کس نیابد رها

رستم در پاسخ اژدها گفت: من رستم، پسر زال، پسر سام، پسر نریمان هستم...

یاران مهربانم! آن روزها آیین دلاوران چنین بود که پیش از نبرد، رجز خوانی می‌کردند و نام و نشان خود را می‌گفتند. رستم و اژدها نیز چنین کردند و جنگ‌شان آغاز شد. اژدها آتشی به سوی رستم پرتاب کرد. رستم سپرش را برابر آتش رفت و زوبینی به سوی کتف اژدها انداخت. اژدها دهان گشود و زوبین را به دندان گرفت و جوید و با سر دیگرش به رستم یورش برد. رخش تاب نیاورد و چون دید جنگیدن رستم با هر دو سر اژدها دشوار است، به یکی از سرهای او تاخت و گردنش را به دندان گرفت. اژدها خواست با سر دیگرش رخش را پاره پاره کند ولی رستم امانش نداد و با شمشیر چنان کوبه‌ای به گردنش زد که سرش به خاک افتاد. اژدها خواست آن یکی سرش را از دندان رخش رها کند ولی با این کشمکش گردنش شکست و رستم شمشیر در گلویش فرو برد و اژدها چون کوهی به خاک افتاد و زمین لرزید.

خونی سیاه از تن اژدها جوشید و پیکر رستم و رخش را

آلوده کرد. رستم خود را و رخش را در آب چشمه شست و یزدان بلندپایه را نیایش کرد:

به یزدان چنین گفت کای (که ای) دادگر!
تو دادی مرا دانش و زور و فرّ
که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل،
بیابان بی‌آب و دریای نیل،
بداندیش بسیار و گر اندکی‌ست،
چو خشم آورم، پیش چشمم یکی‌ست.

خان چهارم، زن جادو

چون بامداد شده بود، رستم زین بر رخش نهاد و راه افتاد. چندی که رفت بسیار گرسنه شد. به شگفت آمد که چرا چنین زود گرسنه شده است. خواست چیزی شکار کند، اما هیچ نیافت. نه پرنده‌ای در آسمان بود نه چرنده‌ای در مرغزارها می‌چرید. در هیچ درختی نیز میوه‌ای نبود. با خود گفت این رنجی دیگر است که پیشم آمده و باید آن را از سر بگذرانم.

باری... بسیار رفت و اندک اندک آفتاب از خاور به باختر گرایید. رستم و رخش از گرسنگی و خستگی تاب از کف داده بودند. ناگاه چشمه‌ها و جویباران زلال و خوانی (سفره‌ای) رنگین نمایان شد:

همی غُرم بریان و نان از برش
نمکدان و ویچار، گِرد اندرش

(غُرم و ویچار یعنی میش و مربا).

رستم از اسب فرود آمد و زین از رخش باز کرد و دست و رویی در چشمه شست و نگریست تا خوان سالار را پیدا کند ولی کسی را ندید. جامی دید و رودی (رود یکی از سازهاست) را که کنار جام بود، برداشت و نواخت و سرودی خواند:

که آوارهٔ بد نشان، رستم است
که از روزِ شادیْش، بهره کم است
همه جای جنگ است میدان اوی
بیابان و کوه است بُستان اوی

رستمِ جوان چنگ بر رود می کشید و سرود می‌خواند. ناگاه زنیَ نیکوروی و نیکو جامه نمایان شد و لبخندزنان پیش آمد و گفت: ای جوانِ پیلتن چرا آوازت سرشار از اندوه است؟ من نیز چون تو اندوهگینم و در این جایگاه گرفتار زنی جادو شده‌ام. امروز به کوهی رفته و من با دلتنگی برای خود خوانی (سفره‌ای) آراستم تا در خیالم با همنشینی مهربان چاشت (غذا) بخورم. چه نیکو شد که تو آمدی.

آن گلچهر پس از این سخنان جامی سرخ به سوی رستم گرفت. رستم گفت: این جام را کنار بگذار. من مردی رزم‌جویم نه بزم‌جوی. کاری دارم که باید زود بروم و خود را به مازندران برسانم. دخترک لبخندی نثارش کرد و گفت: اینک هنگام آسودن است. این جام را بنوش و دمی بیاسای. چون بامداد شد، دنبال کارت برو. کاش مرا نیز با خود می‌بردی اما افسوس که در افسون زنی جادوگرم و گمان نمی کنم تو بتوانی مرا از دام او رها کنی.

رستم جام سرخ را گرفت و بر تخت نهاد و گفت: من رستم پیلتنم. اگر مرا می شناختی هرگز نمی گفتی که یارای برابری با زنی جادوگر را ندارم. او کجاست تا افسونت را باز کنم اما پس از رهایی تو از دام او، تو را با خودم نمی‌برم زیرا راهی که من می‌روم سرشار از بیم (خطر) است.

آن زن نیکو روی به رستم جوان گفت: چرا مرا با خود نمی‌بری؟ من نیز چون تو تنهایم. رستم گفت: من تنها نیستم. همواره یزدان بلند پایه با من است.

همین که رستم نام خداوند را بر زبان راند، پوست آن زن نیکوروی سیاه شد و گیسوان مشک‌بویش چون موی گراز شد و دندان‌های مرواریدوارش مانند سنگ سیاه شد و رویش آبله گون گشت. رستم کمند کیانی به دست گرفت و او را به بند کشید و گفت:

زود باش بگو کیستی و اینجا چه می کنی؟ چرا تا نام خداوند راشنیدی، دگرگون شدی؟ آن زشت رویِ زشت کردار با بانگی که چون ساییدن دو صخره به هم بود، گفت: مرا رها کن. من پیرزنی جادوگرم که در این گذرگاه راه بر جوانان می‌بندم و آنان را با باده از خودبی‌خود می کنم سپس روان‌شان را پلید می کنم. اگر مرا رها کنی، هرچه که بخواهی به تو خواهم داد. رستم پاسخی نداد و دشنه از نیام کشید و او را دو نیم کرد:

میانش به خنجر به دو نیم کرد
دل جادوان را پر از بیم کرد

خونی بدبوی از آن جادوگر بدنهاد بر خاک ریخت و آن خوان و خوردنی‌های خوشگوار و آن تخت و رود و درخت و گل و گیاه، دود شد و به آسمان رفت. درخت صخره شد و صخره، درخت. آب، خاک شد و خاک آب... ناگاه هرچه که آنجا بود، دگرگون شد و آبادی کوچکی نمایان شد که کسی آنجا نبود. رستم خداوند راسپاس گفت و سر و تن خود را شست و به رخش نشست و به راهش رفت.

خان پنجم، رستم و اولاد

رستم رفت و رفت تا به جایگاهی رسید که چون شب تاریک بود. شبی که نه ماه تابنده‌اش دیده می‌شد نه ستارهٔ نازنینش:

همی رفت پویان و جایی رسید
که اندر جهان روشنایی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه
ستاره نه پیدا، نه تابنده ماه

رستم بیمی به دل راه نداد و به آن سرزمین گام نهاد و لگام را به رخش داد. هوایش نمناک بود و چون بارانی نرم و سرد رستم و رخش را نمناک و یخزده می کرد. باری... رخش بی‌آن که جایی را ببیند، بسیار راه رفت تا به دشتی سرسبز و روشن رسیدند. گویی از جهانی پیر به جهانی نوجوان آمده‌اند. همه جا سبزه و چشمه و جویبار بود. رستم به آفتاب رفت و ببر بیان (جامه‌ای از پوست ببر) را از تن بیرون کرد و در آفتاب گسترد. چون خشک شد، آن را پوشید و رخش را رها کرد تا بچرد و خود سر بر زین رخش نهاد و خفت.

آنجا دشتبانی پرخاشگر داشت و چون رخش را دید که در کشتزار می چرد، ناسزاگویان و چوب بر کف، پیش پهلوانِ خفته آمد و چوب بر پایش زد:

چو از خواب بیدار شد پیلتن
بدو دشتبان گفت: ای اهرمن!
چرا اسب در خوید بگذاشتی
بَرِ رنـــجِ نابـرده برداشـــتی

(خوید را خید می‌خوانند: گندم، جو،... نرسیده و کال)

ای ابلیس! چرا اسبت را در کشتزار اولادِ دلیر رها کرده‌ای؟ ...رستم هیچ نگفت و برخاست و گوش‌های دشتبان را گرفت و پیچاند و کند و کف دست او گذاشت آنگاه خاموش و آسوده سر بر زین نهاد و خوابید. دشتبان خروشید و فریاد کشان پیش اولاد رفت و گفت:

ای پهلوان! چه نشسته‌ای که مردی که به دیو می‌ماند و ببر بیان پوشیده، به دشت آمده است. من رفته بودم تا اسبش را از کشتزار بیرون کنم ولی او بی آن که سخنی بگوید، گوشم را از جای کند و کف دستم نهاد و خفت.

اولادِ دلاور که با پهلوانانش به شکار آمده بود، به سوی جایگاه رستم شتافت و او را یافت و با دلاورانش گرد رستم ایستاد و گفت: ای پهلوان نامت چیست؟ از کدام سرزمینی؟ چرا اینجا آمده‌ای؟ چرا اسبت را در کشتزار رها کرده‌ای؟ چرا گوش دشتبان را کنده‌ای؟ ...برخیز که می خواهم جانت را بگیرم.

رستم برخاست و بر رخش نشست و گفت: ای پهلوان! اگر نام مرا بشنوی، خون و دَمِ تو (نَفَسِ تو) یخ خواهد زد. آن مادری که تو را زاده است، مادر نیست، گورکن است. او کفن تو را دوخته است تا چون به دست من کشته شدی، بر تو مویه کند. ای نادان! تو با این سپاه کوچکی که به جنگ من آمده‌ای، گردکان بر گنبد افشانده‌ای (کار بیهوده).

اولاد خشمگین شد و به سوارانش فرمان داد رستم را به بند بکشند. آنان شمشیر از نیام کشیدند و به رستم تاختند. رستم نیزه به کف گرفت و غرید و چون شیری که به گله‌ای گوسفند می‌تازد، همه را تار و مار کرد. چندانی نگذشت که آن دلیران پرخاشگر به خاک افتادند. رستم کمند به دست گرفت و به سوی اولاد رفت و کمند به بازویش افکند و از اسب پایینش کشید و گفت:

با این گرو (شرط) تو را نمی‌کشم که به من راست بگویی. جایگاه دیو سفید و پولاد غندی و زندان کیکاووس کجاست؟ اگر راست بگویی، تو را شاه مازندران خواهم کرد. اولاد گفت: خشم خود را فرو بخور و مرا نکش. من جز راست با تو نخواهم گفت. از اینجا تا زندان کیکاووس سد (صد) فرسنگ است. جایگاه دیوها نیز سد فرسنگ آن سوتر است که میان دو کوه پر از بیم و هراس است. دوزاده هزار دیو در آنجا زندگی می کنند. سردار آنان دیو سپید است. او چون کوه است و هر کس او را ببیند، چون بید می‌لرزد. کاش با او نبرد نکنی اما اینک که خود می‌خواهی، برو ولی بدان که باید از راهی سنگلاخ بگذری که آهو و بز کوهی نیز نمی‌توانند از آنجا بگذرند. سپس به رودی خروشان می‌رسی که دو فرسنگ پهنای آن است. کنارنگِ دیو نگهبان آنجاست. بُزگوش و نرمْ‌پای نیز آنجایند. نمی‌دانم تو که تنها هستی، چگونه می‌خواهی به این جنگ بروی.

چون قصه به اینجا رسید، افسانه پرداز شما یاران خوب‌تر از دوستی، لب از سخن فرو بست.

رستم در آغاز خان ششم است. آیا چگونه ارژنگ و دیو سپید را شکست خواهد داد؟ آیا می‌دانید پس از این که کیکاووس آزاد شود، کاری خواهد کرد که به زادنِ سیاوش و افسانهٔ بسیار زیبای او خواهد انجامید؟ افسانهٔ سیاَوش یکی از زیباترین افسانه‌های اساطیری است.

تا هفته‌ای دیگر که در پاییزی رنگین برایتان قصه خواهم گفت، رازی را که نسیم نمناکِ نیمه شبِ پاییز در گوش محمدی‌های صورتی و نارنجی و زرد و سرخ نجوا می‌کند، رمزگشایی کنید: محمدی‌ها خوش‌بویی (عطر) می‌پراکنند، شهد به رایگان می‌فروشند و چشم نوازند. برویم محمدی شویم.

ادامه دارد

عمر شما، زمان شماست. به بطالت هدرش ندهید ● فلورانس نایتینگل

پای صحبت‌های «لکوموتیو» راه‌آهن در سالهای گذشته

اسحق‌زاده: خیلی‌ها از گربه سیاه می‌ترسیدند

داود غرانوش

اشاره:
پیشکسوت این شماره مجله، از قدیمی‌های فوتبال تهران و کشور است که ۴۸ سال فقط در یک تیم بازی و مربی‌گری کرده، یعنی تیم راه‌آهن.
«محمدصادق اسحق‌زاده» می‌گوید:
از جوانی تاکنون در تیم‌های راه‌آهن عضو بودم و هیچکس نیست که در راه‌آهن از من قدیمی‌تر باشد.
روزی مرحوم استاد صدقیانی به او گفته بود بیا استقلال. اسحق‌زاده به او جواب داده بود: خدا یکی، پدر و مادر یکی و باشگاه هم یکی.

راه آهنی اصیل

محمدصادق اسحق‌زاده، فرزند حسین هستم که در سال ۱۳۲۴ در محله عباسی خاکی (رباط کریم) تهران متولد شدم. چون پدرم کارمند راه آهن بود، در شش سالگی از منازل سازمانی کوی کارمندان راه آهن، که در انتهای خیابان شاپور (خیابان حافظ) بود، نقل مکان کردیم. دیپلم طبیعی قدیم دارم. همسرم در سالهای زندگی مشترک با من توانسته بار این زندگی را به دوش بکشد و مرا همراهی کند و من و فرزندانم از وی بسیار تشکر و قدردانی می کنیم. چهار فرزند دختر دارم. همگی تحصیلکرده‌اند. سه نفر از آنها به خانه شوهر رفته‌اند. یک نوه پسر هم به نام آرتین حق گو دارم.

در شش سالگی برای تحصیلات ابتدایی روانه دبستان «راه آهن» شدم و از شاگردان زرنگ مدرسه بودم. بعد از آن وارد دبیرستان وحید شدم. در کوچه محله‌مان فوتبال بازی می کردم و بین بچه‌های محل و دور و بر اسم و رسمی در کرده بودم. و کم کم کاپیتان تیم مدرسه شدم.

نقش مرحوم مددنوعی

مرحوم آقا رسول مددنوعی در زندگی فوتبالی من نقش مهمی داشت. چون در انتهای منازل سازمانی راه آهن زمین خاکی زیاد بود، آقامدد با دو تیر دروازه ضخیم چوبی و خط کشی کردن آنجا، برای بچه‌های کوی کارمندان و اطراف آن زمین فوتبال درست کرد. البته امروز آن زمین خاکی دیگر وجود ندارد و بچه‌های کارمندان و کارگران برای بازی جایی ندارند.

در سالهای ۱۳۳۰ تا ۳۶ در دبیرستان وحید بازیهای بسیار زیبایی به نمایش گذاشتم و در تیم آموزشگاههای تهران عضو شدم.

در بسیاری از مسابقات فوتبال آموزشگاههای کشوری حضوری پرثمر داشتم و چندین دوره نیز با تیم آموزشگاههای تهران قهرمان ایران شدیم.

۳۲ سال خدمت

وقتی آقامدد در سال ۱۳۴۱ مرا خواست و به من گفت به تیم بزرگسالان راه آهن می آیی؟ ابتدا کمی ذوق‌زده شدم، بعد به خود آمدم و دیدم عجب پیشنهاد خوبی است، پس بلافاصله با سر به وی جواب مثبت دادم و عضو تیم راه آهن شدم که آن زمان در آن تیم بازیکنان بزرگی چون جباری، محسن هوشنگی، اکبر کارگرجم، حسین همیشه جوان و... بازی می کردند. سال ۱۳۴۴ بود که پس از دوران خدمت سربازی، در اداره راه آهن استخدام شدم و ۳۲ سال هم در راه آهن خدمت کردم و بازنشسته شدم.

گربه سیاه

در تیم دسته یکم راه آهن که بودم، تیم‌های بزرگ آن زمان چون استقلال، شاهین و دارایی از تیم یکپارچه راه آهن خوف داشتند به همین دلیل تیم فوتبال راه آهن به تیم گربه سیاه معروف شده بود. آن زمان بازیکنان معروفی چون مرحوم **کرم نیرلو، حسین همیشه جوان، بهلول پوربابا، مهدی زنگانیان، عباس غایب دوست، امیر حاج رضایی، فرهنگ صادق‌پور، نصراله عبداللهی، کارگرجم، جباری** و... همبازی من بودند و من چون در گوش راست و هافبک بازی می کردم به علت دوندگی و خسته نشدن، به **لکوموتیو راه آهن** معروف بودم.

پیشنهاد صدقیانی

سال ۱۳۴۷ برای من سال خوبی بود. زیرا بازیهای خوب و قابل توجهی در مسابقات باشگاهی تهران مقابل تیم‌های دارایی، پاس، استقلال و پیکان از خود نشان داده بودم. بنابراین مرحوم استاد حسین صدقیانی بازیکن سابق تیم ملی و مربی اولیه تیم‌های ملی ایران در سالهای ۱۳۲۰ به بعد، پیشنهاد کرد که عضو تیم استقلال بشوم اما همانطور که قبلاً هم گفتم، قبول نکردم.

در آن سالها، که در راه آهن کار می کردم، عضو تیم فوتبال کارگری راه آهن هم بودم و برای تیم منتخب کارگران تهران نیز انتخاب شدم. این تیم زیر نظر استاد منصور احمدی داور بین‌المللی فوتبال کشور، اداره می‌شد. با این تیم چند دوره قهرمان کشور شدیم. در آن سالها سرپرست و مربی تیم فوتبال لکوموتیو راه‌آهن هم بودم.

سال بد

سال ۱۳۵۱ برای من سال بدی بود چون به علت مصدومیت و شکستگی ساق پایم که در یکی از بازیهای باشگاهی رخ داد، با بازی فوتبال خداحافظی کردم و از همان سال تا سال ۱۳۵۷ کمک مربی و مربی تیم بزرگسالان راه آهن در جام تخت جمشید بودم.

در این سالها تیم راه آهن همراه من و بازیکنان مقاوم و سختکوش خود گربه سیاه بسیاری از تیم‌های مطرح آن روزگار چون شهباز، دارایی، شهربانی، پاس، استقلال و... بود.

قطع همکاری

پس از مصدومیت و کنار گذاشتن بازی در تیم‌های باشگاهی، سال ۱۳۵۲ تصمیم گرفتم در کلاسهای مربیگری شرکت کنم و وقتی که این کلاس در استادیوم آزادی به صورت شبانه‌روزی برگزار شد، توانستم دوره مربیگری درجه‌دو را با موفقیت به پایان برسانم. در سالهای گذشته و قبل از انقلاب کلاسهای مربیگری دارای درجه‌های یک و دو و سه بود. نه مثل امروز B، C، D و A بعد از سال ۱۳۵۷

تیم راه آهن در سال های ۱۳۵۱ به بعد: ایستاده از راست: محمد اسحق زاده (مربی)، کریم غیاثی، عزت الله طاهرخانی، محمد نعیما، بابک خرم، حافظ طاحونی و مجید خبانی. نشسته از راست: بهتاش فریبا، قلی هاشم پور، ناصر محمدخانی، حسین حسینی و اصغر صدری

محمد اسحق زاده در ۶۵ سالگی هم فوتبال را خستگی ناپذیر بازی می کند

تیم فوتبال راه آهن قبل از سال ۱۳۵۰: ایستاده از راست: بهلول پوربابا، جعفر علی قلیان، عباس غایب دوست، محمد حاج آزادان، خسرو هاتفی، عباس نوین روزگار و اکبر کزازی. نشسته از راست: فرهنگ صادق پور، محمد اسحق زاده، حسین همیشه جوان و بهروز داریان

چندین سال سرمربی تیم فوتبال کارگران راه آهن بودم و پس از آن همکاری من با تیم راه آهن قطع شد.

خاطره خوب

یکی از بازیهایی که در آن زمان برای من بسیار ماندگار شد و همیشه به آن فکر می کنم، بازی تیم‌های راه آهن با شهربانی (پنجشنبه ۸ مهر ۱۳۵۲) بود. در آن بازی من به عنوان یکی از بازیکنان اصلی تیم راه‌آهن در کنار بازی خوب بازیکنانی چون غایب دوست، بهلول پوربابا، برجعلی وکیلی، مهدی زنگانیان، امیر ابوطالب، فریدون معینی، علی جباری، فیروز غلامی، نایب روئین‌دل و نصرالله نیر حبیبی موفق شدم گل دوم تیم خودمان را در دقیقه ۳۳ وارد دروازه حریف کنم که مرحوم مجید روستا از آن پاسداری می کرد. گل اول ما را نایب روئین‌دل به ثمر رسانده بود.

راز موفقیت

راز موفقیت من و این که بیش از چهل سال در تیم راه آهن باقی ماندم، گوش کردن به نصایح دلسوزانه پدر و مادرم و آقا مدد بوده است. آن عزیزان در حق من رفتار بسیار خوبی داشتند و همیشه مرا به درس خواندن و ورزش کردن تشویق می کردند. پدر و مادرم هرگز مانع ورزش کردن من نشدند. امروز هرچه در زندگی دارم همه از توصیه‌ها و نصایح آن عزیزان است.

اخلاق، حرف اول

سال ۱۳۷۰ بود که ناصر ترابیان رئیس تربیت بدنی راه آهن به بنده توصیه کرد از بازیکنان قدیمی راه آهن و کارگران راه آهن تیم پیشکسوتان را تشکیل دهم و طی حکمی مرا به عنوان سرپرست و مربی این تیم منصوب کرد که تاکنون نیز به خدمت مشغولم.

پول مانع عرق و تعصب

اعتقاد دارم از زمانی که پولهای میلیونی وارد زندگی فوتبالیست‌ها و مربیان و باشگاههای فوتبال ما شده است، متاسفانه تعصب و عرق باشگاهی و پایبندی به لباس ورزشی و اخلاق و خلاصه چیزهای خوب و نیکو از بین رفته است. آخرین حرف و پیشنهادم را هم بنویسید: اگر باشگاهی بخواهد سرمربی خارجی استخدام کند، حتماً باید کارش را از رده نونهالان آن باشگاه شروع کند و هر سال همان مربی خارجی به یک رده بالاتر یعنی نوجوانان و سال بعد جوانان و الی آخر صعود کند تا انشاءالله تیم‌های باشگاهی خوب و همچنین تیم ملی قوی و فنی داشته باشیم. ■

خواندنیهای تاریخی

آذر دلخوش

نرخ عوارض مستغلات و وسایط نقلیه در سال ۱۳۰۰ خورشیدی

۱- مستغلات اجاری معادل صدی پنج اجاره بها

۲- مستغلات مسکونی، خانه‌های تا یک هزار تومان، از عوارض معاف و خانه‌های با قیمت بالاتر از یک هزار تومان، معادل صدی پنج اجاره تقریبی در سال.

۳- عوارض روشنایی معابر، صدی یک اجاره بهای حقیقی یا تقریبی.

۴- عوارض تنظیف شهری، صدی یک اجاره بهای حقیقی یا تقریبی.

عوارض وسایط نقلیه

۱- درشکه کرایه هر ماه ۱۵ قران (ریال).

۲- درشکه شخصی هر ماه سی قران.

۳- کالسکه هر ماه ۳۵ قران.

۴- اتومبیل هر ماه ۷۰ قران.

۵- دوچرخه (گاری) یک اسبی هر ماه ۱۵ قران.

۶- چهارچرخه هر ماه ده قران.

۷- دوچرخه بارکش هر ماه ۱۰ قران.

۸- دوچرخه دستی هر ماه دو قران.

۹- بی‌سیکلت هر ماه پنج قران.

۱۰- موتورسیکلت هر ماه ده قران.

۱۱- اسب و شتر و قاطر هر راس ۵ قران.

۱۲- الاغ شخصی ۴ قران.

۱۳- الاغ باری یک قران.

۱۴- گاو باری یک قران.

تربیت کودک برای مقام وزارت

فتح بن خاقان در دوران متوکل عباسی منصب وزارت داشت. او مردی شاعر و فصیح و در عین حال چاپلوس و مقام پرست بود و هر گاه مقام خود را در خطر می‌دید قصیده‌ای طولانی در مدح متوکل می‌ساخت و برای او می‌خواند.

پدر این شاعر او را از کودکی به چاپلوسی و گفتن کلمات تملق آمیز عادت داده بود.

می‌گویند روزی معتصم عباسی در کودکی فتح به دیدن پدر او خاقان رفت و از روی مزاح به فتح گفت: بگو ببینم خانه ما بهتر است یا خانه شما؟

فتح فوراً جواب داد: تا شما در خانه ما هستید، خانه ما بهتر است.

معتصم چنان از این سخن مسرور شد که دستور داد یکصدهزار درهم به او جایزه بدهند.

اتحاد، پیروزی می آورد

روزی بقراط به عیادت بیماری می‌رود، به او می گوید: بدان که من و تو و بیماری سه نفریم و هر سه مخالف همدیگریم.

اگر تو با من همراه شوی و آنچه به تو می گویم انجام دهی و آنچه را از خوردن بازدارم نخوری ما دو تن می‌شویم و بیماری تنها می‌ماند و ما بر او غلبه می کنیم چون هر گاه که دو تن هم پشت و یکدل باشند بر یک نفر غلبه می کنند و این حکمتی بزرگ است و عاقل حقیقت این راز را می‌داند.

پادشاه انقلابی

ژان برنادوت ۱۸۴۴-۱۷۶۳ یکی از سرداران ارتش انقلابی فرانسه در دوره انقلاب و روزگار ناپلئون بود. وی در جوانی به نیروهای انقلابی فرانسه پیوست، در پیکار با نیروهای سلطنت طلب لیاقت فراوانی از خود نشان داد و پس از مدتی در ارتش انقلابی فرانسه و در ارتش ناپلئون به سرداری رسید و در جنگهای بسیار شرکت کرد.

او در اثر حوادثی در سال ۱۸۱۰ به ولایت عهدی کشور پادشاهی سوئد رسید و در سال ۱۸۱۸ رسماً پادشاه این کشور شد.

معروف است که وقتی در دوره سلطنت خود سخت بیمار شد و طبیب لازم دانست که رگش را بزند و خونش را بگیرد، ولی هرچه اصرار می کرد او حاضر نمی‌شد.

عاقبت هر طور بود او را راضی کرد و آستین پیراهنش را بالا زد.

در این هنگام بود که دیدند عبارت «مرگ بر پادشاهان» بر بازویش خالکوبی شده است. معلوم شد که پادشاه در هنگامه انقلاب فرانسه، فردی شدیداً انقلابی بوده و همچون بسیاری از انقلابیون جمله «مرگ بر پادشاهان» را روی بازویش خالکوبی کرده بود و حالا که خودش پادشاه شده بود، از جمله مرگ بر شاهی که روی بازویش بود، خجالت می کشید.

چرچیل

چرچیل در اواخر عمر بر حسب دعوتی که از او شده بود، برای دیدار یک‌روزه به مجلس عوام رفت در حالی که بسیار پیر و فرسوده شده بود. در ورود به تالار مجلس دو نماینده که نزدیک او بودند، راجع به او با هم صحبت می کردند و از روی دل سوزی می گفتند آن مرد قدرتمند چقدر پیر شده. نابغه‌ای که عاجز و ناتوان گردیده و عمرش به آخر رسیده و حتماً حافظه‌اش را از دست داده و هر روز به گور نزدیک‌تر می‌شود که چرچیل بدون این که سر را برگرداند، گفت: علاوه بر اینها کر هم شده است.

سر سفیر

هانری پادشاه انگلستان، سخت با پادشاه فرانسه دشمن بود. و خواست سفیری با پیغام بسیار تند برای پادشاه فرانسه بفرستد. سفیر گفت قربان اگر این جملات زننده را به پادشاه فرانسه بیان کنم، سر خود را از دست می‌دهم. هانری گفت: مانعی ندارد اگر چنین کند به خدا قسم تمام فرانسویانی را که در لندن هستند، گردن می‌زنم. سفیر گفت خیلی تشکر می کنم ولی یقین دارم که بین تمام این سرها، یک سر که به گردن من بخورد، یافت نمی‌شود.

هیچ کس نیست که حق داشته باشد کسی دیگر را حقیر بشمارد ● آلفو دوبل

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

گرداب حادثات

چون شعله در محیط بلا پا گذاشتیم
تقدیر خود به باد صبا وا گذاشتیم
غوصی زدیم در دل گرداب حادثات
چون موج سر به دامن دریا گذاشتیم
از نیش و نوش، عقده مشکل نمی گشود
تیغی میان خشم و مدارا گذاشتیم
تا دل، رقیب ما نشود در دیار عشق
از رشک سر به بادیه تنها گذاشتیم
رسوا شدم ز اشک تو ای دیده شرم‌دار
ما گنج آبرو به تو رسوا گذاشتیم
ما خود مقصریم «معلم» که در ازل
دانسته در محیط بلا پا گذاشتیم

علی معلم

نمونه شعر نو

سه شعر کوتاه از زنده یاد قیصر امین پور

احوالپرسی

گفت: احوالت چطور است؟
گفتمش: عالی است
مثل حال گل!
حال گل در چنگ چنگیز مغول!

غزل در پرده دیرسال

چرا تا شکفتم
چرا تا تو را داغ بودم، نگفتم
چرا بی‌هوا سرد شد باد
چرا از دهن
حرفهای من
افتاد؟

تو می‌توانی؟

من
سالهای سال مُردم
تا اینکه یک دم زندگی کردم
تو می‌توانی
یک ذره
یک مثقال
مثل من بمیری؟

زورق

بر شانه‌های یک واژه
با دستان متوهم خویش
می‌شکنیم
پیمان زندگیمان را
خود کرده‌های ناراست را
تقدیر می‌نامیم و
با اراده خویش
می‌رانیم
شکسته قایقی را
در میان امواجی
که هیچ نمی‌شناسیمشان

زنده یاد کامبیز عیوض محمدی

دو غزل از شعبان کرم‌دخت – بابلسر

پس از این

پس از این با صدایی خسته و رنجور در باران
خداحافظ، برو، با جاده‌های کور در باران
صدایت می کنم در چارراه یادها، اما
برایم می‌دهی دستی تکان از دور در باران
نگاهم کن که در آیینه‌ام لبخند شیرینی است
تو داری می‌روی با چشمهایی شور در باران
همیشه از تو می گیرم سراغ آرزویم را
چه می‌خواهی بگو از این منِ مجبور در باران
غزل جام شرابم می‌شود تا از تو می گویم
تو داری در زلال چشم خود انگور در باران
تو آغاز منی پایان ندارد شعرهای من
همیشه از لبت ریزد زلال نور در باران
همیشه خسته و دلتنگ با آیینه‌ای در دست
خداحافظ، برو، با جاده‌های کور در باران

از چشمان تو

و از چشمان تو آرام می‌ریزد زلال شعر
همین که ریزد از چشم تو، یعنی: خوش به حال شعر
کنار چشم تو سرریزم از آتش زبانی‌ها
کنار یاد تو در سر ندارم جز خیال شعر
اگرچه خسته‌ام این روزهای بد، زمین گیرم
وسیع آسمان من پر است از بوی بال شعر
مبین مثل جنوب شرجی آواز، دلتنگم
دلم پر می کشد سمت تماشای شمال شعر
اگرچه گم شدی در لهجه آیینه، باور کن
تو را یک روز پیدا می کنم در قیل و قال شعر
صدای عاشقی داری و لبخندی چه شورانگیز!
ببین می‌ریزد از لبخند تو راز محال شعر

آه ای غم بی‌قیصری

ای آسمان سرسری! با تو چه باید کرد؟
ای آبی خاکستری! با تو چه باید کرد؟
سنگین‌ترین گوش جهان! با تو چه باید گفت؟
جز این عبث نوحه گری، با تو چه باید کرد؟
خودسهل خواهد شد هرآنچه باورش سخت است
ای این همه ناباوری! با تو چه باید کرد؟
بر سفره دل، پاره پاره زخم می‌بینی
کوه نمک می‌آوری، با تو چه باید کرد؟
دل بردی و خون کردی و گفتم حلالت باد
وقتی که جان را می‌بری، با تو چه باید کرد؟
با هر بلایی صبر هم گفتند می‌آید
آه، ای غم بی‌قیصری! با تو چه باید کرد؟

ساعد باقری

قسمت

قسمت هم اگر نیست تو را داشته باشم
بگذار که دستی به دعا داشته باشم
شوق ابدی هدیه عشق است به عاشق
یاد از تو گرفتم که وفا داشته باشم
پیغمبری ای عشق! من ایمان به تو دارم
هر روز بتی تازه چرا داشته باشم؟
یک ثانیه لرزید دلم تا همه عمر
هر ثانیه کاری به خدا داشته باشم
دیوان صبوری غزل وصل ندارد
عاشق شده‌ام تا که حیا داشته باشم
مست توام ای تیر خلاص از غم عالم!
از عقل چرا بیم خطا داشته باشم؟
دردی است نگاه تو که مرگ است دوایش
مگذار نیازی به دوا داشته باشم
با تو همهٔ آینه‌ها شکل بهارند
کافی است برایم که تو را داشته باشم

مهدی دانش - اردبیل

دو شعر از یوسف شیردژم – فسا

شعر مرگ

این ابر هم انگار بارانی ندارد
این سال هم بوی بهارانی ندارد
جشن عزای عاشقی برپاست هر روز
جشن غریبی که گل افشانی ندارد
از این همه چشم انتظاری خسته‌ام من
جانم به ماندن میل چندانی ندارد
آماده‌ام تا شعر مرگم را بخوانم
جز این که درد عشق، درمانی ندارد
شعر «افق» را دائماً خط می‌زند عشق
این قصه هم انگار پایانی ندارد...

دست خودت نیست

می‌دانم ای دل بی‌پناهی
تنهایی و بی‌تکیه‌گاهی
در صبر بودی مثل کوهی
اینک ولی مانند کاهی
چشمان گریانت گواه است
خواهان یک چشم سیاهی
پیداست مثل روز، بدجور
دلبسته یک روی ماهی
...این شعر «افق» حاکی ست آخر
عاشق شدی خواهی، نخواهی
عاشق شدن دست خودت نیست
می‌دانم این که بی‌گناهی!

جوانه های ادبی

کریم صباحی – یزد

بهتر است ابتدا وزن و قافیه را بیاموزید و بعد شعر سپید را تجربه کنید.

نگار عباسیون – رشت

نوشته شما هرچه هست، شعر نیست:

تو کجایی
ای مهربان
تا من
برای تو
لشکر جمع کنم
و طرفدار
من برای تو
دعا می کنم
که بیایی

بیشتر بخوانید و تمرین کنید.

یوسف علوی – کرج

دوست با کلماتی چون پوست و اوست قافیه می‌شود، نه شب و...

شیرین سلیمی – تهران

قسمتی از شعرتان را با امید دریافت آثار بهتری از شما می‌خوانیم:

خورشید
از پشت کوه سر برمی‌آورد
و به تو سلام می گوید
تو
از خورشید
بزرگتر و نورانی‌تری

روشنک دلداری – کرمان

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

سحر بلبل = مفاعیلن
حکایت با = مفاعیلن
صبا کرد = مفاعیل
که عشق رو = مفاعیلن
ی گل با ما = مفاعیلن
چها کرد = مفاعیل

اولین بهار

اینجا که ایستاده‌ام
نشان اولین بهار را
جستجو می کنم
نه آفتابش
نه بارانش
نام و نشانی از تو دارند
سالهاست که تو را
در اولین بهار این خانه
جستجو می کنم
و هر سال
به امید آمدنت
پنجره‌ها را می گشایم
پنجره دلم
به اندازه درهای نگاهت
باز است

محب بابایی – تهران

آوار

هیچ کس
تو را نمی‌بیند
نمی‌شنود
اما من
همیشه تو را
احساس می کنم
و همیشه دلم پرواز می کند
در آسمانی که ساخته‌ای
می‌دانم که می‌شود
با هر کلمه‌ای از دفترت
آوار کرد
خانه‌های تاریک را...

منوچهر آتشک - رشت

سالهای خستگی

سالهای خستگی‌ام
روی شانه‌های هیزم شکن
ترجمه می‌شود
با چه زبانی خجالتم را بنویسم
وقتی که
هر صبح
درختها به من سلام می کنند
دفتر نقاشی‌ام را
پر از درخت می کنم
و بر سر هر شاخه
پرنده می‌آویزم
آن وقت
در باقیمانده کاغذهای کاهی‌ام
باران می کشم
که به قول سهراب
«زیر باران باید رفت
دوست را زیر باران
باید جست...»

دانیال رحمانیان – جهرم

یک شب باران...

یک شب باران
آن قدر بارید
که من به سوگواری انسان
ایمان آوردم
و با کلمه‌ای
که برنمی‌آمد از گلو
به روزهای آفتابی تو
لبخند زدم
و تو
بی‌باران
بی‌آفتاب
یک شب به آسمان خیره می‌شوی
و مبهوت به دور دایره ماه
می‌چرخی
بی‌چشمهای من
که دیگر دو دریچه خاموشند

ضیاءالدین خالقی

از کسی که دلت او را دشمن دارد بر حذر باش
● سقراط

از ناکجا

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

ارتباط شکلات و جوش واقعیت ندارد!

محققان آمریکایی دریافتند افسانه ای که براساس آن خوردن شکلات منجر به ایجاد جوشهای پوستی می شود حقیقت ندارد. ۷۰ درصد از جوانان و نوجوانان فکر می کنند که خوردن شکلات سبب بروز جوش پوستی می شود. این درحالی است که محققان نشان دادند که جوشهای پوستی در اثر مصرف خوراکی های خاص مثل شکلات ایجاد نمی شوند. این محققان در این خصوص اظهار داشتند: «آکنه یا جوش پوستی بی شک شایع ترین بیماری در بین نوجوانان است و حتی می تواند به ۷۰ تا ۸۷ درصد از بزرگسالان نیز آسیب برساند. فاکتورهای متعددی در بروز این جوشها مشارکت دارند. از جمله این فاکتورها می توان به ترشح بیش از حد چربیها به سلولهای پوست و فعالیت میکروبهای مسئول التهاب در فولیکولهای پوست اشاره کرد. همچنین شرایط دیگری چون جنبه های ژنتیکی و ملتهب کننده ها، استرس و استعمال دخانیات در بروز این جوشها دخالت دارند.» بین ۶۲ تا ۷۰ درصد از جوانان معتقدند که بین جوش و غذاها یک ارتباط مستقیم وجود دارد این درحالی است که به گفته این دانشمندان، نقش غذاها در بروز این جوشها بسیار کم و یا اصلا هیچ است. اولین تلاشهای علمی برای درک ارتباط جوش و شکلات در دهه های ۶۰ و ۷۰ آغاز شد و نشان داد که شکلات موجب وخیم شدن حالت جوشها نمی شود. اکنون این تحقیقات جدید نشان می دهد که مصرف شکلات برای جوشها کاملا بی ضرر است.

حیوانات خانگی برای سلامتی مفید هستند

محققان اظهار کرده‌اند: داشتن یک حیوان خانگی می‌تواند در حفظ سلامتی موثر باشد. پژوهشگران می گویند؛ داشتن یک حیوان خانگی در طول زندگی، انسان را تندرست و سرحال نگه می‌دارد. نتایج یک تحقیق جدید نشان داده است: نگهداری از حیوانات اهلی و خانگی باعث کاهش فشار خون می‌شود، انسان را به ورزش کردن ترغیب می کند و همچنین بهداشت روانی را بهبود می‌بخشد. محققان در این باره خاطرنشان کردند: حیوانات خانگی بویژه در زمان مشکلات و بحرانهای اقتصادی سخت مفید هستند. حیوانات خانگی باعث می‌شوند که در انسان یک علاقه و پذیرش ناخودآگاه بوجود آید و این احساس کاملا بخشی از پاسخ‌های لازم برای مشکلات اجتماعی مانند بی‌تحرکی و چاقی است. این پژوهش با هدف بررسی نحوه تعامل بین انسان‌ها و حیوانات انجام گرفته و کارشناسان بین المللی در حال بررسی این ارتباط و فواید یا مضرات آن هستند. محققان در این پژوهش دریافته‌اند؛ کسانی که در خانه حیوان اهلی دارند بیشتر تحرک دارند و راه می‌روند که این امر برای سلامتی مفید و موثر است.

کلر عامل شکنندگی و خشکی موها

متخصصان پوست و مو اظهار کردند: کلر موجود در آب استخر اگر بیش از حد معمول باشد باعث شکنندگی، خشکی و در بعضی موارد ریزش مو می‌شود.

کلر موجود در آب استخر باعث ایجاد خارش، خشکی و قرمزی پوست شده، از این رو توصیه می‌شود پیش از ورود به استخر استحمام کرده و از حوضچه‌های حاوی مواد ضدعفونی کننده عبور و از وسایل شخصی مربوط به شنا استفاده شود.

متخصصان خاطرنشان کردند: همچنین افراد با زخم‌های باز در بدنشان نباید تا زمان بهبود کامل زخم‌ها وارد استخر شوند، چون احتمال انتقال بیماری‌های قارچی در آب استخر وجود دارد. افراد با بیماری‌های پوستی مسری باید پیش از رفتن به استخر با پزشک معالج خود مشورت داشته باشند.

۹ عادت خوب برای شما

سلامتی کالای گرانبهایی است که حفظ و نگهداری آن کار ساده‌ای نیست، اما رعایت نکات ساده و پیش افتاده می تواند در حفظ آن کمک کند. با رعایت نکات ساده در آداب و عادات روزانه می توانید به حفظ سلامتی خود و خانواده تان کمک کنید که ۹ مورد از این نکات ساده عبارتند از:

۱- نوشیدنی مورد علاقه شما برای آغاز روز می تواند چای، قهوه، کاپوچینو همراه شیر و یا هر نوشیدنی دیگری باشد فقط دقت کنید برای شیرین کردن نوشیدنی خود حداکثر از یک قاشق چای خوری شکر استفاده کنید، با متعادل کردن مقدار مصرف شکر می توانید کالری و مواد شیمیایی مصنوعی مصرفی روزانه تان را کاهش دهید.

۲- اگر عادت به خوردن صبحانه ندارید از همین امروز شروع کنید به خوردن صبحانه شامل فیبر و پروتئین، نانهای غنی شده، نوشیدنی های حاوی ویتامین C و تخم مرغ استفاده کنید.

۳- در بین روز از میان وعده ها استفاده کنید مثلاً در حدود ۱۱ صبح می توانید یک میان وعده داشته باشید دقت کنید که بیش از ۱۰۰ کالری نداشته باشد.

۴- برای نهار از غذاهایی با فیبر بالا و متناسب با پروتئین آنها استفاده کنید. حتماً سالاد مصرف کنید. ۲ وعده سبزیجات و سالاد باعث جوان تر شدن زنان می شود؛ برای تهیه سس سالاد می توانید از ۲ قاشق سرکه قرمز و یک قاشق روغن زیتون و لیمو ترش و شکر و فلفل استفاده کنید.

۵- دسر را فراموش نکنید البته باز هم به خاطر داشته باشید باید کم کالری باشد.

۶- از ماهی استفاده کنید، ماهی حاوی منابع اصلی و مهم اسیدهای چرب امگا ۳ مفید برای قلب می باشد سعی کنید حداقل ۲ بار در هفته از آن استفاده کنید.

۷- بین ۹-۷ ساعت در شب بخوابید. خواب کافی باعث کاهش وزن می شود. طبق تحقیقات ۱۶ ساله‌ای که بر روی ۲۳۸ پرستار انجام شد زنانی که کمتر از ۷ ساعت می خوابند اضافه وزن پیدا می کنند.

۸- روزانه حداقل ۳۰ دقیقه پیاده روی کنید. پیاده روی برای قلب، مغز، استخوانها و مفاصل و تناسب اندام شما مفید است.

۹- در روز بین ۸ تا ۱۲ لیوان آب بنوشید، آب با جلوگیری از چسبیدن سلولها به هم باعث شادابی آنها می شود و نقش مهمی در فعالیتهای حیاتی بدن ایفا می کند. آب کافی باعث می شود تمام خستگی های مغزی نظیر گیج شدن و... از بین برود چون اکسیژن موجود در آب باعث می شود انرژی طبیعی مغز بدون هیچگونه کالری و مواد شیمیایی اضافی افزایش یابد.

جدول از بروز جنون جلوگیری می کند

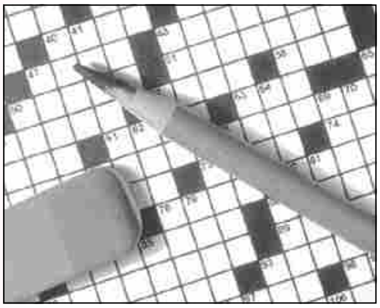

تحقیقات جدید نشان می‌دهد: فعالیت‌هایی مانند حل جدول و مطالعه که نیروی مغز را برای انجام فعالیت‌ها افزایش می دهند از کاهش حافظه جلوگیری می کنند.

در این مطالعه ۴۸۸ فرد در گروه سنی ۷۵ تا ۸۵ ساله که سابقه ابتلا به جنون را نداشتند، مورد بررسی قرار گرفتند که در میان آنها طی ۵ سال ۱۰۱ نفر دچار از دست دادن حافظه و جنون شدند. در این مطالعه شرکت کنندگان در مورد یک سری از موارد مانند نوشتن، مطالعه، حل جدول، بازی‌های فکری، استفاده از یک آلت موسیقی و یا بحث با یک گروه مردم مورد سوال قرار گرفتند که براساس آن بافعال نگه داشتن مغز و واکنش‌های مثبت به شرکت در فعالیت‌های روزانه، محققان به آنها امتیاز دادند.

محققان اعلام کردند: برای هر امتیاز اضافی که بیماران در طول هفته کسب کردند، از دست دادن حافظه در آنها تا ۰/۱۸ سال کاهش یافت و برای کسانی که در ۱۱ فعالیت در هفته شرکت داشتند ۱/۲۹ سال در تخریب حافظه آنها تاخیر ایجاد شد.

خاطرات یک روزنامه فروش

محمدابراهیم رنجبر

دو محاکمهٔ تاریخی پس از حکومت رضاخانی

در اوایل سال ۱۳۲۱ تا چند ماه بعد، خبری جنجالی چندین ماه سر زبان‌ها بود. ما روزنامه فروش‌ها هم برای فروش بیشتر، این خبر را با جار و جنجال در کوچه و بازار و همه جا اعلام می کردیم: ...روزنامه... محاکمهٔ متهمان قتل‌های سیاسی و غیرسیاسی... روزنامه....

اولین محاکمهٔ جنجالی

در آخرین روزهای اردیبهشت ۱۳۲۱ دادستان دیوان کیفر دربارهٔ قتل‌های زندان‌های دوران حکومت رضاشاه اعلامیه‌ای صادر کرد و علیه قاتلان سیدحسن مدرس، نصرت‌الدوله فیروز، دکتر تقی ارانی، شیخ خزعل و... اعلام جرم کرد و متهمان را به دادگاه فراخواند.

متهمان هجده نفر بودند که نام برخی از آنها را می‌نویسم:

سرپاس **رکن‌الدین مختاری**، رئیس کل شهربانی به اتهام معاونت در قتل آیت‌الله سیدحسن مدرس، **نصرت‌الدوله فیروز**، **عبدالحسین دیبا**، **شیخ خزعل** و به اتهام پرونده‌سازی و بازداشت غیرقانونی و شکنجه و سلب آزادی تعداد زیادی از مردم

یاور محمدکاظم جهانسوزی، رئیس شهربانی ملایر و رئیس پلیس مشهد به اتهام قتل عبدالحسین دیبا و شیخ خزعل

پاسیار **منصوروقار**، رئیس شهربانی مشهد و سرپاسبان **حبیب‌الله خلجی** (معروف به حبیب میرغضب) به اتهام معاونت در قتل سیدحسن مدرس

رسدبان **سیف‌الله فولادی** به اتهام معاونت در قتل نصرت‌الدوله فیروز

رسدبان **محمود مستوفیان**، رئیس شهربانی کاشمر به اتهام قتل سید حسن مدرس

رسدبان **محمود فدوی**، رئیس زندان ملایر به اتهام قتل عبدالحسین دیبا

عباس بختیاری (معروف به شش انگشتی) مأمور مخصوص سرپاس مختاری به اتهام قتل نصرت‌الدوله فیروز و شیخ خزعل

عسکر فروتن، رئیس ادارهٔ آگاهی ملایر به اتهام قتل عبدالحسین دیبا

سرپاسبان **فتح‌الله چوبین** و سرپاسبان **هادی اعظمی** به اتهام قتل عبدالحسین دیبا

علی‌اصغر عقیلی‌پور به اتهام معاونت در قتل شیخ خزعل و نصرت‌الدوله فیروز

عباس جمشیدی به اتهام معاونت در قتل شیخ خزعل

حسین قلی فرشچی به اتهام قتل نصرت‌الدوله فیروز و شیخ خزعل

عباس مجنون یاوری به اتهام معاونت در قتل شیخ خزعل

جوانشیر به اتهام آزار و شکنجه برای گرفتن اقرار و متهم به گرفتن رشوه

پس از چند روز، دیوان کیفر در اطلاعیهٔ فراخوانی مردم برای حضور در دادگاه، چنین اعلام کرد:

«چون کلیه تحقیقات و بازپرسی‌های اولیه و رسیدگی مقدماتی اتهامات سرپاس رکن‌الدین مختاری رئیس سابق شهربانی و شرکای وی چه در قسمت قتل‌ها و چه در قسمت‌های دیگر به کلی خاتمه یافته، پروندهٔ متهمان به وکلای مدافع آنها داده خواهد شد تا اگر اعتراضی دارند، اطلاع دهند... محتمل است برای اواسط تیرماه ۱۳۲۱ محاکمه متهمان آغاز شود. این محاکمه علنی است و در تالار بزرگ عمارت سابق وزارت امور خارجه که فعلاً محل دیوان کیفر است، برگزار می‌شود و بیش از پانصد نفر گنجایش ندارد اما تعداد علاقه‌مندان به حضور و تماشای محاکمه بیش از ده هزار نفر است».

همان روزها ادعانامهٔ دیگری علیه سرپاس رکن‌الدین مختاری رئیس شهربانی، سرهنگ راسخ، نیرومند و پزشک احمدی صادر شد که دربارهٔ قتل دکتر تقی ارانی، خان بابا اسعد بختیاری و فرخی یزدی لب‌دوخته بود که به دیوان عالی جنایی تهران فرستاده شد.

اسامی برخی از متهمان و وکلای آنان... نام وکلا را در پرانتز نوشته‌ام: رکن الدین مختاری (آل طه)، سرهنگ راسخ (مرتضی کشوری)، نیرومند (محمد حقوقی)، پزشک احمدی (سید احمد کسروی).

مدعیان خصوصی عبارت بودند از: ورثهٔ سردار اسعد، پوررضا، خلعتبری، دکتر تقی ارانی و ایرج اسکندری.

دومین محاکمهٔ جنجالی

یکی دیگر از بزرگترین محاکماتی که پس از سقوط رضاخان برگزار شد، محاکمهٔ پزشک احمدی، جلاد زندان‌ها بود. او پس سقوط رضا شاه، به عراق گریخت و در کربلا پنهان شد ولی پلیس عراق او را دستگیر کرد و به ایران فرستاد.

در آخرین روزهای اردیبهشت همان سال، او و بقیهٔ متهمان محاکمه شدند.

ساعت پنج صبح ۲۳/۷/۲۲ پزشک احمدی را که به اعدام محکوم شده بود، از زندان قصر با اتوبوس به میدان توپخانه (امام خمینی «ره») آوردند. از یک روز قبل از اعدام او، جمعیت بسیار زیادی برای تماشا آمده بودند. پزشک احمدی به جلاد بی‌تبر مشهور بود زیرا با سرنگ پر از هوا زندانی‌ها را می کشت.

اطراف توپخانه و خیابان‌های باب همایون، ناصرخسرو و فردوسی لبریز از جمعیت بود. اتوبوس پزشک احمدی روبه‌روی محل سابق کلانتری مرکزی، کنار ساختمان «لیستر» توقف کرد. پزشک احمدی را پیاده کردند و کنار چوبهٔ دار بردند.

شیخ حیدر (قاضی عسگر) از او خواست در آخرین ساعت زندگی خود چهار رکعت نماز بخواند. او چهار بار نماز دو رکعتی خواند.

نمازش را که خواند، درخواست کرد که سفیرهای انگلیس و آمریکا و چند دولت دیگر و چندتن از روحانیون بزرگ و سیاستمداران سرشناس به آنجا بیایند. پرسیدند: با اینها چکار داری؟ گفت: مرا در اثر دشمنی محکوم کرده‌اند. کسانی را که نام بردم، شهادت خواهند داد که من بی گناهم.

انگار یادش رفته بود که دهها زندانی بی گناه را با زدن آمپول هوا کشته بود. باری... این جلاد سنگدل را به دار آویختند و خانواده‌های کسانی که با آمپول او کشته شده بودند، کمی احساس آرامش کردند.

بیش از یک‌ساعت جسدش بالای دار بود و مردم به عنوان کفاره سکه‌ای ناچیز کنار چوبهٔ دار می‌ریختند.

■

جهان سینما هفت‌ساله شد

نشریه هنری جهان سینما هفت‌ساله شده است.

عباس تهرانی و سید محمد سلیمانی که به ترتیب «صاحب امتیاز و مدیر مسؤول» و «سردبیر» این هفته‌نامهٔ سینمایی هستند، همراه با گروهی از نویسندگان، پژوهشگران، هنرمندان، سینماشناسان و... هر هفته مجموعه‌ای هنری سینمایی منتشر می کنند که با این که در میان نشریاتی از این دست سابقهٔ دیرسالی ندارد، اما خوانندگان خوبی را به سوی خود جذب کرده و در محافل فرهنگی و هنری جایگاه مناسبی را به خود اختصاص داده است. این هفته‌نامه در ۲۴ صفحهٔ روزنامه ای (A۳) همراه با عکس‌های جذاب و انحصاری هنرمندان سینمای ایران و جهان، و مقاله‌ها و گزارش‌های عمیق و پژوهشی و هنری و سینمایی روز منتشر می شود. کسانی که با کار انتشار مطبوعات هنری به‌ویژه سینمایی آشنا هستند، می‌دانند که تهیهٔ چنین مجموعهٔ متنوع و پرمحتوایی، به نیروی انسانی، علمی، هنری، تکنیکی و مالی بسیاری نیاز دارد که باید سابقهٔ هنری بسیاری نیز پشتوانهٔ آن باشد با این اوصاف، هفته‌نامهٔ هفت سالهٔ جهان سینما در همین مدت کوتاه توانسته است برای خود جایی شایسته باز کند

در آستانه هفتمین سال انتشار، برای این نشریهٔ پویا و مدیر مسوول محترم آن آقای عباس عیسی تهرانی آرزوی موفقیت روزافزون داریم.

■

حسد به طرف دیگران تیر می افکند اما خود را زخمی می سازد

● مثل سوئدی

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل!
پاسکال

⌑ **نازنینم، خوبم!**
خوشحالم، چون وقتی گربه‌ها مرا می بینند دیگر نمی گریزند، اما گنجشک‌ها نه! نه، هنوز راه درازی پیش رو دارم، تا به گنجشک‌ها بفهمانم من از جنس «سنگم»، نه «خاک»! سنگ آسمانی

⌑ وقتی صدای خرد شدنت زیر پای عابران زیباترین صدای پاییز است دیگر چه فرقی می کند که برگ سبز کدام درخت باشی.
ستاره دنباله‌دار

⌑ هیچ دری در مقابل لبخند بسته نمی‌ماند. **عباس عابد**

⌑ تو ماه قشنگ مهر و آبان هستی، احساس خدا و آب و باران هستی، تصویر تو را کشیده‌ام در شعرم، ای خوب ولی تو بهتر از آن هستی. **دانیال رحمانیان**

⌑ پرستویی که مقصد را کوچ می‌بیند، از ویرانی لانه‌اش هراسی ندارد. **ژیلا مقدم**

⌑ خودتان را به خدا بسپارید، او افکارتان را شکل خواهد بخشید. **محمد رسولی**

⌑ زرتشت: آنهایی که با زندگی بسازند بازنده‌اند، زندگی را بسازید نه با زندگی بسازید. **روشنک آذری**

⌑ بهترین کلاس درس دنیا، زیر پای پیرترین و باتجربه‌ترین فرد دنیاست. **صبا مهربانی‌فر**

⌑ همیشه می گفتی که من ستاره دلت هستم، اما حالا فهمیدم که توی راه شیری زندگی می کردی. **پروین افتخاری**

⌑ مشکلات مهم زندگی نمی‌توانند با طرز تفکری حل شوند که خودشان آنها را به وجود آورده‌اند. **نورالله خواجات**

⌑ راز بدبختی داشتن ایام فراغتی است که به خوشبختی فکر می کنیم. **حسین فیاضی نوغابی**

⌑ گوته: از میانه‌روی خوشبختی ناب سر می‌زند.
علی اوسط عظیمی

⌑ موفقیت پیش رفتن است، نه به نقطه پایان رسیدن.
سیده فاطمه حسینی

⌑ تمام محبتت را پای دوستت بریز، نه همه اعتمادت را. **سماء**

⌑ نگو بار گران بودیم و رفتیم نگو نامهربان بودیم و رفتیم، نگو اینها دلیل محکمی نیست بگو با دیگران بودیم و رفتیم **ستار**

⌑ دانته: دنبال حقیقت نگردید، حقیقت در وجود خودتان است
عباس.SH

⌑ من همان قاب تهی، خسته و بی‌تصویرم که برای تو و تصویر دلت می‌میرم **ندا**

⌑ دل آدمها به اندازه حرفهاشون بزرگ نیست ولی حرفی که از ته دل باشه می‌تونه آدم بزرگی بسازه **یاس کوچک**

⌑ زندگی شاد زندگی‌ای نیست که در آن مشکلی نباشد، زندگی‌ای است که ما با آن مشکلی نداشته باشیم. **صبا**

⌑ نفس «جو» داد که «گندم» ز تو بستاند و «شد»!
مریم خدادادی

⌑ وقتی دلتنگ شدی به یاد کسی باش که خیلی دوستت داره، وقتی ناامیدی به یاد کسی باش که تنها امیدش تو هستی، وقتی پر از سکوت شدی به یاد کسی باش که منتظر شنیدن صدای توست **اشک سنگ**

⌑ به پندار تو: جهانم زیباست! جامه‌ام دیباست! دیده‌ام بیناست! زبانم گویاست! قفسم طلاست! به این ارزد که دلم تنهاست؟
روح‌انگیز کاوری

⌑ در زندگی بخندیم اما سرمایه خنده ما گریه دیگران نباشد
مهسا

⌑ می شود حتی برای دیدن پروانه‌ها شیشه‌های مات یا متروکه را الماس دید **گیتی**

⌑ به نام آنکه آفرید مرا تا دوست بدارم تو را بی‌آنکه بدانم چرا
زهرا.ش

⌑ غربت را نباید در الفبای شهر غریب جستجو کرد همین که عزیزت نگاهش را به دیگری فروخت تو غریبی **شهره توکلی**

⌑ آشفتگی من از آن نیست که تو به من دروغ گفته‌ای از آن آشفته‌ام که دیگر نمی‌توانم تو را باور کنم **شبکده**

⌑ انسان عاشق زیبایی نمی‌شود بلکه آنچه عاشقش می‌شود در نظرش زیباست **مرجان**

⌑ دلم برای دیدنت چه شاعرانه لک زده، بلور قلب کوچکم ز دوریت ترک زده **قیصر.م.ن**

⌑ برو بشین رو پشت بوم، رو تو بکن به آسمون در جهت وزش باد یه بوس فرستادم برات **ساقی**

⌑ گناه بهترین فرصتی است که باید آن را از دست داد
سمیرا – قاصدک

⌑ به اندازه گریه گنجشک دوستت دارم! شاید این دوست داشتن کم به نظر بیاد اما یه چیزی رو می‌دونی؟ گنجشک‌ها زمانی که گریه می کنن می‌میرن **الهه عشق**

⌑ در دنیا به اندازه قدری که سیر شوی برای شما نهاده شده است پس بدان اگه با آن سیر نشدی با تمام دنیا هم سیر نمی‌شوی
محمدرضا نیکومرام

⌑ بهت نمی‌گم دلمی چون پر از غمه، نمی‌گم گلی چون عمرش کمه، نمی‌گم چشامی چون واسه تو کمه، پس بهت می‌گم خودتی چون بهتر از تو کسی نیست **زهرا.S**

⌑ تو صمیمی‌تر از آنی که دلم می‌پنداشت، دل تو با همه آینه‌ها نسبت داشت **اهورا**

⌑ روح و تنم، قلب و دلم، جان و وجود، دار و ندار، عشق و جنون مال تو، مهر توام مال من **مرداب (تنهایی)**

⌑ شریعتی: غیرممکن‌ها اغلب چیزهایی هستند که برای آنها تلاشی نشده است **غفار فرمانی**

⌑ گفتم خدایا همنشینم باش گفت مونس کسانی هستم که مرا یاد کنند. گفتم چه آسان به دست می‌آیی گفت پس ساده از دستم مده **سمانه رحیمی بخش**

⌑ شوق دیدار تو را قاصد بی‌رحم چه داند، آنقدر شوق به دیدار تو دارم که خدا می‌داند **تاتلی**

⌑ پلاک خانه ما فرد است، روزهای زوج مجبورم در خیابان بخوابم **وروجک**

⌑ آنتونی رابینز: آدمها چه دیر می‌فهمند که زندگی همان روزهایی بود که زود سپری شدنش را آرزو می کردند **حمزه.س.منوجان**

⌑ اگه من بمیرم شاید تو ناراحت بشی ولی اگه تو ناراحت بشی من می‌میرم **ندا**

⌑ فقیر اونی نیست که کم داره بلکه اونی هست که بیشتر می‌خواهد. **مدعی بی‌ادعا**

⌑ اگر راهش را بدانیم هر سخنی را می‌توان گفت. **خاکستری**

⌑ در زمانه‌ایکه وفا، مثل برف زمستان است و گل صداقت نایاب، به چه کسی باید گفت؛ با تو انسانم و خوشبخت‌ترین… **نیلی**

⌑ عشق پروازیست تا مرز خدا. **آذرخش**

⌑ اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من، دل من داند و من دانم و داند دل من. **مجیدرضا عارف**

⌑ بزرگان زاده نمی‌شوند، ساخته می‌شوند. **نیلوفر آبی**

⌑ شب جدایی سحر ندارد. **مهدیه یوسفی**

⌑ آن روزها که فریاد می‌زدم دوستت دارم نمی‌شنید اما اینک که می گویم می‌خواهم بروم با پای خود بدرقه‌ام می کند!
صمد.sh

⌑ خبرت هست که بی‌روی تو آرامم نیست؟ **گلبرگ**

⌑ مثل انگلیسی: وقتی طفل خود را در آغوش گرفتی ارزش پدر بودن را می‌فهمی. **M.Z**

⌑ زیاد چیزی را آرزو نکن شاید به آن برسی و پشیمان شوی.
خزان

⌑ زیبایی عشق به سکوت است نه فریاد، پس با تمام سکوتم دوستت دارم. **حامد خرم طریق**

⌑ کاش پروانه بودم و در حیاط خلوت خدا می‌پریدم تا در دستان خدا عاشق شدن را می‌آموختم. **گمنام**

⌑ آن سوی دلتنگی‌ها خدایی هست که داشتنش جبران همه نداشتن‌هاست. **ع اژدر**

⌑ دیگر از ذغال دل سوخته‌تر داریم؟ ذغالتیم. **عاشق بی‌دل**

⌑ رمز ورود به دلم اسم قشنگ خودته، ستاره شبای من یادت نگاه گرمته. **بچه سوسول**

⌑ خداوند صبورترین ناظم است چرا که نخاله‌هایی همچون ما را ببیند و دست به ترکه نبرد. **سرو**

⌑ دنیا خود را وقف شادی و خوشبختی ما نمی کند بلکه مسوولیت آنرا خود باید به عهده بگیریم. **رضی**

ناب نوشته‌های بدون نام:

○ شکسپیر: در آثار و رموز طبیعت چنان دقت کن که گویی جاسوس خداوندی در زمین.

○ جایی در پشت ذهنت به خاطر بسپار که «اثر انگشت خداوند» بر همه چیز هست!

○ کسی باش که عمری با تو بودن یک لحظه و لحظه‌ای بی تو بودن یک عمرش باشد.

○ صفای عالم مستی غمم را برده از یادم، به یادم باش و یادم کن که با یاد تو من شادم.

⌑ پروردگارا! به ما توفیقی عطا فرما تا بتوانیم هنر (انسانی زیستن) را بیاموزیم.
زیرا زیستن به تنهایی از همه جانداران برمی آید

⌑ نازنین غصه نخور قصه‌نویس ما خداست، آدما نارفیقن تنها رفیق ما فقط خداست

⌑ چه زیباست که چتری باشیم برای آنان که سرپناهی ندارند!

⌑ یاد خدا، یادم آورد خودم را که از یاد برده بودم!

⌑ مهم نیست کجای دنیا ایستاده‌ای، مهم آن است در چه راستایی قدم برمی‌داری

⌑ هرگاه از دلهای بی‌عاطفه خسته شدی، به یاد قلبی باش که به عشق تو می‌تپد.

○ خزان دلچسب! یک صفحه که بیشتر ندارم، ناراحت نباش بالاخره اگر پیامک‌هات رسیده باشه که به احتمال زیاد اینطوریه مطمئن باش چاپ می‌شه

○ لاف عاشقی! من هر کاری می کنم برای خوشحال شدن و رضایت شماست و امیدوارم که توی این راه موفق‌ترین باشم.

○ ستاره زیبا! درددل کردن که دیگه تامل نمی‌خواد من منتظرم و بی‌صبرانه ثانیه‌ها رو می‌شمرم.

○ جوجه پیشی نازنین! تو خیلی دلت می‌خواد من رو ببینی؟ باور کن تمام دنیا آرزو دارن تورو ببینن که چطور ممکنه یه جوجه، پیشی باشه!

○ آرزو و ستاره جان! لطفاً نوشته‌های بیشتری برایم ارسال کنید تا حق انتخاب داشته باشم.

○ مرداب نازنین! تو حق داری عاشق بشی، اما حق نداری خودت‌رو محدود کنی به زمین، چون آسمونی هستی. پس برای چیزی ناراحت بشو که ارزشش بیشتر از آسمون باشه.

○ نسرین خوبم! با وجود اینکه می‌دونم خیلی ناراحت و عصبانی هستی ولی باور کن از تو چیزی به دستم نرسیده بجز پیامک‌ها که اونها هم حتماً چاپ می‌شه.

نازنینهایی که یک نوشته آنها به دلایلی کار نشد:

آکروپولیس – کوثر – آرزو – ثمین ستوده – مصطفی کیانی – لوطی – آسمان شب – نسرین ۲۲ – سپیده ST – آرزو رضاییان – ریحانه فی فی – A.P – MK – نگهبان آسمان – سیندرلا – فریاد – خاکستری – منا – فریما – عبدالجلیل.

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

تقویت کننده صوتی | حق نشر / کتابی از ماتوته | دیوار گلی / نت منفی | مرکز ونزوئلا / بی‌درنگ | واحد درسی دانشگاه | مامور پلیس | شیارهای داخل لوله تفنگ | کتابی از پلوتارک

از پزشکان / ضدماده

از سموم خطرناک / تیغ گل | لیست غذا / از پرندگان | ساز شاکی / اندوه

ترس / دست افزار بنا | صف / جنگ | رجز

مانند / گونه‌ای فیلم تلویزیونی | منفرد / ترمز کشتی | غذایی فوری / رها

کهربا / حکمت | مادر / جدایی زن و شوهر

آدمکشی / بیماری | طمع زیاد / زن گندم گون | گریزگاه / دیدن

فیلسوف آلمانی / دنباله‌رو | خوشبختی / اگر | سرود

ضد راست / لاستیک ماشین | رسم کننده / کاشف الکل | الهه شکار / سود پول

مکر / شیر درنده | داخل / جنگ

اسقاطی / نوعی وان | ول / ضروری | معدن / مورچه

واژگونه / موسیقی نظامی | کله

آذر | تاراج / پوسته‌های موی سر | ازاشکال هندسی / تنگه‌ای در ترکیه | زهر

گرامی / ماهی قمری | دلاوری

زادگاه نیما / ماشین‌شویی | خوردنی حرام / پوشیدگی

شهر آذری

بخشنده / قلب | نیمه ادیب / حیوان نجیب

مرکز تبت / شانه

واحد / بندری در ترکیه | اسکنر

جدول سودوکو ۳۳۹۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۳			۲			۸	۷	
۶	۷				۱			
۸			۳			۵		۹
			۴		۵			
۴	۳	۸		۱		۲	۵	۶
	۱			۲				۴
		۳	۵		۶	۷	۱	
		۷			۲			
۱	۸	۶		۴		۹	۲	

برای شوهر دانش لازم است، برای زن نجابت

● ژرژ هوبرت

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳۸۷

۱- متقاطع: علی اوسط عظیمی-مراغه
۲-شرح در متن: سلیم محمدی-زنجان
۳- کاکورو: مریم مالی-رشت

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱– نام عمومی اقسام فرآورده‌های پلیمری دارای منشاء آلی – از اصول دین – شهر شمالی نیروگاهی **۲–** سرنگون – منتخب و برگزیده – مقابل آنیون، یونی که بار مثبت دارد **۳–** نمایشنامه‌ای که در آن همه گونه رویدادی وجود دارد – پربها – عدد ماه – مودت در هم ریخته **۴–** قورباغه درختی – مضحک و خنده‌آور – راغب و مشتاق – پدر ترک **۵–** همراه لرز هم می‌آید – دشت بی‌آب و علف – مالک بودن – زائوترسان **۶–** قفسه شیشه‌ای – قومی آریایی – کبوتر صحرایی **۷–** عداوت و دشمنی – حقیقت و نهاد و ذات چیزی – نیرومند **۸–** مساوی – آبگوشت معروف ایرانی – غصه و اندوه – سرزمین هفتاد و دو ملت **۹–** درک کردن – اثری معروف از رابیندرانات تاگور ادیب برجسته هندی – دوست **۱۰–** زادگاه پدر شعر نو فارسی – نوعی شیرینی – ساز و برگ اسب – شهری نزدیک تهران **۱۱–** غم و غصه – داروی تزریقی – فرزند **۱۲–** افزایش و خجستگی – لوس و بی‌مزه – بازتاباندن **۱۳–** از چاشنی‌های غذا – غیرمنتظره و ناگهانی – به موقع – برهنه **۱۴–** بازی کردن – رسنده – مجرای ورود غذا به بدن **۱۵–** صنم – واحد طولی در انگلستان – داغ جگرسوز – از اجزاء قرآن – جای کاغذی نامه **۱۶–** مخالف گرانی – آشکار – پول عراقی **۱۷–** وسیله دفاعی و حمله در بعضی حیوانات – نظم دادن – از گیاهان خوراکی و دارویی

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱								■						■			
۲						■					■						
۳					■					■			■				
۴	■			■					■					■			
۵			■					■							■		
۶							■				■					■	
۷		■				■						■					
۸			■					■		■			■				■
۹				■										■			
۱۰	■				■			■		■					■		
۱۱						■						■				■	
۱۲		■					■				■						
۱۳			■							■					■		
۱۴				■					■					■			■
۱۵					■			■					■				
۱۶							■					■					
۱۷				■						■							

عمودی:

۱– نخ‌های افقی پارچه – بازداشت کردن – زادگاه ژاندارک **۲–** پاک کردن گل و لای – گرو گذاشته شده – لطیف‌ترین آب و هوا **۳–** مرکز استان مرکزی – منفرد – باادب – انجام حرکات بدنی خاص برای تقویت عضلات **۴–** مقام برنزی در ورزش – یگانه و بی‌همتا – از مجالس قانونگذاری – تصدیق روسی **۵–** هزار کیلوگرم – درمانگاه – واحدی برابر ۱۰۰ – الفبای موسیقی **۶–** ظن و وهم – ناپسند – تفسیرها **۷–** از آتش افروزها – نامی برای خانم‌ها – ضدفرع **۸–** دهان دره – من و شما – آتشدان – عدد معروف هندسی **۹–** انجیر – کتاب معروف سامرست موام انگلیسی – میوه‌ای مقوی **۱۰–** درخت زبان گنجشک – عیش و طرب – حرف یاوه – از کنده برمی‌خیزد **۱۱–** سنه – غسل دادن – نامی برای آقایان **۱۲–** یکی پس از دیگری – واحدی برای طول – مطلع **۱۳–** بیماری – ارزش و نرخ – از مقامات آیین زردشت – مروارید درشت **۱۴–** ضمیر داخل – در آشپزخانه بجوییدش – دژ و حصار – همراه مهره **۱۵–** پدر شعر نو فارسی – صاحب ارژنگ – راندن مزاحم – خانم **۱۶–** ساقط کردن حکومتی به طور ناگهانی از طریق نیروهای نظامی – فقیر و بی‌چیز – مبادرت کردن به کار خلاف قانون **۱۷–** از سواحل زیبا و توریستی در کشور همسایه ترکیه – سروری، فرماندهی – از سبزی‌های خوردنی

حل جدولهای شماره ۳۳۸۷

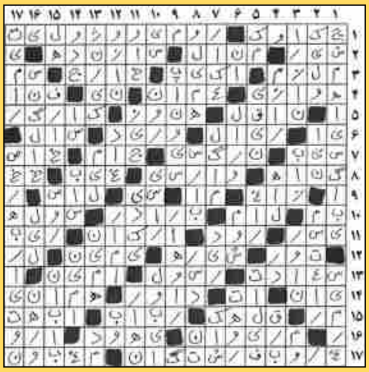

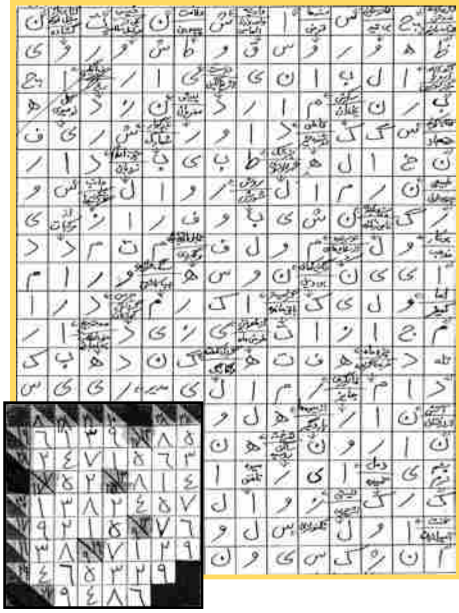

با هوش خود کلنجار بروید

نقاشی شبیه بی شباهت چترباز

در این دو تصویر چترباز شرقی پس از آتش گرفتن قالی به پایین پرید و در تصویر دومی زن و شوهر در یک پیک نیک بر اثر شروع ریزش باران می خواستند داخل چادر خود شوند که گاو قوی هیکلی داخل شده و اجازه نداد این زن و شوهر به داخل چادر بروند. نقاشی که در آن محل حاضر بود بلافاصله از هر کدام از این دو سوژه نقاشی کشید. وقتی دو تصویر را با هم مقایسه کرد متوجه شد در هفت مورد شباهتهایی بین این دو تصویر وجود دارد. آیا شما می توانید این شباهتها را پیدا کنید؟

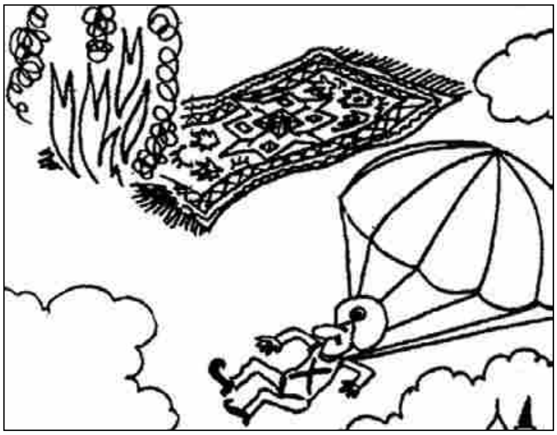

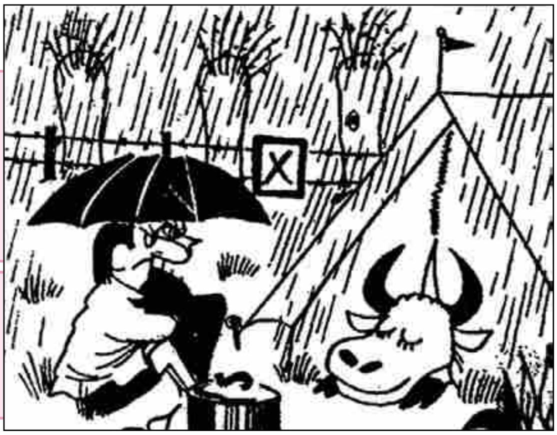

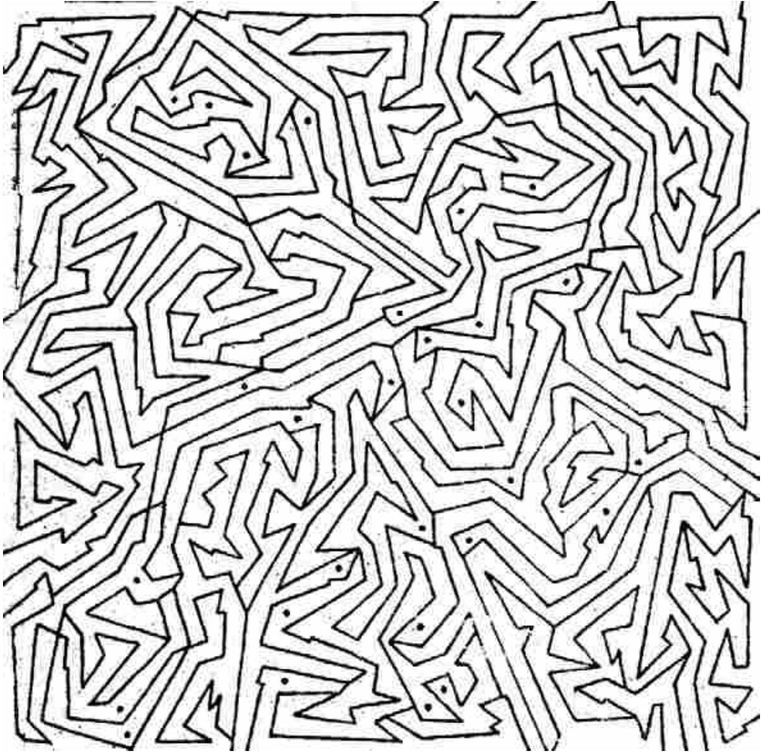

نقاشی گمشده

در میان این خطوط و نقطه های سیاه یک نقاشی گمشده وجود دارد. برای اینکه موفق به پیدا کردن این نقاشی شوید، باید مداد یا خودکاری برداشته و داخل خطوطی که با نقطه سیاه مشخص شده را رنگ کنید. پس از پایان رنگ کردن این نقاشی گمشده جلو چشمان شما ظاهر خواهد شد.

من کدام سبزی هستم؟

گیاهی هستم که پنج حرف دارم. به صورت خام و پخته خورده می‌شوم. سه حرف اولم، هرچند شاید به گوشتان نخورده باشد، به معنی بسیار و انبوه است، خواه انبوه لشکریان باشد یا جنگل انبوه! و چهار حرف اول من، به معنی لقاح یا زدن گرد خرمای نر به ماده است، به منظور بارور شدن. سه حرف آخرم، همان «هم» است و چون برعکس‌اش کنید، بر پشت اسب قرار می گیرد. آیا می توانید بگویید من کدام گیاه خوراکی هستم؟

من کدام میوه هستم؟

میوه‌ای هستم پنج حرفی. درشت و آبدارم. روی زمین زندگی می کنم. مردم می خواهند که شیرین و بامزه باشم. دو حرف اولم و دو حرف سوم و چهارمم، نام دو جانور است. سه حرف آخرم، گناه است و کار گناهکاران! آیا می توانید بگویید من کدام میوه هستم؟

درخت کریسمس

پدر و مادر برای شب کریسمس کاجی را تزیین کردند. پسر آنها وقتی می خواست چراغها را روشن کند یادش نیامد کدام یک از چهار دوشاخه را باید به پریز بزند. آیا شما می توانید پسرک را راهنمایی کنید؟

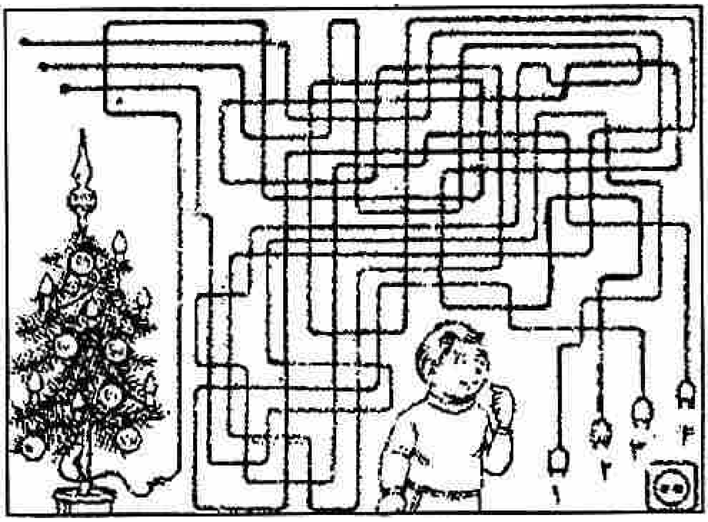

پاسخها در صفحه ۶۵

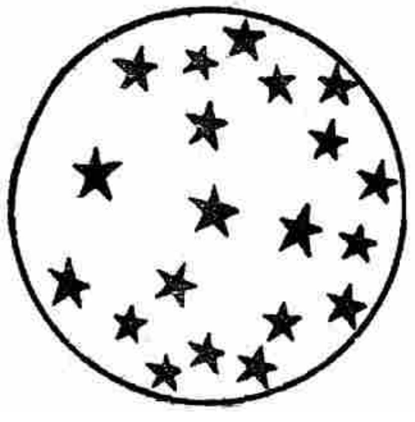

تفکیک ستاره ها

آیا شما می توانید با ترسیم سه مثلث در این تصویر، هر کدام از ستاره ها را از هم جدا کرده و در یک خانه قرار دهید؟ البته با کمی تمرین موفق به این کار خواهید شد.

هدف خود را باید روی واقعیات بنا سازیم

شهرام قائدی:
دل و زبانم یکی است

شهرام قائدی بازیگری خلاق و مستعد است که از پس ایفای هر نقشی برمی‌آید و بازیهای دلنشین و جذاب او توانسته در یادها بماند.
هرچندکه اورابیشتربا ایفای نقشهای کمدی وطنزمی شناسند، اماخودش عاشق ایفای نقشهای سخت وآزموده نشده است. بازی روان و صمیمی او در مجموعه پنجمین خورشید از آخرین کارهای اوست.

✧ صداقت چگونه در بازیگر و کاری که ارائه می دهد نمود پیدا می کند؟

✧✧ وقتی نقشی خلق می‌شود و یک بازی توسط بازیگر جلوی دوربین شکل می گیرد اگر صادقانه این اتفاق بیفتد، نتیجه‌اش صدالبته تصویر ویژگی های انسانهای سالم و پاکی است که زندگی را روایت می کنند.

✧ نقطه مشترک نقش‌ها و شخصیت‌هایی که بازی کرده‌اید سادگی، صمیمیت و ارتباط خوب و درستی است که با مخاطب برقرار می کنید. این ویژگی خود شماست یا نقش‌هایی که برای بازی به شما پیشنهاد می‌دهند این گونه بوده است؟

✧✧ من خودم عاشق صمیمیت و سادگی‌ام و بی‌شیله و پیله گی را دوست دارم و تصورم بر این است که بازیگر و نقش روی هم تاثیر می گذارند و شاید ناخودآگاه بخشی از شخصیت بازیگر هم در نقش وارد می‌شود. البته به این معنا نیست که بازیگر با آن نقش همخوانی دارد، چرا که ممکن است بازیگر ایفاگر نقش یک دیوانه باشد، در این صورت دیگر به طور حتم هیچ نقطه مشترکی با بازیگر ندارد و این گونه نقشها از رفتار عادی فرد خارج می‌شود، اما وقتی زندگی طبیعی و عادی در یک اثر جریان داشته باشد، هر قدر هم که بازیگر مقاومت کند، باز بخشی از خصوصیاتش در نقش متجلی می‌شود.

✧ برای همین است که شهرام قائدی را مخاطب دوست ندارد در نقش منفی ببیند؟

✧✧ این لطف مردم است اما نقش منفی هم مرارتها و ویژگی‌های خاص خود را دارد، اما درست می گویید مردم دوست ندارند مرا در نقش منفی ببینند.

✧ چرا از میان همه کارها به بازیگری فکر کردی؟

✧✧ بهترین تفریح من در دوران نوجوانی رفتن به تماشای تئاتر و سینما بود. در رویاهایم به بازیگری فکر می کردم و هر وقت می خواستم برای خودم خیالپردازی کنم و به قولی لحظاتی را حال کنم به بازیگری فکر می کردم. در دوران دبیرستان برای بچه محلها نمایش اجرا می کردم و در دوران دبیرستان هم سرپرست گروه تئاتر مدرسه بودم.

✧ چه شد که از شهرستان به تهران آمدید؟

✧✧ به عشق بازیگری و تنفس در هوای سینما. ۱۷ سالم بود که برای رسیدن به هدفم راهی شهر تهران شدم.

✧ شنیده‌ام لهجه غلیظ و شیرینی هم داشته‌ای؟

✧✧ بله. من از اولین هنرآموزهای کارگاه بازیگری امین تارخ بودم. هشت ماه خود را در یک اتاق حبس کردم و تا توانستم روزنامه و مجله خواندم تا لهجه‌ام از بین برود و بالاخره هم موفق شدم.

✧ چه چیز بازیگری برای شما آنقدر جذاب بود که حاضر بودی هر سختی و مشقتی را به جان بخری؟

✧✧ تجربه دنیای دیگران در بازیگری بسیار برایم لذت‌بخش است. این که می‌توانی به جای هر آدم با هر شغلی باشی و برای زندگی‌ات تجربه‌های ارزنده کسب کنی. ضمن این که آدم یک جانشین نیستم. مثلاً اگر می‌خواهید مرا زجر کش کنید، بگویید یک شغل را هر روز تجربه کن و در یک اداره مشغول کار شو. اصلاً تصورش برایم کمی غیرممکن است.

✧ نقش‌ها شیرین است یا شما شیرینی خودتان را به آن اضافه می کنید؟

✧✧ دوست دارم تلخ‌ترین نقشها را هم شیرین بازی کنم و با شیرینی می‌توان سخت‌ترین نقشها را به زانو درآورد. بازیگری که عاشق باشد، لذت و شیرینی بازیگری هیچگاه برایش کمرنگ نمی‌شود.

✧ می گویند سر صحنه کارها بمب انرژی هستید و شوخ طبعی‌تان به گروه انرژی و روحیه می‌دهد.

✧✧ شادی و شاد بودن را دوست دارم و معتقدم عبوس بودن و تلخی، روح را تیره می کند و باعث می‌شود موج منفی به دیگران برسانی. دنیا ارزش تلخی، بدی و عبوسی را ندارد، تا زنده‌ایم و در کنار هم باید از لحظات لذت برد و با هم به مشکلات خندید. من ذاتا فرد شوخ طبعی هستم و دوست ندارم در جمع‌های کسل و بی‌حال و عبوس حضور پیدا کنم.

✧ خدا را شکر بیماری دخترتان به اتمام رسید و بهبودی کامل یافت. از این بابت خوشحالیم.

✧✧ شما لطف دارید جا دارد از همین جا از همه کسانی که با دعا و نفسهای بر حقشان همراه ما بودند صمیمانه سپاسگزاری کنم.

✧ زندگی بدون آن برایت امکان‌پذیر نیست؟

✧✧ صدالبته عشق و نیرویی که عشق به آدمی می‌دهد، انسان می‌تواند کوه را با آن جابه‌جا کند.

✧ می گویند شهرام قائدی بدجوری با نقش زورآزمایی می کند و برای نقش مایه می گذارد.

✧✧ برای ایفای هر نقشی از جان و دل مایه گذاشته‌ام و سعی می کنم با نقش کلنجار بروم تا به بهترین شکل بتوانم جلوی دوربین با آن زندگی کنم.

✧ آدمها برایت سیاه و سفیدند؟

✧✧ نه به نظرم واقعی‌ترین آدمها، آدمهای خاکستری‌اند. یعنی میانه‌روی در هر چیزی خوب و درست است نه افراط و نه تفریط.

✧ بازیگر شدن فقط به شکل و قیافه است؟

✧✧ در این دوره و زمانه عشق به بازیگری خیلی فراگیر شده است. خیلی‌ها دوست دارند بازیگر شوند و خیلی‌های دیگر هم فکر می کنند بازیگرند و خیلی‌ها هم تصورشان این است که بازیگری و بازیگر شدن کاری ندارد. اما بازیگری فیزیک و ژست نیست، که اگر اینها معیار بازیگری بود مانکن‌ها و مدلها هم می‌توانستند بازیگران به اصطلاح خوبی باشند و اگر هم بشوند، وقتی زیبایی‌شان کمتر و یا از بین برود، عمر بازیگری‌شان هم از بین می‌رود. در بازیگری مهمترین و اصلی‌ترین اتفاق، ماندگاری است و این که مخاطب و تماشاگر تو را پس نزند. عشق، علاقه، پشتکار، استعداد و مطالعه از ویژگی‌های کار بازیگری است.

✧ کاملاً درست می گویید. واقعاً اگر چهره ملاک بازیگری و بازیگر شدن بود، تام هنکس بازیگر نبود، چرا که هیچ ویژگی فیزیکی جالب توجهی ندارد. یا همفری بوگارت که اساساً آدم زشتی است، اما هنر بازیگری در خونشان است. شهرام قائدی هم بازیگر ذاتی است.

✧✧ از حسن نیت شما سپاسگزارم. چیزی که باید بگویم این است که بازیگری یک چیز غریزی است. خوب نگاه کردن که پرورش دهنده ذهن بازیگر است، از مهمترین ویژگی‌های یک بازیگر خوب است و همه بازیگران بزرگ همیشه و در همه حال حواسشان به اطرافشان است و

اطرافشان را خیلی خوب نگاه می کنند و از آن برای کارشان درس می گیرند.

✦ آنقدر منصف هستی که ایرادهای خودت را بگیری؟

✦✦ بی‌رحمانه کارهایم را نقد می کنم تا بتوانم مسیر تازه‌ای را فراروی خود قرار دهم و هیچگاه از انتقادهایی که درباره بازی‌ام شده ناراحت نشده‌ام و از آنها برای پیشرفت کارهایم سود جسته‌ام.

✦ می گویند شهرام آدم بسیار صادقی است.

✦✦ روی صداقت و صادق بودن خیلی حساسم. اولین و مهمترین مساله در کار و زندگی صداقت و روراستی است اگر کسی این را نداشته باشد، اصلاً قابل اطمینان نیست.

✦ مهمترین ویژگی شهرم قائدی؟

✦✦ دل و زبانش یکی است.

✦ فقط از راه بازیگری درآمد دارید؟

✦✦ بله.

✦ اگر به شما بگویند یک جمله بگو و با دنیای بازیگری خداحافظی کن چه می گویی؟

✦✦ می گویم آخه کاری نکردم...

✦ از چه چیزی خیلی بدت می‌آید؟

✦✦ نارو زدن و حق کسی را خوردن.

✦ وقتی نام شهرام قائدی برده می‌شود، اولین چیزی که در ذهنت نقش می‌بندد چیست؟

✦✦ دلش برای همه می‌تپد و با هم و در کنار هم بودن را دوست دارد.

✦ چه چیزی به سلیقه‌ات نمی‌سازد؟

✦✦ بدقولی و بی‌نظمی مرا به هم می‌ریزد.

✦ کاری که مجابتان کرد؟

✦✦ بازیگری.

✦ چه چیزی تو را به وجد می‌آورد؟

✦✦ حضور در نقشی متفاوت با چهره‌ای که تا به حال در آن دیده نشده‌ام.

✦ بهترین بهانه برای زندگی کردن چیست؟

✦✦ این که آن بالا یکی است که ما را دوست دارد.

✦ اگر قرار باشد چیزی را از خدا بخواهید؟

✦✦ سلامتی و سعادت برای همه. ■

ریز و درشت زندگی شهرام قائدی

* متولد شهر قیروکازرین است که در ۱۷۵ کیلومتری جنوب شیراز قرار دارد.
* اتومبیلش یک سوزوکی مشکی شاسی بلند است.
* تا دلتان بخواهد لباس دارد و هر روز او را با یک لباس و تیپ می‌بینی.
* منزلش در منطقه غرب تهران و سمت اتوبان حکیم است.
* بسیار خوش قول است و سعی می کند سروقت در جایی که قرار است باشد، حاضر شود.
* همسرش دختر دایی‌اش است و عاشقانه او را دوست دارد.
* برخلاف تصور عده‌ای که فکر می کنند تپل و قدکوتاه است، قدش بالای ۱۸۰ است.
* یکی از بازیگران پرکاری است که دستمزد خوبی می گیرد.
* دو خط موبایل دارد.
* بسیار خوش صحبت است و از مصاحبت با او احساس خستگی نمی کنی.
* زیاد با برنج میانه خوبی ندارد.
* سال ۶۹ از شهرستان به تهران آمد و رویایش حضور در عرصه بازیگری بود.
* اصلاً اهل تکبر و غرور نیست و رفتار فوق‌العاده گرم و صمیمانه‌ای با مردم دارد.
* بچه‌ها را به شدت دوست دارد و بچه‌ها هم ارتباط خوبی با او برقرار می کنند.
* از معدود بازیگرانی است که اهل سیگار نیست.
* سال ۷۸ ازدواج کرد.
* در عرصه ساخت تیزر هم فعالیت داشته است.
* بدون بازیگری هیچ چیز برایش معنی و مفهومی ندارد.
* رابطه دوستانه و نزدیکی با جعفر گودرزی دبیر سرویس هنری دارد.
* وقتی در فیلم روز سوم بازی کرد ۱۳۳ کیلو وزن داشت.
* سال ۸۶ با یک رژیم غذایی سفت و سخت ۲۵ کیلو از وزنش را کم کرد.

کوتاه و بدون تیتر

✓ ۲۰ تا ۲۵ آبان ماه جشنواره بین‌المللی فیلم کوتاه، همزمان در تهران و سیزده استان کشور برگزار می‌شود.

✓ پنجمین جشنواره فیلم کوتاه دینی، ۹ تا ۱۲ آذرماه در شهر مقدس مشهد برگزار می‌شود.

✓ معاونت امور سینمایی وزارت ارشاد اعلام کرد: با بازیگرانی که با پول وارد سینما می‌شوند، مقابله می کنیم.

✓ دیامس، خواننده زن معروف موسیقی رپ در کشور فرانسه که یکی از کشورهای سرسخت اجرای تفکر لائیسم در قاره اروپا به شمار می‌رود، مسلمان شد.

✓ مایلز و فلورا دو شخصیت کودک فیلم سینمایی «بیگناهان» به کارگردانی جک کلیتن در صدر فهرست ۱۰ شخصیت کودک عجیب تاریخ سینما قرار دارند.

✓ داریوش مهرجویی به زودی ساخت یک مجموعه تلویزیونی درباره سیدجمال‌الدین اسدآبادی را آغاز می کند.

✓ تصویربرداری مجموعه در حال پخش دلنوازان ۱۵ آبان ماه در تهران به پایان می‌رسد.

✓ بهزاد فراهانی نمایش «ایران خانم» را هفته اول آذرماه در تالار اصلی تئاترشهر روی صحنه می‌برد. شقایق فراهانی، فهیمه رحیم‌نیا، بیوک میرزایی و... بازیگران این نمایش هستند.

✓ گروه موسیقی آریان روزهای ۵، ۶ و ۷ آذر ماه در محل سالن همایش‌های برج میلاد اجرای کنسرت خواهد داشت.

✓ جکی چان ستاره فیلم های رزمی در فیلمی به نام «شائولین» که با هزینه ۳۰ میلیون دلاری ساخته می‌شود، حضور پیدا می کند.

✓ صدا و سیمای مرکز گیلان با عنوان شبکه استانی باران با بودجه‌ای ۱۴ میلیاردی بین‌المللی شد.

✓ مجموعه تلویزیونی «به کجا چنین شتابان» به کارگردانی ابوالقاسم طالبی، از اول آذرماه از شبکه تهران پخش می‌شود. آهو خردمند، رضا رویگری، بهروز بقایی، علی عمرانی، بابک حمیدیان، عسل بدیعی و... بازیگران این مجموعه هستند.

✓ حامد کلاهداری بازیگر سینما و تلویزیون ساخت اولین فیلم سینمایی خود با عنوان «شکلات داغ» را آغاز کرد. فریبرز عرب‌نیا، نیکی کریمی، داریوش ارجمند، حامد کمیلی، علیرضا خمسه و... بازیگران این فیلم هستند.

✓ ساخت اخراجی‌های ۳ تا اواخر سال آغاز می‌شود.

فیلم‌ها به روایت گیشه

دو خواهر	۵۰ روز	۷۹۵ میلیون تومان
بی‌پولی	۵۰ روز	۷۰۵ میلیون تومان
زندگی شیرین	۵۰ روز	۶۲۰ میلیون تومان
کتاب قانون	۲۵ روز	۳۲۳ میلیون تومان
آقای هفت رنگ	۱۵ روز	۱۰۵ میلیون تومان
صداها	۱۵ روز	۱۶ میلیون تومان
خانه روشن	۱۵ روز	۴ میلیون تومان

هر فرد انسانی همیشه عقاید خود را درست و شرافتمندانه می داند ● جان کاندل

کی مشغوله چه کاریه؟

پایان آدمکشی رادان

فیلمبرداری فیلم سینمایی «آدمکش» به کارگردانی رضا کریمی چهارشنبه هفته گذشته به پایان رسید.

فیلمبرداری این فیلم سینمایی چهارشنبه شب در جواهرده شهرستان رامسر با حضور مهتاب کرامتی، بهرام رادان و لیلا اوتادی به پایان رسید و به زودی تدوین شروع می‌شود. حامد بهداد و قطب‌الدین صادقی هم در این فیلم بازی کردند.

این فیلم مضمونی اجتماعی دارد و یک درام روانشناختی است.

«کیفر» برای هاشم پور

جمشید هاشم‌پور به جمع بازیگران فیلم سینمایی «کیفر» به کارگردانی حسن فتحی اضافه شد.

مریلا زارعی، مصطفی زمانی، امیر جعفری، هانیه توسلی، انوشیروان ارجمند، مینا جعفرزاده، پردیس افکاری و هومن برق نورد در کنار جمشید هاشم‌پور در این فیلم بازی می کنند.

این فیلم نخستین تجربه همکاری حسن فتحی و جمشید هاشم‌پور است که به زودی فیلمبرداری آن شروع می‌شود. حسین جعفریان فیلمبرداری این فیلم را انجام می‌دهد و آتوسا قلمفرسایی طراح صحنه و لباس این فیلم و سعید سعدی تهیه کننده این پروژه است.

فیلمنامه این فیلم نوشته علیرضا نادری است و پیش از این قرار بود با عنوان «هفت دقیقه به پاییز» توسط علیرضا امینی ساخته شود، بازنویسی این متن توسط فتحی و نادری انجام شده است.

بازیگر نقش یلدا در مجموعه دلنوازان

گاهی عکس‌العمل‌هایم غیر ارادی است

مجموعه دلنوازان چندی است از شبکه سوم سیما پخش می‌شود و توانسته مخاطبان بسیاری را پای تلویزیون بنشاند.

بازیگر نقش یلدا در این مجموعه درباره حضورش در دلنوازان می گوید: با معرفی سیاوش خیرابی به تلویزیون آمدم. برای ایفای نقش یلدا از میان ۳۵۰ کاندیدا انتخاب شدم و از این اتفاق خیلی خوشحالم.

قریشی گفت: کار اولم در عرصه بازیگری حضور در فیلم سینمایی «لج و لجبازی» بود. در مراحل پایانی این کار بودم که از طریق سیاوش خیرابی به سعید سهیلی‌زاده کارگردان مجموعه دلنوازان معرفی شدم.

یلدای دلنوازان می گوید: تا اواخر قصه معلوم نمی‌شود یلدا که و چه بوده و همین مساله باعث تعلیق می‌شود و برای مخاطب معلوم نیست یلدا مثبت است یا منفی. من یلدا را دوست دارم و با آن ارتباط برقرار کرده‌ام، اما در اتفاقاتی که برایش می‌افتد، خودم را به جای او می گذارم و حتی گاهی عکس‌العمل‌هایم غیرارادی است.

«خانه سبز» سیاه پوش شد

مسعود رسام، کارگردان سینما و تلویزیون و سازنده مجموعه‌های تلویزیونی «خانه‌سبز» و «همسران» روز یکشنبه ۱۰ آبان بر اثر سرطان خون در ۵۲ سالگی درگذشت.

رسام، با اتکا به نگاه انسانی و اخلاقی مجموعه‌هایی ساخت که علاوه بر خلاقیت در ساخت با وجود فضای محدود لوکیشن جذابیت تصویری داشت و بسیاری از آداب و احترام‌های فراموش شده را به یاد تماشاگران می‌آورد. اما رسام، در ۵۲ سالگی بعد از تحمل ماه‌ها بیماری درگذشت تا این آثار او باشد که یادش را در ذهن‌ها زنده می کند.

مسعود رسام متولد ۱۳۳۶ تهران و فارغ‌التحصیل کارگردانی از مدرسه عالی تلویزیون و سینما (دانشکده صدا و سیما) بود. او فعالیت هنری‌اش را از سال ۱۳۵۸ در تلویزیون با تهیه کنندگی و کارگردانی فیلم‌های کوتاه، تئاتر و سریال آغاز کرد. او که از مدت‌ها قبل تحت درمان قرار گرفته بود، از خرداد ماه امسال در بیمارستان عرفان تحت نظر پزشکان قرار گرفت. از رسام، سریال‌های ماندگاری چون «بزرگ مرد کوچک»، «دریایی ها»، «همسران»، «مروارید سرخ»، «چاق و لاغر» و فیلم‌های «سیندرلا» و «علی وغول جنگل» نیز به یادگار مانده است. آخرین اثر وی، سریال «غیرمحرمانه» بود که آن را برای شبکه تهران ساخت.

نقطه، سر خط!...

مینا ضرابی Mina-Zarraby@yahoo.com

بد ذات پنداری

ویژگی مردمی بودن و لحاظ کردن این شاخصه، معمولا یکی از نکات مورد توجه در برنامه سازی بوده است. مدت مدیدی است که تلویزیون سعی می کند این خصوصیت را در تولید و پخش مجموعه ها قوت ببخشد. این خوب است، تلویزیون که عنوان رسانه ملی را یدک می کشد همذات پنداری با محتوای برنامه ها را در مخاطب مد نظر قرار دهد، اما بعضی مواقع این مردمی شدن جای خود را با عامه پسندی و رفتارهای کوچه بازاری عوض میکند. به تازگی تحقیر و توهین به یکدیگر و استعمال الفاظ سبک به بهانه شوخی میان شخصیت های یک خانواده در سریالها صورت نامطلوبی به خود گرفته است. به نظر می رسد مجموعه ها خیلی بیشتر از حد معمول مردمی شده اند!! و بد ذات پنداری را موجب گشته تا همذات پنداری !! نشکنید مرزهای فرهنگی را.

کی می تونه باشه؟!

نه از روی بیکاری ها!... همینطور از بابت کنجکاوی و یک نموره هم بواسطه جنس جلبی که نگارنده دارد رفتیم تو نخ یک قسمت از مجموعه ها که همیشه کاربرد داردو هست. آنهم در زدن و در باز کردن که خواستیم ببینیم، چقدروقت تلف شده می توانیم بگیریم برای آن. زنگ در را می زنند، آقا یا خانم به هم نظری می اندازند با شگفتی و تحیر!! بعد به ساعت نگاه میکنند... شانه بالا می اندازند! این یکی به آن یکی می گوید: کی می تونه باشه این موقع روز یا شب؟ خانم بلند می شود چادر سر میکند. آقا می گوید: صبر کن! من خودم میرم... آقا روزنامه را میگذارد رو میز و به آهستگی از جا بلند می شود. آرام در داخلی آپارتمان را باز می کند، می رود به سمت در اصلی و... حالا خدا و کیلی منزل خودتان را از نظر بگذرانید، زنگ که می خورد چند نفر با دمپایی و بدون دمپایی بدون اینکه بپرسند کی می تونه باشه خیز بر می دارند سمت در ورودی؟ تفاوت از زمین تا آسمان است!

روز مبادا!

خیلی جالب است که تیتراژ مجموعه های تلویزیونی بازتاب عمیق تر و فراگیر تری نسبت به خود مجموعه ها دارند. انگار مجموعه ها را برای تیتراژ می سازند تا تیتراژ را برای مجموعه ها. در حال حاضر هم از فضای مجازی و حقیقی بگیرید تا زنگ موبایل و هر کجا که می شود موزیکالش کرد، شده است موسیقی تیتراژ دلنوازان! رفته بودیم دندانپزشکی از آسانسور هم صدای این موسیقی می آمد. دستش درد نکند، یکی از خوانندگان مجله هم فایلش را برای ما ایمیل کرده بود، حجمش زیاد بود و گرنه می خواستیم دانلود کنیم برای روز مبادا داشته باشیم، دل است و غیر قابل پیش بینی !!

گزارشی از پشت صحنه فیلم سینمایی ماه قرمز

گزارش: هادی نصیری

برای بهارک هم جایی هست؟

یکی از ویژگی‌های تهیه گزارش از پشت صحنه مجموعه‌ها و فیلم‌های سینمایی جدا از این که شما خوانندگان فهیم را در جریان تولید کارها قرار می‌دهد این است که می‌توان برای ساعتی از هیاهوی کار و مطبوعات فاصله بگیری و در دنیای هنر پرسه بزنی.

یک روز خسته از کار روزانه برای تهیه گزارشی از پشت صحنه فیلم سینمایی ماه قرمز راهی لوکیشن آن واقع در منطقه کامرانیه می‌شوم. خانه‌ای ویلایی که هر وقت برای تهیه گزارش به این نوع خانه‌ها می‌روم دیگر نمی‌دانم اسم خانه خودمان را چه بگذارم. خانه‌های آنچنانی و مجلل که هر کدام روزی یک میلیون تومان به گروهها اجاره می‌دهند و شنیدم چند روز قبل یکی از گروههای تلویزیونی برای ۱۰ روز تصویربرداری واقع در خانه‌ای در نیاوران روزی یک میلیون و دویست هزار تومان پرداخت کرده‌اند و آن هم با هزار خواهش و... هرگاه هم که وارد این خانه‌ها می‌شوی دچار یأس اجتماعی، فرهنگی!! می‌شوی. آنها آن قدر بزرگ هستند که صاحب خانه شاید در طول ماه هم نتواند به همه اتاقهای آن سر بزند و از آنها استفاده کند.

وقتی وارد خانه شدم مشاور رسانه‌ای گروه —مسعود نجفی— را دیدم. از او خواستم از مراحل کار برایم توضیح دهد. او گفت: تا به حال بیش از هفتاد درصد از کار انجام شده است. در این خانه ویلایی دو شخصیت اصلی قصه بازی دارند. گویا امروز شقایق فراهانی، فریدالدین و لیلا اوتادی و امین تارخ بازی دارند. از صحبت‌های نجفی درمی‌یابم که این فیلم برای حضور در جشنواره فیلم فجر آماده می‌شود. قصه ماه قرمز درباره روابط انسانی و جبر و اختیارات و حوادثی که در دنیای امروز برای عده‌ای اتفاق می‌افتد، است.

گروه در پذیرایی خانه جمع شده‌اند. قرار است صحنه درگیری دکتر و همسرش ضبط شود. امین تارخ قرار است پشت پیانو بنشیند و قطعه‌ای را بنوازد. همسر دکتر —لیلا اوتادی– بادست بانداژ شده روی کاناپه نشسته است. یک نوازنده پیانو، مواردی را برای نواختن پیانو به امین تارخ متذکر شده است. دوربین روی سه‌پایه مقابل لیلا اوتادی قرار گرفته است.

شب –داخلی –خانه دکتر –سکانس ۱۰

با حرکت گفتن کارگردان موتور دوربین روشن می‌شود و لیلا اوتادی را در کادر می‌گیرد.

لیلا اوتادی: من از تو هیچ چیز نمی‌خوام به جز بچه خودم. اگر جایی در این دنیا برای بچه اون هست، برای بهارک من هم هست مگه نه؟

این پلان با سه برداشت مورد قبول واقع می‌شود. پلان بعدی مربوط به بازی امین تارخ یا همان دکتر قصه است.

او با شنیدن صحبت‌های همسرش صحنه را ترک می‌کند و به سمت اتاق خواب می‌رود و در این میان سیگار خود را هم در تنگ ماهی خاموش می‌کند. گویا کارگردان خیلی دوست دارد این صحنه در کل قصه به درستی دیده شود و دوربین روی دست فیلمبردار دکتر را تا اتاق خواب دنبال می‌کند.

برای ضبط این پلان چند ثانیه‌ای یک ساعت وقت صرف شده است. گروه در تدارک ضبط پلانهای بعدی هستند که از آنها خداحافظی کرده و راهی خانه می‌شوم.

عوامل این فیلم عبارتند از:

کارگردان: امیر سماواتی، نویسنده: پریچهر سمیعی، مدیر فیلمبرداری: غلامرضا آزادی، عکاس: امیر عابدی

شمع‌های سحرآمیز پیربابا روشن شد

نمایش تئاتر طنز پیربابا و شمع‌های سحرآمیز ویژه کودکان در تالار هنر به روی صحنه رفت.

این نمایش در ماههای مهر و آبان امسال در ساعت ۱۹ هر روز و با بازیگری ناصر آویژه، رامین کحال‌زاده، محمدرضا معجونی و محسن علیمحمدی و کارگردانی ناصر آویژه به اجرا درمی‌آید.

هر روز رأس ساعت هفت در یک حرکت ابتکاری بسیار جالب وقتی سالن تالار هنر مملو از کودکان و نوجوانان است، سه بازیگر اصلی با گریم‌های زیبا و با در دست داشتن دایره زنگی پا به داخل سالن می‌گذارند و با خواندن شعرهای متناسب کودکان و نوجوانان لبخند و شادی را به جمع آنان می‌آورند و تمامی کودکان حاضر در سالن به همراه اولیاء خود و به همراه بازیگران مجموعه وارد سالن اصلی نمایش می‌شوند.

این نمایش طنز دارای چهار قسمت جداگانه است که با دکورهای مختلف و با نورپردازی‌های متفاوت ذهن اعضای حاضر در سالن را به داخل داستان نمایش کشانده و در هر بخش موارد آموزنده‌ای را به کودکان گوشزد می‌کنند.

مواردی چون اینکه خوش برخورد باشید، مهربانی کنید، دعوا نکنید، با هم دوست باشید، به مردم کمک کنید و به هر کسی اعتماد نداشته باشید که سرنوشتی نامعلوم در انتظار شماست.

پس از هر نمایش هم کارشناسان مختلف رشته روانشناسی و متخصصان این فن، گرد هم می‌آیند تا در حضور اعضای حاضر در سالن داستان نمایش را آنالیز کرده و بخش‌های مختلف آن را تجزیه و تحلیل کارشناسی کنند.

در این نمایش، گیتا داودی، مشاور، بهنام حبیب‌پور، دستیار، رودابه حمزه‌ای، شاعر، فرید نوایی، آهنگساز، سیدآرش شریف‌زاده، طراح صحنه، ریحانه نیرومند، دستیار صحنه و ناصر آویژه، طراحی لباس را برعهده دارند.

گفتنی است، این تئاتر با حمایت سازمان آموزش و پرورش استان تهران تهیه شده است.

حسادت احمقانه‌ترین رذائل است زیرا به کسی منفعتی نمی‌رساند ● بالزاک

غفلت

ساعت کار به پایان رسیده بود و «پاتریک سلوین» درحالی که پشت میز خود نشسته و به فکر فرو رفته بود صدای پای خانم‌های ماشین‌نویسی را می‌شنید که از اتاقهای کار خود خارج شده و اداره را ترک می کنند. آنها هر یک روپوش روی ماشین تحریر خود کشیده و بعد وارد راهرو می‌شوند و صدای یکنواخت پاشنه کفش‌های آنها نشان می‌داد که دارند از آن خارج می‌شوند.

پاتریک سلوین رئیس صندوق اداره از جای خود برخاست و به طرف پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت، خورشید آخرین اشعه خود را روی شیروانی‌های ساختمانهای لندن می فرستاد و به زودی تاریکی همه جا را فرا می گرفت. پاتریک سلوین خیلی خسته و فرسوده بود، او اصولاً از اضافه کاری و ماندن بعد از وقت در اداره خوشش نمی‌آمد و همیشه عادت داشت سر وقت که کارش تمام می‌شود از اداره خارج گردد ولی آن روز عصر نمی‌توانست دفتر کار خود را ترک کند و از آن خارج شود چون یک نیروی مرموزی او را بر جای خود میخکوب کرده بود و هرچه که می‌خواست برود اضطراب و نگرانی به او چنین اجازه‌ای را نمی‌داد.

* * *

پاتریک که در این اواخر احتیاج زیادی به پول داشت و در طول یکسال قریب به پنج هزار پوند از صندوق با مهارت و زبردستی و به طوری که محسوس نشود اختلاس کرده بود و تصور می کرد که هرگز متوجه این اختلاس نخواهند شد، زیرا در دفاتر دست برده بود، ولی امروز بعدازظهر به طور ناگهانی هنری باور همکار او که ماموریت بازرسی و نظارت در امور مالی و حسابداری را داشت و در این مورد از رئیس کل شرکت اختیار تام گرفته بود ظاهراً بویی برده بود که او اختلاس کرده است. پاتریک بر اثر یک اشتباه ورقه‌ای را در اختیار هنری گذاشته بود و او هم که شامه قوی و نیرومندی داشت، ظاهراً پی برده بود که باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه بوده و اختلاس در صندوق روی داده باشد و خود پاتریک هم متوجه شده بود که «هنری باور» از این موضوع بویی برده و به زودی اقدامی خواهد کرد.

هنری باور یکی از دوستان قدیمی پاتریک سلوین به شمار می‌رفت دوستی آنها به دوران تحصیل می‌رسید آنها به اتفاق یکدیگر و در کنار هم روی یک نیمکت در کلاس می‌نشستند و بعد از پایان تحصیلات هم هر دو با هم در این شرکت استخدام شده بودند، ولی هنری باور از افراد زرنگی بود که بزودی توانست توجه روسای خود را جلب کند و به همین جهت در شرکت نفوذ زیاد و وضع مالی خوبی هم پیدا کرده بود، درحالی که پاتریک سلوین ناچار بود، با زحمت و کوشش زیاد جلو برود چون راه جلب توجه روسای خود را نمی‌دانست و وضع خوبی از نظر مالی نداشت.

فقط تعجب در این بود که پاتریک با این بی‌دست و پایی و بی‌عرضگی چگونه موفق شده بود همسر فوق‌العاده زیبایی برای خود بگیرد، «میبل» همسر او تنها دلخوشی پاتریک در زندگی بود به خاطر میبل و جلب نظر او بود که پاتریک ناچار می‌شد مرتب به صندوق موسسه دست درازی کرده و هر چند وقت یک مرتبه مقداری از آن را اختلاس کند.

شب عروسی هنری به پاتریک گفت:

– درآمد تو آنقدر کافی نیست که میبل را راضی کنی.

ولی پاتریک عاشق شده بود و این حرفها به گوش او آشنا نبود و آنقدر گرفتار شده بود که تن به همه مخاطرات داده و بالاخره با او ازدواج کرد.

حالا در یک چنین موقعیتی پاتریک حرفهای دوست خود هنری را به خاطر می‌آورد و گفته‌های او در گوشش صدا می‌داد و موجب آزارش می‌شد، حالا سر و کار او با همین دوست قدیمی، هنری باور بود که ظاهراً متوجه اختلاس از صندوق شده بود.

پاتریک دوباره پشت میز خود نشست و دفتر بزرگ صندوق را که جلوی او بود بدون اراده ورق زد، درحالی که نمی‌دانست چه باید بکند و این اختلاس را چگونه پنهان کند. در همین حال که دفتر را ورق می‌زد و در فکر بود هنری باور بدون سر و صدا و به طور ناگهانی وارد اتاق او شد و گفت:

– عجیب است تو نرفته‌ای و تا حالا اینجا هستی!؟

پاتریک با شنیدن صدای هنری باور از جای خود پرید و با عجله و تشویش گفت:

– بله داشتم حسابها را یک بار دیگر رسیدگی کرده و جمع ارقام را چک می کردم، امروز نمی‌دانم چرا حسابها نمی‌خواند و بالا و پایین است.

هنری لبخندی زده و با لحن استهزاآمیزی گفت:

– فقط امروز حسابها درست نمی‌خواند؟

پاتریک متوجه این کنایه شد و چیزی نگفت و هنری پس از کمی سکوت ابروهای خود را بالا کشید و با لحن جدی گفت:

– من فردا به هیات مدیره شرکت پیشنهاد خواهم کرد که رسیدگی کلی به حسابهای صندوق را شروع کنیم، زیرا فکر می کنم در سالهای اخیر حسابها کمی زیر و رو شده و مبالغی از صندوق شرکت پریده است!

پاتریک درحالی که نمی‌دانست چه می کند با عجله گفت:

– نه این کار لزومی ندارد خواهش می کنم این کار را نکنید.

ولی بلافاصله از حرف خود پشیمان شد زیرا می‌دانست هنری کسی نیست که بزودی از حرفی که زده است صرف‌نظر کند.

و هنری دوباره به حرف خود ادامه داد:

– بله درحالی که ما به حسابهای صندوق رسیدگی می کنیم تو هم باید به شعبه شرکت در منچستر بروی و کمی به اوضاع حسابداری و امور مالی آنجا سر و سامان بدهی بخصوص که رئیس حسابداری هم مریض است و آنها احتیاج به کمک دارند.

بعد هنری باور لبخند موذیانه‌ای زد و اضافه کرد:

–بدین ترتیب هم تو اینجا نیستی و در غیاب تو رسیدگی به حسابهای صندوق بهتر و آرامتر انجام می‌شود، هم آنکه حسابداری شعبه شرکت در منچستر هم سر و صورتی پیدا می کند و با کمک تو از آن وضع آشفته و درهم خارج می‌شود. بهتر است که همین امشب یک بلیت قطار به منچستر بخری و صبح اول وقت در شعبه منچستر کار خودت را شروع کنی البته به شرط آنکه دچار بی‌خوابی نشوی که در آن صورت روز بعد باید چند قرص مسکن بخوری! خوب دیگر بلند شو و زودتر برو که به قطار منچستر برسی.

هنری باور از اتاق او خارج شد. پاتریک درحالی که سر تا پایش غرق در عرق شده بود دفتر خود را ترک کرد و نیم ساعت بعد با حال و روحیه‌ای خراب به خانه خود رسید و بلافاصله به میبل که انتظار او را می کشید گفت:

– امشب برای انجام یک ماموریت اداری به منچستر می‌روم پاتریک این را گفت و بلافاصله به خاطر آورد که روز بعد بازرسی دقیق حسابهای صندوق شروع می‌شود و بلافاصله متوجه می‌شوند که پنج هزار پوند از صندوق اختلاس شده است این مبلغ هم پول کمی نیست که بتوان از آن صرف‌نظر کرد و گناه او را نادیده گرفت. پاتریک گفت:

– میبل لطفاً کمی از لباسها و لوازم من را در چمدان کوچکی بگذار که آن را با خود ببرم.

میبل از اتاق خارج شد تا چمدان را آماده کند و به پاتریک گفت:

– عزیزم کمی نان و غذا در آشپزخانه روی میز است آنها را بردار و بخور که در قطار گرسنه نمانی زیرا در قطار غذاهای حسابی پیدا نخواهی کرد.

اما پاتریک که اشتها نداشت و اصلاً چیزی از گلوی او پایین نمی‌رفت فکر می کرد چه باید بکند و ناگهان به خاطرش رسید که جز هنری کسی از اختلاس او مطلع نشده است و در شرکت فقط اوست که به این موضوع پی برده است و اگر او چشمان خود را ببندد و چیزی نگوید آن وقت همه چیز تمام شده است و هیچکس نمی‌تواند از راز کار او مطلع شود پس بهتر است که یکبار دیگر نزد او برود و نظر وی را جلب کند و با عجله دفترچه‌ای را که در آن ساعت حرکت قطارهای مسافری نوشته بود، برداشت و ورق زد تا ببیند قطار منچستر امشب از لندن کی حرکت می کند و با کمال خوشحالی مشاهده کرد که تا حرکت قطار منچستر بیش از سه ساعت وقت باقی است. این سه ساعت وقت برای او کافی بود که بتواند نزد هنری برود یا او را راضی کند که دهان خود را ببندد و یا آنکه به طرق دیگری او را مجبور به سکوت کند!

پاتریک آهسته کشوی میز کوچک خود را در اتاق نشیمن باز کرد و شیشه کوچکی را که محتوی یک سم خطرناک بود از آن بیرون آورد. این شیشه سم را پاتریک از همان موقع که برای نخستین بار از صندوق اختلاس کرده بود تهیه کرده و دائماً با خود داشت تا در موقع لزوم از آن استفاده کند زیرا حس می کرد که با این اختلاس به زودی احتیاج به این سم پیدا خواهد کرد در حقیقت مردن یا حداقل مسموم شدن برای او خیلی آسانتر و بهتر از آن بود که به جرم اختلاس دستگیر شود و به زندان افتد. پاتریک درحالی که شیشه را در جیب خود می گذاشت در فکر بود که چند ساعت

بعد چه واقعه‌ای اتفاق خواهد افتاد؟

در این موقع میبل از اتاق دیگر با چمدان کوچکی که آماده کرده بود بیرون آمد و چمدان را به دست شوهر خود داد و پاتریک از او خداحافظی کرد و به سرعت به طرف منزل هنری رفت موقعی که زنگ در آپارتمان او را فشار داد و هنری در آستانه در پدیدار شد از دیدن پاتریک اصلاً تعجب نکرد و گویی انتظار او را داشت و گفت:

– بیا تو دوست قدیمی، می‌دانم که چیزی داری که می‌خواهی بگویی چیزی که برای تو مهم است!

پاتریک که قدرت ایستادن نداشت در اتاق مجلل پذیرایی هنری روی یک مبل راحتی نشست و کمی تامل کرد تا ضربان قلبش عادی شود و بعد گفت:

– درست فهمیده‌ای هنری تو باید به من کمک کنی احتیاج به کمک تو دارم کارم خیلی خراب شده است و دارد همه چیز برای من تمام می‌شود.

هنری با خونسردی لبخندی زده و گفت:

–من برای یک دوست قدیمی و صمیمی هر کاری از دستم برآید خودداری نمی کنم البته فقط اگر اختلاسی در صندوق روی داده باشد کاری از من ساخته نیست و نمی توانم آن را ماستمالی کنم.

پاتریک با ناراحتی گفت:

–اتفاقاً موضوع همین اختلاس هم در میان است، هنری، امشب هم که من باید به منچستر بروم.

هنری با لحن جدی صحبت او را قطع کرد و گفت:

–بله این ماموریتی است که بدون تامل باید انجام بدهی.

بعد او از قفسه و کمد اتاق خود یک بطری نوشابه را درآورد و ریخت در لیوان و گفت:

–بله، امشب تو به طرف منچستر حرکت می کنی و ما هم فردا بدون حضور تو به حسابهای صندوق رسیدگی می کنیم و آن وقت خیلی از مسائل آفتابی و روشن می‌شود...

فقط یک شانس برای نجات تو باقی مانده است و یک فرصت که بتوانی از آن استفاده کنی. این فرصت را هم که من به تو می‌دهم آن است که با یکدیگر قرار جدیدی می گذاریم. قرار تازه ما آن است که از این به بعد در اختلاس با یکدیگر شریک می‌شویم.

ولی البته مقدار آن نباید این قدر ناچیز و کم باشد که تو تا به حال خودت را مسخره و آن را انجام داده‌ای. این اختلاس کم دردی از کار ما را دوا نمی کند و من تصور می کنم که تو می‌توانی هر ماهه بالغ بر ده هزار پوند از صندوق شرکت برداری، ما در این اختلاس شریک می‌شویم و هشت هزار پوند آن را تو به من می دهی و دو هزار پوند را هم برای خودت برمی‌داری، من می‌دانم که این کار را به راحتی می‌توانی انجام دهی، همچنان که تاکنون آن را با مهارت و زبردستی کرده‌ای و کسی متوجه نشده است.

پاتریک که نزدیک بود از تعجب دیوانه شود گفت:

– ماهی ده هزار پوند از صندوق اختلاس کنم؟ این خیلی زیاد است و حتماً گرفتار می‌شوم. نه این پیشنهاد غیرممکن است و از صندوق نمی‌توان هر ماهه ده هزار پوند اختلاس کرد.

هنری نوشابه را سر کشید و گفت:

–بسیار خوب اگر عقیده‌ات واقعاً این است و نمی خواهی همکاری کنی ما به کار خودمان ادامه می‌دهیم و از فردا صبح رسیدگی به حسابهای صندوق را شروع می کنیم بالاخره همه چیز باید روشن شود.

پاتریک با اعتراض گفت:

–چطور تو می گویی من دست به اختلاس بزنم و خودم را به خطر اندازم و فقط ۲۰ درصد آن را بردارم. یعنی تو هیچ خطری را نمی خواهی به جان بخری و اگر هم روزی گرفتار شوم، همکاری با مرا انکار خواهی کرد؟

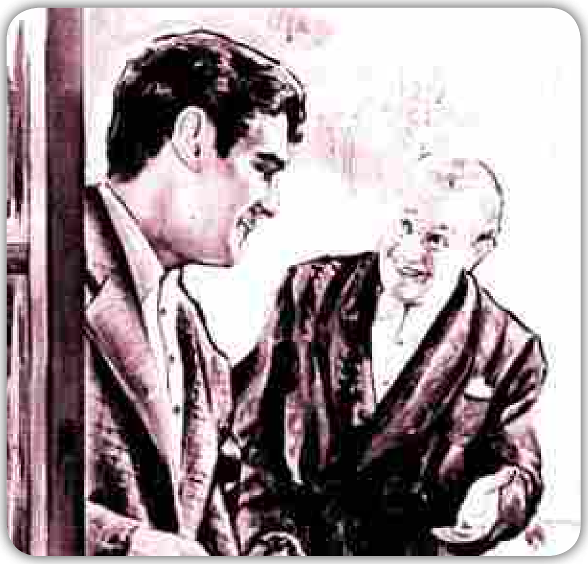

هنری به او لبخندی زده و گفت:

–البته دوست عزیز تو که می‌دانی هنری عادت ندارد هیچ وقت خودش را به خطر اندازد. هر دو ساکت ماندند و پس از یکی دو دقیقه هنری از جای خود بلند شد و نگاهی به صورت دوست قدیمی خود انداخت و با خونسردی گفت:

–پاتریک تو چاره‌ای نداری جز آنکه پیشنهاد مرا قبول کنی، حالا من یک تاکسی خبر می کنم که دنبالت بیاید و ترا به موقع به قطار منچستر برساند.

پاتریک با حیرت و تعجب دوست قدیمی خود را که به طرف تلفن می‌رفت از پشت سر نگاه کرد، او چقدر بی‌رحم و بی‌عاطفه و خونسرد شده است.

پاتریک خوب درک کرده بود که واقعاً دیگر چاره‌ای ندارد و باید آن کاری را که در نظر دارد انجام دهد، او خوب می‌دانست که هنری باور کسی نیست که اگر روزی او با اختلاسها به خطر افتد به کمکش بشتابد، بلکه خود را کنار می کشد و اوست که باید به زندان برود...

پاتریک شیشه را که در جیب داشت درآورد و آهسته و بدون سر و صدا درحالی که پشت هنری به طرف او بود و داشت تلفن می کرد سر شیشه را باز کرد و آن را در لیوان نوشابه که روی میز قرار داشت خالی کرد و بعد هم به سرعت اثر انگشت خود را با یک دستمال از دهانه لیوان پاک کرد و شیشه خالی سم را در جیب گذاشت.

طولی نکشید که تاکسی رسید و پاتریک بدون آنکه چیزی بگوید و حتی خداحافظی کند از آپارتمان خارج شد و به طرف ایستگاه راه‌آهن رفت تا به قطار منچستر برسد، روز بعد وقتی که پاتریک در حسابداری شعبه شرکت در منچستر مشغول کار بود ناگهان از اتاق مدیر شعبه شرکت او را احضار کردند که به آنجا برود در آنجا مدیر شعبه مرد موقر دیگری را که حضور داشت به پاتریک معرفی کرد و اظهار داشت:

– این آقا از اداره اسکاتلندیارد آمده‌اند و می‌خواهند موضوعی را به اطلاع شما برسانند، آقای سلوین لطفاً بفرمایید بنشینید.

پاتریک آهسته نگاهی به آن مامور اسکاتلندیارد کرد و با نگرانی و اضطراب روی یک صندلی راحتی نشست.

مامور اسکاتلندیارد با صدای گرمی شروع به صحبت کرد و گفت: خبر بدی باید به شما بدهم، همسر شما میبل دیشب مرده است.

پاتریک ناگهان از جای خود پرید و گفت:

–نه! نه! این ممکن نیست، چطور او مرده است...

پاتریک از فرط ناراحتی با دست به سر و صورت خود می کوفت و مامور اسکاتلندیارد گفت:

–آقای سلوین آرام باشید، متاسفانه خبری را که به شما دادم حقیقت دارد علت مرگ همسر شما مسمومیت به وسیله سیانور است. او به اتفاق هنری باور همکار شما در لندن و در آپارتمان آقای باور مسموم شده است، ما جسد هر دوی آنها را در اتاق آقای باور پیدا کردیم، روی میز کوچک کنار تخت او یک لیوان نوشابه دیده می‌شد که داخل آن مقدار زیادی سم ریخته بوده‌اند، امکان دارد که آنها خودکشی کرده‌اند.

پاتریک فریاد زد: – آه خدای من این دیگر غیرممکن است.

و بعد هم اتاق دور سر پاتریک چرخید، دیگر حال خود را نفهمید و بیهوش شد...

کمی بعد که پاتریک به هوش آمد و چشمان خود را باز کرد، مامور اسکاتلندیارد رفته بود و مدیر شعبه شرکت به آرامی به او اظهار داشت:

– آقای سلوین من به نام مدیر شرکت به شما تسلیت می گوییم و خیلی از این واقعه متاسفم، می‌دانید باید به شما بگوییم که مدت طولانی است که هنری با همسر شما ارتباط داشت. مدیر شعبه شرکت کمی سکوت کرد و دوباره به سخنان خود ادامه داد و گفت:

– در یک چنین موقعیتی البته می‌بایستی به شما مرخصی داده می‌شد که چند روزی را به مسافرت بروید و استراحت کنید ولی مدیر شرکت در لندن به مناسبت فوت آقای هنری تصمیم گرفته است که به حسابهای صندوق رسیدگی کند و به همین جهت وجود شما در لندن مورد احتیاج است و باید هرچه زودتر به آنجا حرکت کنید که در حضور خودتان این رسیدگی به حسابها انجام شود...

■

● مثل اسپانیایی

حسد عمیق‌تر از کک می‌گزد

حقیقت را نمی شود پنهان کرد...

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

آن روز هم مانند بیشتر اوقات روی پشت بام خانه نشسته بودم. مادرم مثل همیشه از داخل خانه فریاد زد: «بیا پایین «فرامرز» جان، الان همسایه ها برات حرف درمی یارن». راست می گفت، بارها شنید بودم که می گفتند «پشت بام جای کفتر باز است، نه نویسنده» و من هر بار می خندیدم.

مدتی قبل سراغ یک ناشر رفتم که بدون خواندن نوشته ام گفت: «من فقط کتاب های درسی رو چاپ می کنم، با داستان و رمان میانه ای ندارم». مطمئن بودم دروغ می گوید. چون فهمید من پول ندارم، بهانه آورد.

پس از آن سراغ ناشر دیگری رفتم. از ابتدا برای این که قیمت چاپ کتاب را بدانم، عنوان کردم پول نقد دارم و می خواهم با هزینه خودم کتاب را چاپ کنم. بسی جای تعجب بود که اصلا به نوشته ام نگاه نکرد. پی بردم برایش فرقی نمی کند من چه نوشته ام. تنها چیزی که برایش مهم بود، تیراژ کتاب بود و این که کی و چگونه شروع به چاپ کتاب کند.

با خودم فکر کردم وقتی نویسنده و ناشر علاقه ای به خواندن نوشته ام نشان ندادند، چگونه باید امیدوار می شدم که مردم عامه کتابم را مطالعه کنند. تا آن روز کسی متوجه نوشته هایم نشده بود و آن زمان با هیچ نویسنده ای ارتباط نزدیک نداشتم. یک روز صبح وقتی از خانه بیرون رفتم، با یکی از دوستان قدیمی و صمیمی ام برخورد کردم، از دیدنش بسیار خوشحال شدم و زمانی به خوشحالی ام افزوده شد که گفت در یک انتشارات مشغول به کار است و با نویسنده های زیادی ارتباط دارد. این گونه بود که توسط آن دوست قدیمی، با «ناصر»، نویسنده کتاب های داستان و رمان آشنا شدم.

داستان هایم را پس از بازنویسی نزد ایشان می بردم و او پس از مطالعه اشکال هایم را برطرف می کرد و بدین تربیت با کمک و تشویق زیاد، باعث شد اولین مجموعه از داستان هایم چاپ شود.

اکنون سال ها از آن روزها می گذرد و من همچنان با ناصر رابطه ای صمیمی و دوستانه دارم. در طی این سال ها تنها چیزی که برایم مبهم مانده و هرگز جرات نکردم درباره آن سوال کنم، زندگی خصوصی او بود. از حرف هایش پی بردم علاقه ای به صحبت در مورد گذشته اش ندارد و من هم سعی می کردم گذشته اش را به یادش نیاورم و در این مورد صحبتی نکنم.

تا اینکه یک روز ظهر، مانند همیشه برای احوالپرسی به دیدارش رفتم و با صحنه ای مواجه شدم که برایم عجیب و دور از انتظار بود. او جلوی در ورودی ایستاده بود و با یک دختر جوان صحبت می کرد که تا آن روز آن دختر را ندیده بودم. دختری حدودا بیست و چندساله، با قدی متوسط که از ظاهر لباس هایش پیدا بود در وضعیت مالی مناسبی به سر می برد. زیبایی چهره اش انسان را متوجه خود می کرد ونگاهی نافذ و گیرا توام با شرم و حیا داشت که نجابت را به هر بیننده ای معرفی می کرد.

او از دیدن من غافلگیر شد و با تعلل ما را به هم معرفی کرد. نامش «ترانه» بود وبیش از این نباید می دانستم.

مدت ها گذشت و هرگاه خواستم از آن دختر صحبتی به میان آورم، شرم و حیا مانع شد. او هم هیچ وقت چیزی نگفت، تا اینکه آن روز فراموش نشدنی فرا رسید. با چند نفر از دوستانم قرار گذاشتیم به نمایشگاه خط برویم و از آثار هنرمندی که دوستانم تعریف زیادی از او و آثارش می کردند، دیدن کنیم.

نگارخانه، در یکی از پارک های شمال شهر بود و مدتی زمان برد تا به آنجا رسیدیم. حدود پنجاه تابلوی زیبا آنجا بود و همگی به خط نستعلیق. در قالب های چلیپا، کتابت و سیاه مشق. در بین تابلوها، امضای هنرمندی نظرم را جلب کرد. نام هنرمند مستوفی بود، یعنی هم فامیلی ناصر. در مرکز نگارخانه میزی قرار داشت و روی میز دفتری که بعضی بازدیدکنندگان مطالبی داخلش می نوشتند. جلو رفتم و از روی کنجکاوی، چند صفحه از دفتر را خواندم. دفتر یادبود نمایشگاه بود و اکثر نویسنده ها، دوستان هنرمند بودند که از آثار دوستشان تعریف و تمجید کرده بودند. لا به لای نوشته ها متن کوتاهی مرا شگفت زده کرد که مضمونش چنین بود: «ترانه جان، آثارت بسیار زیبا و هنرمندانه بود. با آرزوی موفقیت بیشتر. ناصر».

واضح بود که نام هنرمند، ترانه و شهرتش نام خانوادگی ناصر بود اما مطمئن نبودم آن دختری باشد که نزد ناصر دیده بودم. چون ناصر فقط اسمش را معرفی کرد و اگر دختر او بود که به من می گفت پس ممکن است برادر زاده یا عموزاده اش باشد و یا اصلا ارتباطی به او نداشته باشد و جز یک تشابه اسمی چیز دیگری نباشد. اما حسی به من می گفت که این دختر همان دختر زیبایی است که در کنار ناصر دیده بودم و تنها او می توانست مرا از این شک و تردید بیرون آورد... ناصر چند روز بعد از این که جریان نمایشگاه را برایش گفتم، راز دلش را بیرون ریخت، اکنون می خواهم از زبان گرم و دلنشین خودش برایتان بازگو کنم تا شاید شما هم مانند من از آن پند بگیرید و با دید و نگاهی متفاوت عشق را مورد بررسی قرار دهید...

۲۴ سال پیش اواخر زمستان بود و برف های کوچه ما مثل دیگر کوچه ها کم کم آب می شد و بهار با ارسال بوی خوش زندگی، بازگشت شکوفه و گل را نوید می داد و مردم بی صبرانه در تدارک جشن عید بودند.

جوانی بیش نبودم. در راه خانه، قبل از رسیدن به کوچه، مردی را دیدم که جلوی خانه ای قدیمی ایستاده و اوراقی را داخل پوشه، وارسی می کند. از ظاهر آن مرد پیدا بود که کارمند دولت است. به محض دیدن من، با لحنی کاملا مودبانه پرسید: «ببخشید آقا، کسی تو این خونه زندگی می کنه؟ گفتم: «بله. بعضی مواقع پیرمردی رو می بینم که اینجا رفت و آمد می کنه».

داخل اوراق مطلبی یادداشت کرد و گفت: «الان فکر نمی کنم کسی تو خونه باشه. چون خیلی زنگ زدم. شما می تونید این برگه رو به صاحب این خونه برسونید؟»

برگه را گرفتم و به خانه بردم. احضاریه دادگاه بود و مالک آن باید در زمان معینی به دادگاه می رفت. روز بعد به در خانه رفتم اما باز هم کسی در را باز نکرد تا این که روز سوم تصمیم گرفتم از دیوار باغ وارد خانه شوم.

در حاشیه خانه، باغ بزرگی قرار داشت که از سه طرف خانه را احاطه کرده و با دیواری کوتاه محصور شده بود. با ایستادن روی پنجره ها، می شد داخل را دید.

درختانی کهن با شاخه هایی ژولیده و درهم که مدت ها بود قیچی باغبان را لمس نکرده بودند. به سمت ساختمان رفتم. در و پنجره های خانه باز بود ولی خبری از پیرمرد نبود. نزدیک در ورودی ایستادم. ترس وجودم را فرا گرفت و نمی دانستم وارد خانه بشوم یا نه. بوی تند و نامطبوعی به مشامم رسید. وارد راهرو شدم. بر شدت بو افزوده شد.

وارد اولین اتاق که شدم، پاهایم به زمین چسبید. برای چند لحظه بی حرکت ماندم و قدرت تصمیم گیری نداشتم. حالت تهوع شدید، اجازه ماندن نداد و با سرعت دویدم بیرون.

پیرمرد بیچاره روی زمین افتاده بود و با چشمانی باز و دهانی بازتر و چهره ای کبود و پف کرده، سیمای زشت مرگ را به تصویر کشیده بود که انسان را به وحشت می انداخت.

چند روزی درگیر این ماجرا بودم و مسیر کلانتری به دادگستری را طی می کردم. در این رفت و آمدها باخانواده پیرمرد آشنا شدم، آنها خانواده ای پرجمعیت بودند.

جای بسی تاسف بود که فردی با داشتن فرزند و نوه و نتیجه، در خانه ای متروک و در اوج تنهایی، از دنیا برود و خانواده اش آخرین کسانی باشند که باخبر شوند و چه تماشایی بود گریه های مصنوعی فرزندانش و با این گریه ها تراژدی مرگ آن بی نوا تکمیل می شد.

پیرمرد دو پسر داشت و چهار دختر. پسر بزرگش در اروپا زندگی می کرد و بعد از مراسم ختم پدرش به خانه اش برگشت و دختران پیرمرد هم سرگرم زندگی خود، بی نیاز از خانه پدری بودند و این بود که برادر کوچک به فکر افتاد تا از این باغ تفرجگاهی بسازد برای اوقات فراغت خود و خانواده اش و از آنجا که در این محل با کسی جز من آشنا نبود، از من خواست تا برایش سرایدار و یک آشپز برای روزهای تعطیل استخدام کنم.

در همسایگی ما بیوه زنی بود که وظیفه آشپزی را به عهده گرفت و من تصمیم گرفتم، خودم سرایدار آنجا باشم زیرا آن روزها هنوز نویسنده مشهوری نشده بودم و درآمدم جوابگوی زندگی ام نبود. از طرفی آن باغ مکان مناسبی بود تا بتوانم در تنهایی و دور از شلوغی خانه پدرم، بنویسم و بخوانم. پسر پیرمرد، آقای سالاری، از مدیران عالی رتبه یک اداره بود. مردی خشن و عصبی که به ظاهرش بسیار اهمیت می داد. افکار جاه طلبانه اش، عشق و علاقه اش به پست و مقام از او مردی مستبد و خودرای ساخته بود. سه فرزند داشت، یک دختر و دو پسر. دخترش سال آخر دبیرستان بود و دو پسرش در مقطع راهنمایی تحصیل می کردند. اکثر تعطیلات و آخر هفته ها را در باغ به سر می بردند و از من بسیار راضی بودن چون توانسته بودم در مدت کوتاهی، باغ را از آن حالت متروک در بیاورم و همین باعث شد که او از میهمانانش در همین باغ پذیرایی کند. «نگار»، دختر آقای سالاری بود که مرا از همان روزهای اول شیفته خود کرد اما افسوس که او از عشق پاک من خبر نداشت و هرگز نتوانستم نظر این دختر زیبا و مغرور را به خودم جلب کنم. احساس می کردم به من، مانند یک وسیله و شی لاینفک از باغشان نگاه می کند و این مرا آزار می داد. عادت داشتم موقعی که خانواده آقای سالاری در باغ هستند وارد ساختمان نشوم مگر برای انجام کاری که معمولا چند دقیقه بیشتر طول نمی کشید اما آن شب صدای خنده نگار با پسر یکی از دوستان پدرش، قلبم را به لرزه می انداخت. حاضر بودم بمیرم اما شاهد چنین صحنه ای نباشم. به بهانه ای وارد خانه شدم. حضور من حتی به اندازه گربه نگار هم در رفتارشان تاثیر نگذاشت. رفت و آمد خانواده سالاری با دوست جدیدشان روزبه روز بیشتر می شد تا جایی که یک روز نگار و پسر آقای اتابکی برای رفتن به سینما از خانه بیرون رفتند و شب برنگشتند. آن شب هیچ کس نخوابید و آقای سالاری از عصبانیت گاه با آقای اتابکی و همسرش بحث و جدل می کرد و همه را، جز خودش مقصر می دانست.

من هم بهتر از آقای سالاری نبودم. احساس می کردم به عشقم بی حرمتی شده و با خود عهد کردم که دیگر نگار و عشقم را فراموش کنم.

چند روز بعد شنیدم پسرک با قول ازدواج نگار را فریب داده و با هم به شمال رفته بودند و آقای سالاری برای این که آبرویشان به خطر نیفتد، بدون سر و صدا و جنجال، نگار را برگردانده بود. نگار که هنوز باور نداشت عشق آن پسر دروغ بوده، چند هفته ای انتظار کشید تا شاید پسرک به دنبال عشقش بیاید اما افسوس که نه از پسرک خبری شد و نه از خانواده اش. خانواده اتابکی بعد از این ماجرا با خانواده سالاری قطع رابطه کردند.

مدتی از این ماجرا گذشت و من کمتر به یاد نگار می افتادم و کم کم داشت فراموشم می شد تا این که یک روز آقای سالاری به باغ آمد. شک نداشتم موضوع مهمی او را به باغ کشانده بود. نوعی تردید و دودلی را در رفتار و صحبت هایش حس کردم و با جسارتی دور از انتظار گفتم: «اتفاقی افتاده آقای سالاری؟»

با دستپاچگی و بدون مقدمه برایم صحبت کرد. تک تک کلماتش مانند ضربه ای سنگین بر سرم فرود می آمد و باعث شد متوجه آخر صحبت هایش نشوم و زمانی که به حالت عادی برگشتم آقای سالاری رفته بود و من با هزاران سوال بدون جواب تنها و درمانده به حرف هایش فکر می کردم.

آقای سالاری از من خواسته بود تا به اتفاق خانواده به خواستگاری نگار بروم و خواهش کرد کسی متوجه نشود که این پیشنهاد از جانب ایشان بوده و به این شکل موضوع عنوان شود که من از مدت ها قبل خواهان ازدواج با نگار بودم و اکنون تصمیم گرفته ام در صورت موافقت آقای سالاری و خانواده اش با او ازدواج کنم.

مراسم خواستگاری و نامزدی تمام و کمال، همانگونه که آقای سالاری می خواست برگزار شد و خانواده من از ذوق ثروت آقای سالاری متوجه نارضایتی نگار نشدند. نگار حتی یک بار هم با من صحبت نکرد و از رفتارش مشخص بود که راضی به این ازدواج نیست و به اصرار پدرش به این ازدواج تن داده. سالاری هم مدام تاکید می کرد که «نگران نباش بعد از ازدواج رفتارش خوب می شود. مدتی عقد کرده و نامزد بمانید تا حال نگار خوب شود و سپس برایتان جشنی می گیرم تا زندگی مشترکتان را آغاز کنید».

به امید بهبودی رفتار نگار، هر چند روز یکبار به خانه آقای سالاری می رفتم اما دریغ از یک نگاه محبت آمیز، تنها به نصایح آقای سالاری گوش می دادم و برمی گشتم.

مدتی به این شکل سپری شد. دیگر تحمل بی اعتنایی و بی حرمتی های نگار را نداشتم. خواستم نسبت به این موضوع اعتراض کنم که اتفاقی دیگر مرا شگفت زده کرد. یک شب که برای صرف شام به منزل آقای سالاری رفته بودم، متوجه شدم نگار باردار است. فهمیدن این موضوع مرا به حد جنون رساند و در جواب اعتراضم، با کمال گستاخی و بی ادبی گفت: «واقعا نمی دونی پدرم چرا منو مجبور کرد با تو ازدواج کنم؟ نکنه فکر کردی من عاشق و دلباخته تو شده بودم؟ یا این که پدرم آرزوی داشتن دامادی مثل تو رو داشت؟ نه پسر احمق، دلیل این ازدواج این بود که بچه من پدر داشته باشه چون من به هیچ وجه راضی نشدم که یادگار عشقم با فرزاد اتابکی رو از بین ببرم برای همین هم راضی شدم با تو ازدواج کنم که بچه م پدر داشته باشه و حالا تو پدر این بچه هستی!»

این آخرین صحبتی بود که نگار با من کرد و بعد از آن هیچوقت او را ندیدم. آقای سالاری چند بار به دیدنم آمد و وانمود کرد از وجود بچه اطلاعی نداشته اما دروغ می گفت و حرف های نگار با تمام تلخی هایش واقعیت بود.

مدت ها از شهرمان دور بودم. هیچ کس حتی خانواده ام خبر نداشتند که کجا زندگی می کنم. با نوشتن و خواندن سعی کردم همه چیز را فراموش کنم. چندی بعد فهمیدم که گوشه گیری من به نفع آنها تمام شده و پس از به دنیا آمدن بچه، نامم را به عنوان پدر ثبت کرده و برایش شناسنامه گرفته و در نهایت با طلاق غیابی می خواهند از شر من خلاص شوند. با شنیدن این خبر شکایت کردم ولی سالاری از نفوذ خود استفاده کرد و من رسما و قانونا محکوم به پدر بودن شدم.

تنها چیزی که به سالاری گفتم این بود که حاضر نیستم تا پایان عمرم او و خانواده اش را ببینم و او هم قول داد که چنین اتفاقی نخواهد افتاد.

بیش از ۲۰ سال از آن ماجرا تلخ گذشت و تقریبا همه چیز را فراموش کرده بودم که اتفاقی تلخ تر برایم افتاد. مدتی پیش، آقای سالاری برخلاف قولی که داده بود ودر حالی که بعد از کلی جست و جو موفق شده بود محل سکونتم را پیدا کند، به دیدنم آمد و پس از معذرت خواهی گفت: «اگه مسئله مهمی پیش نیامده بود مزاحمت نمی شدم و به قولم وفا می کردم. چیزی که باعث شد بعد از سالها بیام سراغت این که نوه ام ترانه، مدتیه که بهونه میگیره و کنجکاو شده تا تو رو ببینه، داستانی که تو بچه گی براش تعریف کردیم رو قبول نداره و می گه مزار پدرم رو به من نشون بدید. ازت خواهش می کنم اجازه بده ترانه ببینتت. شاید این دیدار باعث بشه که این دختر جوون از سرگشتگی نجات پیدا کنه...» آقای سالاری که هنوز هم همه چیز رو در پول می دید، فکر کرد من شرط مادی خواهم گذاشت، به همین دلیل از شنیدن شرطم تعجب کرد و بعد هم با خوشحالی آن را پذیرفت. شرط من این بود که هیچ وقت نگار را نبینم و ارتباط من و ترانه باعث دیدار ما نشود. راستش وقتی فکر می کنم می بینم هنوز بعد سالیان دراز، نفرتم نسبت به او کم نشده و نمی توانم کسی که مسبب یک عمر تنهایی و سرگردانی ام شده را ببخشم.

تا به حال این قدر درمانده نبودم. نمی دانم چه کار کنم؟ جرات گفتن حقیقت را به ترانه ندارم. تصمیم گرفته ام از این شهر بروم تا مجبور نباشم بیش از این به این دختر بیچاره دروغ بگویم. حقیقت را نمی شود برای همیشه پنهان کرد. حتم دارم که ترانه هم روزی حقیقت را خواهد فهمید اما نه از زبان من...

■

حیله و خیانت اغلب از اشخاص ناتوان سر می زند ● لارشفو کولد

مهرداد میناوند: عاشق حاشیه هستم

تنظیم: مهدیس جعفری
عکس: محمد ذبیحیان

۱۸ سالگی عضو تیم ملی شد، ۲۱ سالگی در جام جهانی توپ زد و در ۲۲ سالگی به اروپا رفت. شاید بزرگترین مشکل نیز همین بود. اگر وی کمی دیرتر از پله های موفقیت بالا می رفت، ممکن بود هنوز هم وی را در میادین فوتبال می دیدیم.

صحبت از مهرداد میناوند است. بازیکنی که معتقد است بدون حاشیه نمی توان زندگی کرد. او به خاطر مسائل مافیایی از فوتبال کنار رفت. در این مصاحبه مهرداد میناوند درباره مسائلی صحبت کرده که تا به حال حرفی از آنها نزده است. از شایعه سرطان گرفته تا دستگیری اش در شمال و بیرون آمدن آن فیلم کذایی.

سرطان شما خوب شد؟

با خنده می گوید؛ بله، بهبود حاصل شد! البته باید بگویم که اصلاً سرطانی در کار نبود. در سال آخر و اوج بازیگری ام بودم که دچار استرس شدم. این استرس هم بیشتر به خاطر جام جهانی بود چرا که تیم ملی هافبک چپ نداشت و امیدوار بودم من به تیم ملی دعوت شوم اما نشد. با این شرایط دیدم که موهایم خیلی بیشتر از آنچه که فکر می کنم شروع به ریزش کرده و تصمیم گرفتم موهایم را از ته با تیغ بزنم. حدود یک ماه که خانمم و فرزندم در اتریش بودند به آنجا رفته و از آنجا به دبی رفتم که نبودنم در ایران این حرف و حدیث ها را شدت داد. حتی شنیده بودم که شایعه شده معتاد شده ام و یا سرطان خون گرفته ام و در بستر مرگ هستم و از این صحبت هایی که پشت سر بسیاری از افراد زده شده است. این قضایا باعث شد که بعضی ها را بشناسم. بسیاری از مطبوعاتی ها فقط برای اینکه مطلبی بنویسند این شایعات را درست کردند.

پس در حال حاضر مشکل استرس شما برطرف شده است؟!

بله اما هنوز کورتون استفاده می کنم و باد صورتم از بین نرفته است. بیماری ام به کنار، در آن دروان آنقدر شایعات حالم را دگرگون می کرد که مانند یک تکه گوشت شده بودم. ولی یک دفعه تصمیم گرفتم و به کمک دکترم توانستم سلامتی ام را بدست آورم و تمامی موهایم رشد کند اما عوارضی وجود دارد که به امید خدا به خوبی برطرف خواهد شد.

قبول دارید که خیلی زود از تیم ملی کنار گذاشته شدید؟

خیر... من در پستم مشکلی نداشتم و کسی من را بیرون نگذاشت و از لحاظ فنی در شرایطی بودم که نمی شد بیرون گذاشته شوم. در جایی گفتم که فوتبال ایران مافیایی شده، سریع به من اعتراض کردند که این چه حرفی است که زده ای؟ اما واقعیت را گفتم. بعد از سفرهایی که داشتم، به ایران بازگشتم و اشخاصی را دیدم که اصلاً در حد و اندازه ای که مقام داشتند نبودند. مثلا در آن زمان فردی ساک من را حمل می کرد اما الان مهره جا به جا می کند. شرایط حاکم برای من خوشایند نبود و من به این دلایل در سن ۲۹ سالگی با شرایطی که در سن ۱۸ سالگی به تیم ملی آمدم و ۲۱ سالگی در جام جهانی تیم ملی را همراهی کردم با اوج پختگی فوتبال را کنار گذاشتم.

زمانیکه فوتبال را کنار گذاشتید، مسوولان پیگیر شدند که به چه دلیل میناوند رفت؟

(خودمانی می گوید) نه بابا این حرفا چیه؟ خدا را شکر دستم به دهنم می رسد و مشکلی از لحاظ مالی ندارم. در ایران با این مسائل کاری ندارند. شاید استاد اسدی ناراحت شود این را بگوییم اما می گویم که او خیلی برای تیم ملی زحمت کشید که با وجود سابقه بازی در تیم ملی مربی گری نمی کند و به طور کلی وی را از فوتبال دور کردند.

> **شخصی که نام نمی برم به من قرص داد و من خوردم. در خواب هم دو روز می دویدم! به شخصه آمپول هایی می دیدم که به بازیکنان می زنند.**

در ایران خیلی از مربی ها هستند حتی سابقه حضور در تیم ملی را ندارند اما در تیم های لیگ برتر و لیگ یک مربی گری می کنند. محمد خاکپور که یک قهرمان و الگوی من است با وجود اینکه تمام دوره های کلاس مربی گری را دیده اما در ایران که آمد دید شرایط برای کار فراهم نیست و به طور کلی دور فوتبال را خط کشید.

اولین بازی که از شما در تلویزیون پخش شد را به یاد دارید؟

بله در تیم ملی جوانان بودم به مربی گری مجید جلالی. تا آن زمان مادرم نمی دانست که فوتبال بازی می کنم و وقتی من را در تلویزیون دید شوکه شده بود چون او به تحصیل من خیلی اهمیت می داد اما پدرم مشوقم بود. با وجود مخالفتش وقتی دید که در کارم موفقم و حرفه ای کار می کنم روی خوش نشان می داد حتی بعضی مواقع می گفت که چرا در آفساید می ایستی!

بزرگترین انتقادی که از شما شده است؟

می گویند که میناوند تغییر کرده. نمی دانم که مردم تغییر کردن را در چه می دانند؟! حضرت علی (ع) می گوید: مسلمان نیستی اگر یک روزت با روز دیگرت تفاوت نکند. این جمله در طرز لباس پوشیدن، شخصیت و حرف زدن هم گنجانده می شود. کودکی که به کلاس اول می رود اگر با سالهای دیگرش تفاوت نکند که رشد نکرده است.

من خیلی شیک گشتن را دوست دارم. زمانی از عطر مشهدی استفاده می کردم اما الان وضع مالی ام خوب شده و از عطرهای گران قیمت استفاده می کنم. به اندازه ای که درآمد دارم به همان اندازه به خودم و خانواده ام می رسم. این موضوع را من تغییر کردن نمی دانم.

اخلاقتان چطور، عوض نشده است؟

خیر. از تمام دوستانم و اطرافیانم بپرسید که میناوند با زمانی که دو ریال هم در جیبش نبود تفاوتی کرده یا خیر؟ آنها بهتر جواب شما را خواهند داد.

بزرگترین نقطه ضعفتان چیست؟

خیلی زود اعتماد می کنم. آنقدر در این زمینه از بهترین دوستان ضربه خورده ام که باور نمی کنید اما (خودمانی می گوید) آدم نشده ام. محتاط تر شده ام اما باز هم ضربه

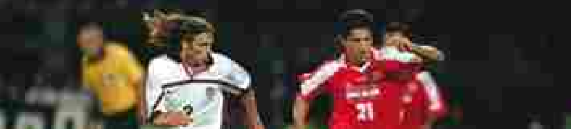

خورده ام.

نقطه قوت مهرداد میناوند در چیست؟

پشتکارم... هرچه را بخواهم به دست می آورم.

تا به حال به خواسته هایتان رسیده اید؟

بله. البته خیلی بهتر از این می توانستم باشم. شاید اگر بیشتر توپ می زدم، پول و افتخار بیشتری به دست می آوردم اما در مربی گری تمام تلاشم را می کنم که جبران کنم و شرایطم همانند فوتبالم باشد.

خودتان را فرد مشهوری می دانید؟

هر جا که می روم و می بینم که می گویند فلانی را دیدی خجالت می کشم چون معتقدم که چیزهایی دست آدم ها امانت است. از سویی انسان جایزالخطاست و به عمد کاری نکرده ام که فوتبالیست هایی که هم شغل من هستند زیر سوال بروند. منتهی در ایران بدی ها بیشتر از خوبی ها به چشم می آید. در استادیوم چند نفر می میرند آقای ده نمکی فیلمی می سازد تا فوتبالیست ها خراب شوند. در جلسه ای به آقای ده نمکی گفتم که ما هم روزی روی این سکوها بوده ایم فوتبالیستی نیست که از قبل وضع مالی خوبی داشته باشد اگر از لحاظ مالی تامین بوده که سمت فوتبال نمی آمد به سمت ورزش های گلف و اسکی و... می رفت. چرا در ایران کمک ها و دستگیری های انسان ها به چشم نمی آید؟! یحیی گل محمدی را دیده ام که هفته ای دو سه بار به یتیم خانه ها می رود و با بچه های آنجا بازی می کند. چرا این ها را به تصویر نمی کشید! اگر ما انسانهای خوبی نیستیم پس چرا زمانی که می خواهید کاندیدای ریاست جمهوری و مجلس شوید از فوتبالیست ها استفاده می کنید؟!

شهرت درد سر دارد؟

بسیار زیاد! اما من شهرت و حاشیه را دوست دارم، هیچ زمانی دوست نداشتم و ندارم در فوتبال یا زندگی نفر دوم باشم. پسرم هم مانند خودم است. دردسر شهرت مانند فیلم شمالم بود.

نمی خواستم وارد این جریان بشوم...

چه اشکالی دارد؟! اجازه دهید ماجرای واقعی این موضوع را برای شما تعریف کنم. **داستان بدین شکل بود که دوستم بعد از مدت ها از خارج به ایران آمده بود و قرار بود که بروم رشت و آقای بگوویچ را ببنیم.** استرس داشتم و دوستم گفت که با هم برویم رشت. شب ماشینش در راه خراب شد و گفتم نامردی است که او را تنها بگذارم. در ویلایی ماندیم تا ماشینش درست شود. آن شب بیرون رفتم که شام بخرم. به خانه که بازگشتم متوجه شدم که دوستم را گرفته اند او هم که چون در خارج از ایران زندگی می کرده به این مسائل اعتقادی نداشت. من چوب رفاقتم را خوردم و گفتم اگر بروم داخل خانه به خاطر من گذشت می کنند اما از خود آن جمع فیلم گرفته شد و فیلم پخش شد. من در عمل انجام شده قرار گرفتم. در آن شرایط در شوک بودم حتی الان بعد از گذشت پنج سال جلویم را می گیرند و می گویند داستان از چه قرار است. جمع کردن این موضوع ها خیلی سخت است و حتی می گویند که این همان مهرداد میناوندی است که بین دو نیمه نماز می خواند!!

مبلغ اولین دستمزدت چه مقدار بود؟

سیصد هزار تومان که بیست هزار تومان قرض کرده بودم تا یک موتور بخرم.

شنیده ایم که در دوران نوجوانی ات به جای وزنه آجر می زدید. درست است؟

بله. چون امکانات نبود و وسع مالی ام در حدی نبود که باشگاه بروم. از طرف دیگر هم مادرم مخالف فوتبال بازی کردنم بود. با دو تا آجر از سی متری جی شروع به دویدن می کردم تا آزادی می رفتم و برمی گشتم.

در رویاهایتان فکر می کردید به این نقطه برسید؟

(قسم می خورد) بله. از بچگی خیلی رویایی بودم. در حال حاضر هم که در جای کوچکی در مربی گری هستم رویاهای زیادی را در سر دارم.

از احساست در زمان بازی برابر با منچستر یونایتد و دیوید بکام بگویید.

حسی برای من نبود. جز بازی هایی است که هر سال برگزار می شود و هر سال هم به تماشاچی هایش اضافه می شود. حتی من به هم تیمی هایم در اتریش فخر هم می فروختم که صد هزار نفر جمعیت تماشاگر بازی ما را نگاه می کنند که وقتی به آنها می گفتم باور نمی کردند و حتی چند تا از بازی هایمان را بردم و نشانشان دادم. دفعه اولی که می خواستم جلوی بکام بازی کنم مربی ام اسمم

بقیه در صفحه ۶۲

تیم ملی ایران برابر یوگسلاوی - جام جهانی ۱۹۹۸

ایستاده راست به چپ: جواد زرینچه، مهرداد میناوند، حمیدرضا استیلی، علی دایی، نیما نکیسا و نادر محمدخانی.
نشسته راست به چپ: خداداد عزیزی، محمد خاکپور، مهدی مهدوی کیا، مهدی پاشازاده و کریم باقری.

مهرداد میناوند و خداداد عزیزی در اردوی تیم ملی پیش از آغاز جام جهانی ۱۹۹۸

خارج از متن

- مصاحبه ما با مهرداد میناوند در آرایشگاه متعلق به خودش انجام شد.
- مهرداد میناوند بزرگ شده سی متری جی است و می گوید با وجود مشکلاتی که داشت یک خشت آنجا را به دنیا نمی دهد.
- از آنجا که میناوند زمانی مدل عکس بود، احتیاج نبود که عکاس به وی بگوید چگونه بایستد. خودش در مدلهای مختلف قرار می گرفت و عکاس تنها عکس می گرفت.
- پس از پایان - به عکاس مجله گفت می توانم قیافه درب و داغونم رو ببینم؟
- او وقتی خیلی جوانتر بوده، تابستان ها در کفاشی کار می کرد و مدتی هم دست فروشی می کرده و برای درآوردن خرج فوتبالش دست به هر کاری زده است.
- اهل مطالعه است و آخرین کتابی که خوانده است، درباره نصیحت های افلاطون است.
- در حال حاضر در سعادت آباد سکونت دارد.
- دیپلم علوم انسانی گرفته است. خیلی دوست داشت که درسش را ادامه دهد اما مشغله کاری این اجازه را به وی نداد.
- در اتریش که بازی می کرد، مربی اش به وی گفت که چرا مدام سرت پایین است؟ وی در جواب گفته بود که در زمین های ایران باید مراقب چاله چوله ها باشیم که درونش نیافتیم و به همین دلیل همیشه سرپایین هستم!
- از دوران دبیرستان با حبیب کاشانی آشنا شده است.
- از سال ۱۳۷۰ وارد کار تجارت شده و یک فروشگاه لوازم آرایش دارد که آنرا به پیشنهاد برادرش باز کرده است. می گوید اگر برادرم نبود باید زیر پل ویولن می زدم!
- اهل سیاست نیست و به نوعی از آن نفرت دارد.

خودشناس را سرمایه بزرگ دان ● خواجه عبدالله انصاری

ایکر کاسیاس:

هیچ کس برای رئال زیدان نمی‌شود

در سال ۲۰۰۰ و در حالی که تنها ۱۹ سال داشت توانست به عنوان دروازه بان شماره یک تیم فوتبال رئال مادرید درون چهارچوب دروازه بایستد. آن زمان رئال لقب کهکشانی ها را داشت و یکی از ارکان موفقیت این تیم حضور «ایکر کاسیاس» درون دروازه بود. حال ۸ سال از آن روزهای طلایی گذشته و از آن نسل تنها چند بازیکن در رئال مانده اند. امروز رئال مادرید دوباره به تیم کهکشانی ها تبدیل شده و مسوولان باشگاه چشم امیدشان به درخشش کاسیاس است تا بتوانند دوباره به افتخارهای گذشته دست یابند. کاسیاس در این مصاحبه کهکشانی های ۱ را با کهکشانی های ۲ قیاس کرده و از آرزوهایش می گوید.

کمی از دوران کهکشانی یک صحبت کنید.

دورانی استثنایی بود. زمانی که در رختکن خودم را در کنار آن همه ستاره جهانی می‌دیدم شوکه می‌شدم. ۲۱، ۲۲سالم بود و یکی از جوان‌ترین‌های رئال محسوب می‌شدم. رئالی که زیدان، رونالدو و لوئیس فیگو را در اختیار داشت. آن دوران تجربه استثنایی برای من بی‌تجربه و جوان بود. من تنها می‌توانستم از آنها فوتبال یاد بگیرم. زیدان در آن زمان قهرمان جهان شده بود. لوئیس فیگو به‌رغم محبوبیت فراوانش در بارسلونا با کوله‌باری از تجربه به ما پیوسته بود. رئال دیوید بکامی را داشت که تمامی دنیا می‌شناختنش. این بازیکنان هر چند ستاره بودند اما بازی کردن در کنار آنها به من نشان داد آنها با وجود استعدادشان در فوتبال انسان‌هایی معمولی هستند.

بزرگترین درسی که آن دوران فراگرفتی چه چیزی بوده است؟

آنها به من یاد دادند یک بازیکن هر چقدر هم توانا باشد اگر تلاش نکند به هیچ جا نخواهد رسید.

امروزه با ۲۸ سال سن به عنوان کاپیتان دوم رئال انتخاب شده اید. درباره این انتخاب چه نظری دارید؟

نقشی به من سپرده شده که اکنون موقع انجام دادن آن است. من، رائول و گوتی بیش از ۱۰ سال است که در اینجا حضور داریم وقت آن است که درس‌هایی را که از فرناندو هیرو، مانوئل سانچس و فرناندو ردوندو فرا گرفته‌ایم را به بازیکنان تازه وارد انتقال دهیم.

آیا خود را شایسته بستن بازوبند کاپیتانی می دانید؟

نمی‌دانم شایسته بستن بازوبند کاپیتانی هستم یا نه. اصولا بازوبند کاپیتانی به باتجربه‌ترین بازیکن تیم می‌رسد در مورد من هم همین مساله صادق است. این وظیفه من است که کاری کنم که تازه‌واردانی چون بن‌زما در این تیم احساس راحتی کنند و خود را بخشی از تیم بدانند. در اینجا بزرگی نام و شهرت هیچ اهمیتی ندارد همه باید در قالب یک گروه برای موفقیت رئال تلاش کنند.

درباره کاکا چه نظری دارید؟

کاکا به یک باشگاه بزرگ پیوسته. او یک تصمیم حرفه‌ای درست برای آینده‌اش گرفت. کاکا اکنون این فرصت را دارد در کنار بزرگ‌ترین بازیکنان دنیا در عرصه فوتبال بدرخشد. من شنیده‌ام او را با زیدان مقایسه می کنند اما اینجور مقایسه‌ها اصلا منصفانه و درست نیست.

به چه دلیل؟

زیدان بزرگ‌ترین بازیکنی است که من دیده‌ام. او دیگر در رئال تکرار نخواهد شد. البته من هرگز در کنار مارادونا بازی نکرده‌ام یا هرگز بازی دی‌استفانو را با چشم‌های خود ندیده‌ام. همه آنها در دوران خود بازیکنان بزرگی بوده‌اند. درست مثل الان که لیونل مسی در بارسلونا حرف اول را می‌زند. چه کسی می‌داند شاید کاکا هم در رئال مادرید کارهای بزرگی کرد تا برای همیشه از او به‌عنوان یکی از بهترین‌های این تیم نام ببرند. البته ما اکنون کریستیانو رونالدو راهم در اختیار داریم. او هم بازیکن بزرگی است اما خصوصیاتش با کاکا کاملا متفاوت بوده. سرعت او حقیقتا مثال زدنی است. رونالدو در عین حال در آن سرعت بالا یش کیفیت بازی‌اش هیچ تغییری نمی کند.

کاکا اکنون این فرصت را دارد در کنار بزرگ‌ترین بازیکنان دنیا در عرصه فوتبال بدرخشد. من شنیده‌ام او را با زیدان مقایسه می‌کنند اما اینجور مقایسه‌ها اصلا منصفانه و درست نیست

حضور این همه ستاره در رئال کار را سخت نکرده است؟

متاسفانه کار ما بسیار سخت شده است. همه فقط به تعداد ستارگان رئال نگاه می‌کنند اما به این مساله فکر نمی‌کنند که تعادل برقرار کردن در این تیم پرستاره کار بسیار دشواری است. طرفداران و رسانه‌های محلی انتظارات فراوانی از ما دارند. اما بسیاری از بازیکنان ستاره و تازه‌وارد ما برای خو گرفتن به لیگ، مربی و باشگاه جدید به زمان نیاز دارند. برای مثال رونالدو به زندگی در منچستر کاملا خو گرفته بود اما در اینجا با دنیایی کاملا متفاوت روبه‌رو شد. هرچه زمان می‌گذرد او در اینجا خوشحال‌تر به‌نظر می‌رسد. کریس در حال حاضر به خانواده‌اش در پرتغال نزدیک تر است. او کم‌کم جایگاهش در این تیم را پیدا خواهد کرد.

آیا موفقیت‌های اخیر بارسلونا و بازی‌های خوب این تیم فشار مضاعفی به کهکشانی‌های رئال وارد نمی کند؟

اگر حقیقت را بخواهید دیدن بارسلونایی که رقیب ابدی ما محسوب می‌شود در شرایطی که توانستند سه عنوان قهرمانی را کسب کنند برای ما بسیار آزاردهنده بود. البته فصل گذشته دیگر گذشته و شاید موفقیت‌های آنها انگیزه‌های ما را برای کسب موفقیت بیشتر کند.

و هدف اصلی شما در این فصل چیست؟

بزرگ‌ترین هدف من و همه بازیکنان رئال حضور در فینال لیگ قهرمانان در سانتیاگوبرنابئو و بلند کردن جام قهرمانی است. ما می‌خواهیم در کنار همه طرفداران‌مان در اینجا جشن قهرمانی بگیریم.

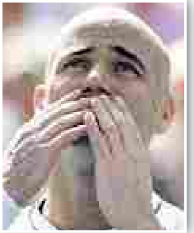

آندره آغاسی و مصرف کریستال

آندره آغاسی به تازگی کتابی در باره سرگذشت خود منتشر و در آن افشا کرده که برای بهتر شدن بازی اش در اواخر دهه ۱۹۹۰، کریستال مصرف کرده اما نتیجه این کارش شکست بوده است.

آندره آغاسی، قهرمان سابق تنیس از آمریکا، اذعان کرده است که در سال ۱۹۹۷ و هم‌زمان با سقوطش در جدول رده بندی های جهانی، ماده مخدر غیرقانونی کریستال مصرف کرده است.

این ورزشکار ایرانی‌الاصل به مسئولان مسابقات تنیس گفته است که اشتباهی نوشیدنی الکی کسی را خورده است که معتاد بوده و مشروبش را با مواد مخدر مخلوط کرده است.

او در کتابش آورده است:«بلافاصله بعد از این که برای اولین بار کریستال مصرف کردم، پشیمان شدم و این پشیمانی در پی خود غمی بزرگ آورد.»

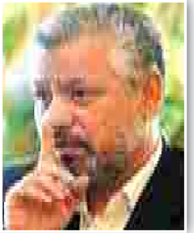

شاهکار دیگری از مهندس

محمد علی آبادی در اقدامی جالب توجه، با عنوان رئیس کمیته ملی المپیک دو لوح تقدیر برای عباس انصاری فرد و مجید فرخزادی، مدیر عامل و رئیس هیئت مدیره پرسپولیس در دوران ریاست خودش در سازمان ارسال کرده و از این دو بابت زحماتشان تقدیر کرده است!

این کار از آنجا قابل توجه است که علی آبادی دیگر سمتی در سازمان ورزش ندارد و ریاست بر کمیته ملی المپیک هیچ محملی برای این عرض تبریک نیست. ضمن آنکه عملکرد انصاری فرد در پرسپولیس آنقدر غیر قابل دفاع است که این دو لوح تقدیر را به خودی خود فاقد مقبولیت می کند.

به نظر می رسد ارسال این دو لوح به دفتر باشگاه پرسپولیس، در ادامه درگیری های مدیریتی بین علی آبادی و کاشانی باشد. این دو در تمام دو سه سال گذشته روی اعصاب هم بوده اند و ظاهرا خواهند بود.

ضربات مشت بازیکن بر صورت داور

جمله اشتباهات داوری بخشی از فوتبال است دیگر تکراری شده و همه به آن اعتقاد دارند اما هنوز هم در گوشه و کنار کشورمان برخی با این جمله مشکل دارند و سعی می کنند اشتباهات داوری را طوری برطرف کنند که آن داور دیگر تا آخر عمر اشتباه نکند.

ضربات مشت و لگد بازیکن تیم شهباز نوین اهواز، باعث مصدومیت داور و نیمه تمام ماند مسابقه شد.

در دقیقه ۷۵ مسابقه تیم های شهباز نوین و ولایت از سری مسابقات لیگ باشگاه های اهواز، بازیکن شهباز نوین در اعتراض به امر قضاوت، به سمت داور حمله ور شد. بازیکن مهاجم ضمن وارد کردن چندین ضربه مشت و لگد اقدام به پاره کردن پیراهن داور نگون بخت کرد و صحنه های بسیار زشتی را خلق نمود. این بازی نیز همانند دیگر مسابقات باشگاه های اهواز بدون حضور نیروهای انتظامی و آمبولانس برگزار شد تا نمره منفی دیگر در کارنامه فوتبال اهواز به ثبت برسد.

نزدیک بود بمیرم

در حالی که ثانیه‌های پایانی داربی خوزستان سپری می‌شد و بازیکنان استقلال اهواز پس از گل دقیقه ۹۳ از فرط شادی به سمت تماشاگران هجوم برده بودند، اسماعیل شریفات نزدیک خط طولی زمین از حال رفت و بلافاصله به کمک پزشک تیم و با آمبولانس راهی بیمارستان شد. میلاد میداوودی هم شرایط مشابهی داشت و یک ساعت پس از پایان بازی به شریفات ملحق شد.

میداوودی در این خصوص می گوید: «بعد از پایان بازی احساس کردم دیگر قادر به حرف زدن و راه رفتن نیستم و بلافاصله توسط باشگاه به بیمارستان منتقل شدم. چند ساعت بعد با دستور پزشک به خانه برگشتم اما نیمه‌های شب بود که دوباره به شدت دچار تشنج شدم. در آن لحظات به شدت تپش قلب داشتم و پس از مراجعه دوباره به بیمارستان دکتر گفت اگر دقایق بیشتری در زمین حضور داشتی احتمال مرگ ناگهانی وجود داشت.»

نیم تنه برنزی پوتین برای آرنولد شوارتزنگر

فدراسیون بدنسازی و پرورش اندام روسیه، مجسمه نیم تنه ولادیمیر پوتین نخست وزیر روسیه را برای تقدیم به ارنولد شوارتزنگر قهرمان اسبق پرورش اندام و فرماندار فعلی کالیفرنیا مهیا می کند. آرنولد علاقه خاصی به مجسمه های برنزی دارد.

درعین حال دمیتری پسکوف سخنگوی پوتین در واکنش به این خبر اعلام کرد که نخست وزیر روسیه از این امر بی خبر بوده و این اقدام را تایید نمی کند. پوتین که از قهرمانان جودو است علاقه زیادی به فعالیتهای ورزشی دارد و در جریان مبارزات انتخاباتی اش در سالهای ۲۰۰۰ و ۲۰۰۴ تصاویر زیادی از او بر روی محصولات مختلف از جمله تی شرت و قالی دیده می شد. در سال ۲۰۰۴ نیز مجسمه‌ای از او در شهر پسکوف در شمال غربی روسیه نصب شد اما تنها ۲۴ ساعت دوام آورد و توسط پلیس نابود شد.

رقص اسکناس‌ها در ورزشگاه اهواز

به تازگی اعتراض بازیکنان به گزارشگران ورزشی بسیار زیاد شده و این اعتراضات به سکوها نیز منتقل شده است.

اسکناس‌های رنگارنگ، این بار در سکوهای ورزشگاه تختی اهواز به اهتزاز درآمدند. هواداران استقلال اهواز که گزارشگر تلویزیون خوزستان را طرفدار تیم فولاد می‌دانستند، در طول مسابقه استقلال اهواز و ملوان انزلی، چندین بار شعارهای تندی بر علیه آقای گزارشگر سر دادند و با تکان دادن اسکناس از لقب «پولکی» استفاده کردند.

از سوی دیگر مدیران استقلال اهواز نیز شکایت‌نامه‌ای علیه گزارشگر مورد اعتراض تنظیم و عنوان کرده‌اند از چند روز قبل که حسین ماهینی بازیکن استقلال بدون هماهنگی مدیران باشگاه در برنامه تلویزیونی این گزارشگر حضور یافته، دیگر حاضر به شرکت در تمرینات استقلال اهواز نشده است! گفته می‌شود حسین ماهینی قصد رفتن به فولاد خوزستان را دارد.

رونالدو جادو شد

کریستیانو رونالدو با جادوی فوتبالش بسیاری از طرفداران را تحت تاثیر قرار داده، اما او می گوید شاید خودش نیز طلسم شده باشد. ستاره پرتغالی چهار هفته به دلیل مصدومیت از ناحیه مچ پا غایب است.

یک جادوگر به نام په په مرتبا به رسانه ها می گوید که به او ۱۴۷۰۰ یورو پرداخته شده تا رونالدو را طلسم کند. او گفته یک دختر که می گوید رونالدو به او خیانت کرده و بسیار هم ثروتمند است و از خانواده‌ای شناخته شده، این پول را به او پرداخته است.

رونالدو اوایل امسال تصادف کرد و سپس دچار مصدومیت از ناحیه کشاله ران شد. په په اخیرا اعلام کرد که قصد دارد رونالدو مصدوم شود و پس از آن بود که این بازیکن در بازی مقابل مارسی دچار آسیب از ناحیه مچ پا شد.

مشکل رونالدو در بازی مقدماتی جام جهانی مقابل مالت تشدید شد و حالا گفته می شود مادر او از یک جادوگر دیگر خواسته که این طلسم را برطرف کند.

اگر زندگی را آسان بگیری، عمر تو به خوشی خواهد گذشت

● عزیز نسین

عاشق حاشیه هستم

بقیه از صفحه ۵۹

واستعداد من و بکام را روی تخته نوشت و گفت که بدین شکل تو از بکام سرتر هستی. یعنی به شکلی روحیه من را بالا برد که در بازی بارها شد که بکام جایش را تغییر می داد تا نتوانم سد راهش شوم. بعد از بازی تیتر روزنامه ها نوشته شد که بکام هیچ کاره بود. محمد مایلی کهن همیشه حرف جالبی می زد، وی می گفت بازیکن تیم های دیگر که چهار تا پا ندارند، آنها هم مثل شما هستند.

مدتی باشگاه داشته اید؟

(باخنده می گوید) شما مسائلی از من می دانید که خودم آنها را از یاد برده بودم. مربی ای داشتم که سال های زیادی با او کار کردم، روزی که از اتریش آمدم به او گفتم که تیم نوجوانان، جوانان و امید را هزینه اش را می دهم اگر می خواهی چند بازیکن را بساز که همان سال آنها را از یک دسته به بالا آوردیم.

نظرت راجع به علی پروین چیست؟

فوتبالیست بزرگی است اما می گویم که فوتبال تغییر کرده، وقتی علی پروین را روی نیمکت می گذاریم و تیم نتیجه بدی می گیرد، اعتبارش را زیر سوال می بریم. علی پروین باید در مقام های مدیر، مدیر فنی باشد. در فوتبال سالیان سال است که مربی های خوبی همانند پروین مهره سوخته می شوند. پرسپولیسی شدن من به خاطر علی پروین است اما من رک حرفم را می زنم.

هنوز هم از پرسپولیس طلب دارید؟

طلب داشتم اما در زمان مدیریت آقای حبیب کاشانی طلبم را بخشیدم. شاید باورتان نشود در زمان بگوویچ که از خارج به پرسپولیس آمدم پولی دریافت نکردم چون قرارداد را سفید امضا کرده بودم زورشان به من رسید و برای یک فصل ۳۶ میلیون می خواستند به من پرداخت کنند که آن را هم نگرفتم. بازیکنانی هستند که به خاطر هفت میلیون از باشگاه رفتند شکایت کرده اند ولی من به خودم اجازه شکایت کردن را ندادم و به مدیریت آقای کاشانی بخشیدم.

می گویند مهرداد میناوند اهل کار های خیر است نام می برید؟

علاقه ندارم که اسمی از این مسائل برده شود. بهتر است این کارها مخفی بماند.

نظر تان راجع به دوپینگ بگویید.

با چشمم چیزهایی را دیده ام. شخصی که نام نمی برم به من قرص داد و من خوردم در خواب هم دو روز می دویدم! به شخصه آمپول هایی می دیدم که به بازیکنان می زنند. اگر من می توانستم ثابت می کردم حتی اسمهایشان را هم می آوردم اما فکر می کنم در رسانه اسم بردن کار درستی نباشد پس فدراسیون را برای چه کارهایی گذاشته اند؟!

زمانی که در سپاهان بودید به شما گفتند که چهل میلیون بدهید تا به تیم ملی بر گردید. درست است؟

بله. خیلی خنده دار بود . در آن زمان برانکو با من صحبت کرده بود که اگر چند بازی انجام دهی به تیم دعوتت می کنم. برانکو آمد بازی سپاهان در جام باشگاه ها را که من هم در تیم بودم را نگاه کردند متاسفانه نشد که به تیم ملی بر گردم اما اشخاصی بودند که تماس می گرفتند و پیشنهاد هایی می دادند. یکی از آنها هم این پیشنهاد بود.

در جواب این پیشنهاد چه چیزی گفتید؟

به وی گفتم من با حدود ۸۰ بازی ملی و چندین و چند سال بازی کردن در فوتبال اروپا حالا باید برای بازی در تیم ملی به تو پول بدهم؟! و دیگر جواب وی را ندادم و قید تیم ملی را نیز زدم.

زمان آقای انصاری فر شما سرمربی تیم نونهالان پرسپولیس بودید و اتفاق جالبی آن زمان برای شما افتاد. کمی از آن رویداد صحبت کنید.

روز اولی که با من صحبت کردند قرار شد آکادمی پرسپولیس و سرمربی گری نونهالان به من سپرده شود. آکادمی پرسپولیس فقط اسم دهان پر کنی است چون همه به دنبال اسم هستند. آکادمی همانند مدیرفنی است یعنی کارش تعریف نشده و وظیفه مشخص نشده است. آن زمان از لیگ برتر به عنوان کمک مربی اول و از لیگ یک پیشنهاد سرمربی گری داشتم اما به خاطر اینکه از پروازهای داخلی می ترسم آنها را رد کردم – آخرین باری که از پروازهای داخلی استفاده کردم، هفته گذشته بود که با مجتبی محرمی به مشهد رفتم. فکر کنم در رفت و بر گشت سه کیلو کم کردم – به هرحال کار را در تیم نونهالان آغاز کردم. برایم قابل هضم نبود که سر تمرین بروم و توپ نباشد و مسائلی از این دست. چندی گذشت و یک شب با من تماس گرفتند و گفتند که ۲۲ بازیکن را انتخاب کرده اند. ناراحت شدم و گفتم باید من بگویم چه کسی بیاید و چه کسی نیاید؟ بچه زجر کشیده ای هستم و حق کسی را تا به حال نخورده ام. حال بیایم به جای بازیکنی که از پایین شهر می آید یک بچه پولدار انتخاب کنم؟ با دیدن این مسائل کنار کشیدم. متاسفانه در تیم های پایه دیده نمی شود که چه اتفاقاتی می افتد.

می گویند که مهرداد میناوند فقط نقاشی و عکاسی را تجربه نکرده، درست است ؟

بله قبول دارم. من کنجکاو در این مسایل هستم و دوست دارم تجربه کنم. البته کار زیادی نکرده ام. خوانندگی بوده که هنوز هم خیلی دوست دارم آن را ادامه دهم. پیشنهاد بازیگری داشته ام که البته نمی خواهم دست خالی وارد این عرصه شوم. چون گفتم نمی خواهم مشهورتر شوم پس بهتر است بدتر از اینی که هستم نشوم!

در آینده آلبوم به بازار نمی دهید؟

خیر. متاسفانه در مردم جا نیافتاده که فوتبالیست آلبوم بیرون دهد. اما به زودی به نام و برای پرسپولیس آهنگی را می خوانم.

در رابطه با تبلیغتان در دبی بگویید.

در دبی دوستی داشتم که به خاطر او این کار را کردم و بیشتر به خاطر آن حرف هایی که گفتند میناوند در بستر مرگ است آمدم نشان دهم که همه آن حرف ها دروغ است. البته قبل از اینکه او زمین بخورد من خودم را کنار کشیدم چون فقط تبلیغ می کردم و کاره ای نبودم. اشتباه هم کردم این کار را قبول کردم. البته زرنگی که کردم وقتی فهمیدم که از قضیه بوی کلاهبرداری می آید در برنامه تلویزیونی اعلام کردم که همه دروغ است و اشخاص نیایند خانه بخرند.

حالا خودتان در دبی خانه خریدید؟

بله. خیلی هم روی آن سود کردم .

درست است که خشایار محسنی، ایجنت معروف این روزها راننده شما در اتریش بوده است؟

بله. متاسفانه این افراد در فوتبال وارد شده اند و ما که فوتبالی هستیم را از فوتبال محو کردند. جالب این جاست که اشخاصی که ضد پرسپولیس بودند در این تیم سمتی داشتند.

شما در اروپا با یک تیم اسرائیلی روبرو شدید. درست است؟

بله، در یک بازی برابر آنها بازی نکردم و باشگاه نیز مرا جریمه کرد. نکته جالبتر آنکه سرپرست آن تیم به خوبی فارسی حرف می زد. وی پیش من آمد و پیشنهاد هنگفتی داد که با قبول کردن آن می توانستم در یک فصل به اندازه ۱۰ فصل درآمدزایی کنم اما آن پیشنهاد را رد کردم.

در جایی گفته بودید که مصطفوی یک استقلالی دو آتشه است...

بله در اردوی تیم ملی امید که بودیم با ما کری می خواند. حال این استقلالی دو آتشه مدتی مدیرعامل پرسپولیس بود و مشاهده کردید که چه بلایی سر این تیم آورد.

کافه هم داشته اید ؟

خیر. آرایشگاهی دارم که تمامی هنرمندان وورزشکاران به اینجا می آیند .

از رفتن به امارات پشیمان نیستید؟

بسیار زیاد پشیمان شدم. واقعاً اشتباه کردم چون در آنجا بدن ورزشکار تنبل می شود.

ماشین باز هم بوده اید؟

در سن پایین بله. ماشین های مدل بالا را دوست داشتم اما الان فکر خریدن ملک هستم .

در حال حاضر چه ماشینی دارید؟

سانتافه و آزرا.

چقدر به خاطر ماشین بازی ضرر داده اید؟

شاید بالای ۲۰۰ میلیون.

اهل مد هستید؟

بله عاشق مد هستم اگر ۲۰ میلیون در بیاورم ۱۹ میلیون آن را به لباس و اینطور چیز ها می دهم.

هنوز ساعت ۱۶ هزار دلاری خودتان را دارید؟

بله کادوی تولدم بود.

چرا شماره موبایل شما اینقدر ۹ دارد؟

به عدد ۹ علاقه خاصی دارم. تولدم ۱۳۵۴/۹/۹ و شماره شناسنامه ام ۶۳۹۹۹ است.

از همسر تان بگویید...

همسرم در اتریش به دنیا آمده و پسرم هم در همان جا متولد شد.

دوست دارید پسر تان، آریا، فوتبالیست شود؟

بله. چپ پای خوبی است فوتبالیست خوبی می شود ولی منعش نمی کنم هرچه خودش تصمیم بگیرد. روزی که به دنیا آمد از دکتر پرسیدم که چپ پاست یا راست پا؟ دکتر خنده اش گرفته بود.

■

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

افکاری را در سر می‌پرورانید که نمی‌توانید در موردش تصمیم گیری درستی داشته باشید و این شکل زندگی شما را دچار مشکل و تضاد می کند که لازم است الویتهای خود را مشخص و اگر لازم است حتی آنها را تغییر دهید تا بتوانید از بحران پیش رو خلاصی یابید و امیدوارم بتوانید روال خود را ارزیابی کنید.

دوست خوبم! زندگی تان رو به بهبود و آرامش است و شما نیز باید برای اعضاء خانواده وقت بیشتری بگذارید و دلواپس چیزهایی که آرزویش را دارید و فعلاً در اختیارتان نیست نباشید که داشته‌های شما به اندازه کافی خواهد بود تا بتوانید راضی و خوشبخت زندگی کنید. در ضمن این را نیز بدانید که دنیا را هر طور که بگیرید، همانطور خواهد گذشت.

اردیبهشت

خوشبختانه شما جزء آن دسته افرادی هستید که بارها و بارها معجزات الهی را در زندگی خود دیده‌اید. درواقع معجزه در عمق وجود شما جا خوش کرده به شرطی که شما فکر نکنید که خالق آن هستید و قصد تکرارشان را داشته باشید. در ضمن از افراد منفی‌باف دوری کنید، چرا که آنها می‌خواهند شما در زندگی مانند آنها عمل کنید و توقعات و انتظارات خودشان را به شما تحمیل می کنند و این برای شما نشدنی است. همچنین امیدوارم از بیان آرزوهای خود در بین افراد ناشناس جلوگیری کنید. مطالعه را به عادتی اساسی در زندگی خود تبدیل کنید و با اراده همیشگی بر ترسهای پنهان‌تان غالب شوید تا آرامش را از درون به خود و اطرافیان هدیه دهید.

خرداد

گاهی اوقات لازم است که به حرف دل گوش کرده و زندگی را براساس دستور او پیش برد اما نباید فراموش کرد که این شیوه زندگی فقط گاهی وقتها ممکن است و در بیشتر وقتها این شما هستید که باید منطق را جایگزین کنید و از روزهای سخت هم هراسی به دل راه ندهید که آنها بهایی هستند که باید برای سرافرازی و راحتی پرداخت کرد.

دوست خوبم، افرادی که با شما تفاوت نظر دارند را ملاقات کنید تا بتوانید در عمل آنها را احساس کنید و بعد از آن قضاوت بی‌طرفانه مدنظر قرار دهید تا بتوانید به نتیجه درست برسید و نخواهید که کوه و کاه پیش شما یکی شود.

تیر

از کاه کوه نسازید و اوضاع را از این که هست شلوغ‌تر و خرابتر نکنید و بخواهید که به شکل مصلحت‌آمیز همه چیز را سر و سامان ببخشید که شما سرمایه زیادی را در این راه به کار برده‌اید و توانایی نجات آن را به بهترین شکل دارا می‌باشید.

دوست خوبم! غبطه گذشته و چیزهای از دست رفته را نخورید که فرصت و آینده برای شما بهترینها را در نظر دارد، پس از آنها استفاده کنید که در غیر اینصورت با غبطه خوردن هم دردی دعوا نخواهد شد. در ضمن با تمام وجود خود را آماده سازید تا با زمان همگام شوید که او به عنوان بهترین همپای شما می‌تواند عمل کند و اگر ابزار لازم را در اختیار نگیرید، این شما هستید که کم آورده‌اید!

مرداد

می گویید خسته‌اید، در حالی که باید اعتراف کنید کار خاصی انجام نداده‌اید و گاه حتی برای دفاع از خود هم کم می گذارید پس اولین کار این است که تا می‌توانید ناتوانی را از خودتان دور کنید و بدانید که علت بسیاری از مشکلات شما هستید و وانمود به ندانستن این موضوع می کنید.

دوست خوب من! بخواهید که خودتان باشید و حتی به فرصتهای پیش پا افتاده توجه کنید چرا که همین‌ها می‌توانند زندگی و بخصوص روحیه شما را زیر و رو کنند، کما اینکه قبلاً چنین شرایطی پیش آمد و این حرفها اثبات شد. در ضمن با توجه به کار خیری که انجام داده‌اید، در روزهای پیش رو دید جدید و متفاوتی نسبت به گذشته پیدا می کنید که این حالت شما را وارد یک دنیای جدیدی می کند. خوش باشید!

شهریور

درست است که بر زبان نمی‌آورید، ولی با رفتارتان تمام تقصیرها را حتی ندانسته به گردن دیگران می‌اندازید و از زمین و زمان گله می کنید که البته تا حدودی هم درست می‌گویید و حق دارید، ولی با درپیش گرفتن چنین شیوه‌ای چیزی تغییر نمی کند.

می‌خواهید قوی باشید ولی گاه آنچنان مظلوم می‌شوید در حالی که دوست ندارید اینچنین شوید ولی زیاد این مسائل را جدی نگیرید که با چند روز آرامش و ساعتی خلوت کردن شرایط خیلی بهتر خواهد شد و در این حالت است که احساس امنیت می کنید.

دوست خوبم! برای رهایی از هر آنچه که هست و نیست به او پناه ببرید تا آسوده خاطر شوید.

مهر

در این روزها شرایط به گونه‌ای است که روحتان می‌تواند به معنی واقعی نفس راحتی بکشد و بسیار پخته‌تر عمل خواهید کرد و می‌توانید به راحتی احساسات خود را بیان کنید و هیچ نگرانی نیز از عواقب آن نداشته باشید.

انجام کاری را پیش رو دارید که باید گام به گام پیش روید و تلاش کنید که خطای هر چند کوچک را در زمان خودش رفع کنید. حس کنجکاوی در کارهای دیگران را کنار بگذارید چرا که در این گونه عملکردها یا به اشتباه بزرگ می‌افتید که راه برگشت ندارد و یا حداقل باعث رنجش خاطر دوستان و اطرافیان می‌شوید و آنها را از خودتان دور می کنید. در ضمن این را نیز بدانید که در این روزها می‌توانید در اوج بودن را حس کنید که تجربه بسیار گرانبهایی برای شما می‌باشد.

آبان

خوش اخلاق هستید و دست و دلباز و البته در مواردی که تشخیص می‌دهید و به عبارتی دلتان رضایت می‌دهد یک سر و گردن از اطرافیان بالاترید و این موضوع باعث احساس امنیت خاطر شما می‌شود که گاهی اوقات آن را فراموش می کنید و به لایه‌های پنهان خود پناه می‌برید که باید تجدیدنظر اساسی در مورد آن داشته باشید.

دوست خوبم! دقت کنید که در این روزها رفتارهای کودکانه از خود بروز ندهید که با توجه به غرور شما عذرخواهی کاری سخت خواهد شد.

در ضمن عقاید و حرفهایتان را با دلایل منطقی به اثبات برسانید و نخواهید که از زور استفاده کنید که خانواده کم سرمایه‌ای نیست که به سادگی از بین برود.

آذر

نمی‌دانم چرا فکر می کنید عمرتان برباد رفته، درحالی که شما همین حالا هم تجربه‌های گرانبهایی را به دست آورده‌اید و بسیار بالاتر از سطح هوش سنی خود رفتار می کنید و باید بپذیرید که شاید طوفانهای زندگی شما زیاد بوده است که خوشبختانه باز هم با رفتارهای ساده و گاه بامزه خود آنها را به بازی گرفته‌اید و خم به ابرو نیاورده‌اید پس از این به بعد هم می‌توانید با استفاده از آنها و فراموشی گذشته پله‌های صعود را تندتر از همیشه طی کنید و هیجان کارهایتان را بالا ببرید تا آنها نیز برای شما جذاب شوند که این انگیزه می‌تواند شما را به نقطه‌ای بالاتر از اینها برساند.

دوست خوبم! از احساسات زودگذر خود دوری کنید و به آنچه که به شما مقدر شده رضایت دهید.

دی

خدا را شکر کنید که عضو بسیار مهمی از خانواده هستید و البته مسوولیت شما نیز بیشتر از دیگران است و باید آن را به نحو احسن انجام دهید.

قفل سکوت را بشکنید و بهانه‌ها را کنار بزنید چرا که حرفهای زیادی برای گفتن دارید اما اگر هم چنین نمی کنید حداقل تحمل خود را بالا ببرید.

دوست خوبم! روزگار را به گونه‌ای دیگر تعریف کنید و از وابستگی و دلبستگی‌های خود با مهربانی استقبال کنید که آنها ریشه در تار و پود شما دارند. در ضمن بدانید که شما آفریننده کارهای مهم هستید که باید به اراده خود افتخار کنید که توانسته‌اید در این نقطه از زندگی بایستید. در این روزها شنونده خوبی برای عزیزانتان خواهید شد.

بهمن

قبول دارم که قدرت ریسک و خطرپذیری شما بسیار است، ولی توصیه من به شما دقت زیاد در این روزها می‌باشد تا بتوانید با اطمینان بیشتری حرکت کنید که پاداش انجام کارتان را دریافت می کنید. کار امروزتان را اگر ناتمام گذاشته‌اید من توصیه می کنم ریسک نکنید که کارهای فردای شما بسیار است. پس زمان را بر کارهای خود تقسیم کنید و بپذیرید که باید سخت کار کنید.

فکری را در سر می‌پرورانید که در آن تردید بسیار وجود دارد و باید بگویم که شما لایق بهتر از اینها هستید اگر قبول کنید که خداوند شما را خاص آفرید پس باید این را ملکه ذهنتان کنید و برای رسیدن به آن از هنرهای خود استفاده کنید و به اتفاقات ناگوار اجازه رشد و نمو ندهید.

اسفند

مدتی است که غم، همسایه دیوار به دیوار شما شده است و شما نیز او را به گرمی پذیرفته‌اید اما دوست خوبم! اگر تفاهم را بیشتر کنید و فاصله‌های واقعی را کم کنید دیگر نیاز به پذیرا شدن این همه فشار نیست، تا بتوانید همانند رودخانه‌ای عمیق و آرام حرکت کنید، چرا که از شخص زیرکی مثل شما نیز غیر از این انتظار نمی‌رود.

البته می‌پذیرم که مدتی است لحظات زندگی بر شما سخت شده است، ولی دریایی توفانی زندگیتان از شما ناخدای لایق می‌سازد.

در ضمن باید مواظب معامله‌هایی که انجام می‌دهید باشید و از سیاست و تدبیر بیشتری استفاده کنید که هیچ کاری نشد ندارد.

> یک قطره عشق، والاتر از یک اقیانوس عقل است
>
> ● بلز پاسکال

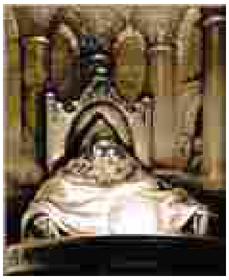

تعبیر خواب

همهٔ اسم‌ها مستعار است

خوابگزار: مصطفی گلیاری

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط شنبه‌ها از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

مدام در حال فرار کردن هستم

ستاره محمدزاده، ۲۰ ساله، مجرد

با عرض سلام و خسته نباشید. خیلی ممنونم از اینکه با ایمیل هم به خواب‌ها جواب می‌دهید.

من اصولا هیچ خوابی نمی‌بینم، بچه که بودم خواب می‌دیدم اما حالا سال‌هاست که خواب نمی‌بینم ولی ۳ ماه است خواب‌هایی می‌بینم که همه مضامین یک شکل دارند. در همهٔ خواب‌هایم دارم فرار می کنم. کسی هم هست که مواظبش هستم و با خودم فراری‌اش می دهم. اما او هم ناآشناست.

یکی از خواب‌ها: در دشتی سبز از دست گروهی به طرف خانه باغ هایی فرار می کردم. مدتی پنهان شدم و آنها نتوانستند پیدایم کنند. کسی هم که از من کوچکتر بود به مخفیگاهم آمد و با هم منتظر بودیم. مردهایی که دنبالم بودند در همان باغ ماندند. خانم مهربانی از آنها پذیرایی می کرد. ما انگور خوردیم و فکر کنم آنها هم خوردند و خوابم تمام شد. البته سرعت فرارم بالا بود و از دیوار و درخت هم بالا می‌رفتم. لباس آدم‌ها عجیب بود و شاید مطابق این زمان نبود.

تعبیر

شما به دو دلیل در خواب‌هایتان فرار می کنید. اول: در بیداری کسانی هستند که به شما نگاه می کنند و امنیت دخترانهٔ شما را به خطر می‌اندازند و در خواب به شکل فرار تجلی یافته است. خوب است به خودتان یاد بدهید که باید حواس‌تان باشد که به این نگاه‌ها و توجه‌ها، اهمیتی ندهید. شما نباید بگذارید این موضوع روحیهٔ شما را خراب کند... دوم: شما فرار می کنید... خواستگاری دارید و حس می کنید خانوادهٔ شما و خانوادهٔ خواستگار شما با ازدواج‌تان موافق نیستند. دوست دارید از این محیط دور شوید. دوست دارید کاش شما را درک می کردند و با مهربانی از شما و خواستگار شما حمایت می کردند. شما حس می کنید این افراد مخالف، قدیمی فکر می کنند.... خواستگار شما تاحدودی زودرنج است و شما گاهی مجبورید حال او را رعایت کنید و عقاید خودتان را به او نگویید و بعضی از حرف‌ها را از او پنهان کنید تا ناراحت نشود. درستش این است که او به شما آرامش بدهد و شما کاملا به او تکیه کنید ولی وضع شما تقریبا برعکس شده است.

یعنی شما مجبورید مراقب روحیات و سلامتی او باشید و جورش را بکشید. مادرش و اگر خواهر دارد، هر دو زیاد نازش را می کشند. او را خیلی بیشتر از چیزی که هست بزرگ می‌بینند. شما را در حد او نمی‌دانند. درحالی که خواب شما می گوید شما از او بهترید.

خانوادهٔ شما هم این را می‌دانند ولی بلد نیستند احساس خود را چطور به شما بگویند. خواب شما می‌گوید اگر بخواهید حتما با او ازدواج کنید، موفق می‌شوید ولی بعدها روحیه و اعتماد به‌نفس شما مجروح می‌شود. این ازدواج با تشویش و دلهره همراه است که خوب نیست.

پیشنهاد می کنم اگر کار نمی کنید، حتما سر کار بروید. اگر این ازدواج برای شما بسیار بسیار واجب نیست، با او ازدواج نکنید. شما هنوز بسیار جوانیدو برای شما فرصت‌های بسیاری هست. اگر کار کنید و صبر کنید، موقعیت‌های مناسب و خوبی برای شما پیش خواهد آمد.

آنها را کتک زدم

اکرم اردستانی، ۳۲ ساله، متأهل، آذربایجان

خواب دیدم جایی زندگی می کنم که شبیه بیمارستان است. کیف زنانهٔ سفید و قشنگی پیدا کردم. از آقامون پرسیدم صاحب این کیف را چطور پیدا کنم؟ گفت: او را نمی‌شناسی؟ همان خانمی است که با هم رفتیم شمال و خیلی خوش گذشت. یک عالمه برایم پول خرج کرد.

وقتی آقامون اسم اورا گفت، فهمیدم یکی از پرستارهاست. کاغذی هم دستش بود که نشان می‌داد با او به شمال رفته است.

کاغذ را گرفتم و پیش رئیس بیمارستان بردم ولی هرچه گشتم، آن خانم را پیدا نکردم. به خانه آمدم و آقامون را خیلی کتک زدم. بعد او آهسته به دختر جاری من گفت: برو به آن خانم پرستار بگو بیاید برویم. من پابرهنه رفتم و آن خانم را دیدم و او را وحشیانه زدم. آقامون آمد و او را نجات داد و مرا زد. البته او در بیداری هم مرا می‌زند. بگذریم. صحنه عوض شد و دیدم پسر خواهرم و دخترم بستری هستند. پسر خواهرم مرخص شد ولی دخترم را نگه‌داشتند. به دکترش گفتم: آقای دکتر هزینهٔ بیمارستان دخترم سیصد هزار تومان شده و من پول ندارم. او با سرش تأیید کرد و رفت. بعد بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می‌گوید شما مشکل مالی دارید. شوهرتان درآمدش را خرج خودش می‌کند و به شما پول چندانی نمی‌دهد. بیشتر روزها دور از شما زندگی می کند. چون با شما رفتار بدی دارد و کتک‌تان می‌زند، و چون نمی‌توانید جوابش را بدهید، در خواب او را می‌زنید و او واکنشی نشان نمی‌دهد زیرا کتک زدن او خیالی بیش نیست. شما با خانوادهٔ شوهرتان راحت نیستید. حس می کنید آنها با او همدست هستند. شما به شوهر خودتان بدبین هستید و اگر این موضوع را به او بگویید، با شما بدرفتاری می کند. هزینهٔ زندگی شما طوری است که از پس آن برنمی‌آیید. پابرهنه بودن شما یعنی بار همهٔ خانه و بچه‌ها به دوش شماست.

شکوفه های زندگی

محمدشایان سعیدیان

صبا مرادی

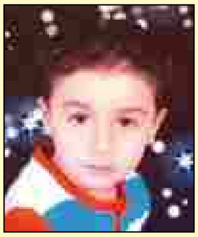

آرمان عبادیان

زهرا غربی

رومینا فریدونی

فاطمه گودرزوند

محمدرضا گودرزوند

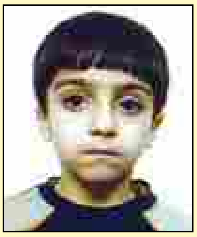

محمد گودرزوند

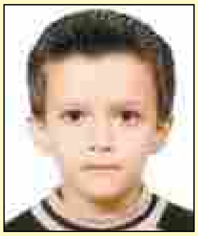

نیما الله بخش

پدرام اسماعیلی

صالح گودرزوند

علیرضا چگینی

امید گودرزوند

ساحل گودرزوند

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

◆ **امیر حسین جان و سارای عزیز**، سالروز تولد شما بهترین روز عمرمان است ما این دو روز دوست داشتنی را که همراه با نشاط بود، گرامی می‌داریم و یک گلستان گل تقدیم به شما می کنیم. **پدر و مادرت محمد اسماعیل – مریم از مشکین‌دشت کرج**

◆ همسر عزیزم **الهه جان**، تولدت را با انبوهی از گل مریم جشن می گیریم و روز شکفتن را در تمام لحظات عمرم از یاد نخواهم برد دوستت دارم. **همسرت مصطفی حسینی**

◆ خواهر گلم **زینب جان**، سوم آبان، تولد دخترت بود شکفتن شاخه گلتان را به شما و همسرت تبریک می گوییم. **برادرت رضا و زن داداشت فاطمه ایمانی**

◆ **هاله عزیز**، دختر زیبای من، موفقیت دومین سال پزشکی را برای تو گل نازم تبریک می گوییم. سعی و تلاش شبانه‌روزی تو را می‌ستاییم.

پدر و مادرت – حمید – هنگامه – چالوس

◆ **مادر و پدر عزیزم**، سالگرد ازدواجتان را از صمیم قلب تبریک می‌گوییم و آرزوی تندرستی برایتان داریم. **روشنک – کامران – کاوه آذری از شهرستان سراب**

◆ **جوادجان**، همسر مهربانم، پانزده سال از ازدواجمان می گذرد، دوازدهم آبان روز پیوند ما بود. اکنون احساس می کنم این روز، روز اول زندگی من است، دوستت دارم.

همسرت فاطمه السادات رحیمی – تهران

◆ **شیماجان**، چشم داریم به خنده‌های سیمای تان و دست اجابت به درگاه الهی بیست و ششمین سال تولدت مبارک. **پدرشوهر، مادرشوهر، لاله و ایمان و آیه**

◆ **سهراب جان**، برادر مهربانم، قدم نورسیده مبارک، تولد پسر گلت «امید» همه ما را خوشحال کرد. **برادرت احمد میرباقری – اهواز**

◆ همسر عزیزم، **آقارمضان**، سیزده آبان روز تولدت مبارک، آرزوی سلامتی‌ات را همیشه خواهانم. **ارومیه – نجمه خلیلی**

◆ **آروین جان**، هرگاه در غروبی زیبا و غمگین دیدی که ملائک زمزمه عشق سر می‌دهند بدان که پدر عاشقت، فریاد زده دوستت دارم و تولد قشنگت مبارک باد.

پدر مهرداد و داداشت آرین جوادی صفا

◆ **ماندانا جان**، همسر عزیزم، پانزدهم آبان روز پیوند ما بود و چهارده آبان روز تولد دختر نازمان عسل، این دو مناسبت را به شما و دختر گلم تبریک می گویم.

همسرت سیدعلی محمدی – رشت

◆ همسر عزیزم، **زهره جان**، خدا را شاکرم که ۱۹ سال پیش چون تو گلی را سر راهم قرار داد تا عمر دارم قدردان صبوری، مهربانی و محبتهایت هستم، سالگرد یکی شدنمان مبارک.

دوستدارت عباس چدنی

◆ پدربزرگ عزیز، **حاج حسین مقیمی**، چهارده آبان شصت و یکمین سال تولدتان را با تقدیم یک سبد گل به شما تبریک می گوییم امیدواریم همیشه تندرست باشید.

تنها نوه‌ات سیما و عروست زینب اکبری نیا

◆ **برادر عزیز و زن داداش خوبم**، شانزدهم آبان روز پیوندتان است ما این روز خاطره‌انگیز را به شما زوج مهربان تبریک می گوییم. **خواهرت شهره و خانواده – بابل**

◆ برادرزاده گلم، **هستی کمندانی**، هیجده آبان اولین سالروز تولدت را به بابا و مامان مهربانت تبریک می گویم، دوستت دارم. **زن عمو و عمویت ناصر کمندانی**

◆ **راضیه** و **علی جان**، پیوندتان مبارک امیدوارم در تمام مراحل زندگیتان موفق و کامیاب باشید و یک سبد گل تقدیم به شما زوج جوان و دوست داشتنی.

خانواده حسین شفیعی

◆ **معصومه جان**، همسر عزیزم ۱۵ آبان سالروز شکفتن توست این روز را از صمیم قلب با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم. **همسرت صادق صادقپور از مراغه**

◆ **مهدی جان**، با تولدت، پاییز ما رنگ بهار گرفت آینده درخشان تو آرزوی ماست ۲۷ آبان روز تولدت مبارک.

پدرت علی جدیدی، مادر، معصومه و خواهرت ملیحه از میاندشت

◆ تنها عزیز زندگی‌ام، **حمیدرضاجان**، تولدت مبارک، وجودت مانند طلوع خورشید به من و فرزندمان آرتا گرما و آرامش می‌بخشد، معنای عشق را با تو آموختم و دوستت دارم.

همسرت و فرزندت آتا – آمل

◆ **نگین جان**، دختر عزیزمان، تولد پسر گلت آرمیتا را به شما دو گل دوست داشتنی تبریک می گوییم. **یلدا توکلی و شانتیا احمدی – طالقان**

دکتر سیده شاهد شعاری
برد تخصصی جراحی زنان و زایمان و نازائی
انجام زایمانهای طبیعی و سزارین، بستن لوله، زایمان بدون درد، انجام جراحیهای ترمیمی زیبائی زنان، انجام تستهای تشخیصی سرطان زنان، پاپ اسمیر، گذاشتن A.I.U.D، کرایوتراپی (فریز)، مراقبتهای دوران بارداری قبل و بعد از زایمان، درمان نازائی، سقطهای تکراری، طرف قرارداد با بیمه های خدمات درمانی، تامین اجتماعی، نیروهای مسلح، بانک تجارت، بیمه سینا و شهرداری
پذیرائی: عصر روزهای فرد ۱۷ الی ۲۱
تلفن: ۲۲۳۷۶۸۷۱
آدرس: سعادت آباد بالاتر از میدان کاج روبروی بیمارستان مدرس ساختمان آکسین طبقه ۳

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران – خیابان ولی عصر – جنب سینما آفریقا – طبقه سوم
تلفن ۸۸۸۹۳۱۲۳ – ۸۸۸۹۹۸۲۸ – ۸۸۹۰۸۴۲۳ – ۸۸۸۰۰۲۸۰

آزادی وجدان نشانه خداپرستی است

● مثل ایتالیایی

اگر شما هم مایل هستید حرف دلتان در مجله خودتان چاپ شود می توانید پیام خود را کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و روی پاکت بنویسید مربوط به پیام رایگان البته ***نوشتن نام فامیل در پیام ارسالی شما الزامی است*** و ***به پیام های بدون نام فامیلی ترتیب اثر داده نخواهد شد.***

مشخصات ارسال کننده پیام ....

در قلمرو داستان

نفرین زمین

نوشته: م—احمدی بجستانی

دانه‌های درشت عرق را، از پیشانی چروک و بلندش، با لبه آستین خاکی‌اش گرفت. هوای تفیده کویر، امانش را بریده بود. عطش بی‌نهایتش را، آب یخ کلمن، علاج نمی‌کرد.

استارت زد. باید زود کار را تمام می‌کرد. تراکتور را فقط دو ساعته، از «کریم»، اجاره کرده بود:

«وسیله کارمه حاجی. اگه کار مارو قبول داری، بذار بیام کار زمینت‌رو یه سره کنم. مثّ باقیِ مردم؛ اگه قبولمون نداری، فقط دو ساعتی سر ظهر می‌رم نماز و ناهار و برمی‌گردم، تراکتورو میدم خودت، بسم ا...» و «حاجی» که کار هیچ کس را قبول نداشت، نشست پشت تراکتور.

– «باباحاجی؛ بذار من رانندگی کنم. باباحاجی»

– «سفت بیشین بچه. اینقد تکون نخور. خطر داره‌ها.»

و وقتی صدای خنده کودکانه «سینا»، در هیاهوی فرسوده تراکتور، گم شد، حاجی نفس راحتی کشید و به جنجال خاک و گاوآهن نگریست.

تیغ خشمگین، چنگ بر زمین می کشید و حاجی گاز می‌داد تا سینا یش بخندد و قان قان، کند. سینا—تنها نوه‌اش– جانشین آرزوی برآورده نشده تمام عمرش بود: پسری که در کنارش سرِ زمین بیاید و همراهی‌اش کند...

تراکتِور، به انتهای حصار شده در «سنگ» زمین که می‌رسید، فس فس کنان دور می‌زد و راه بازگشت، پیش می‌گرفت. یک دور، دو، سه، چهار، هنوز مانده بود تا دل زمین آشوب شود. دلی که به اندازه بیست سال، سفت بود و سخت. بیست سالی که حاجی روی زمین، عرق ریخته بود و بیل زده بود بر خاک...

«ا...ی روزگار؛ کجان اون الاغای پیر و گاوآهن بی‌شاخ ودم؟!» و شنید که:

«خدا قوّت حاجی. خسته نباشی». تا سرش را بلند کند و «خداحافظ، مونده نباشی» بگوید، سایه بلند «مش عسکر» خون را در رگهایش به جوش می‌آورد و طوفان هیاهویی بیست ساله، در سرش می‌وزد:

– «حاجی؛ خدارو خوش نمیاد. حریم حق‌الناس‌رو نشکن. هر بار زمینتو شخم می‌زنی، از راهِ گذر کنار زمین، می‌چسبونی به حریمت! راه رو باریک نکن. نمی‌ارزه».

دستش را لرزش خفیفی عصبی کرد. اهرم تیغ را کشید تا بیشتر بکاود دل خاک را و زیر لب «لا اله الا اَ...»ی گفت.

تیغ آفتاب، امانش نمی‌داد. از دورتر، مش عسکر را دید که مشغول کارست و بی‌خیال و آرام، وجین می کند. باز صداها برگشتند:

– «به خدا زشته مرد. به اون حجّی که رفتی قَسَمِت می‌دم مرد، آبروداری کن. مردم بد حرفایی میگن پشت سرت. ماشاا... تو که کم نداری از مال دنیا...»

– «حاجی، این طرف زمین من‌رو زدی گرفتی. هی یه سانت و یه وجب اومدی جلو؛ گمون نکن حالیمون نیس. ولی حق‌الناس...؟!»

و:

– «این سنگ‌هارو می کاریم این جا تا حدود مِلکتون مشخص باشه.»

...تراکتور که به انتهایی دیگر رسید، حاجی آنقدر خشمگین بود که با تکان شدید برخورد با سنگها، تراکتور خُرخُر کنان ایستاد.

«بشین پسر و آروم بگیر» بازوی پسرک را محکم فشرد و از جنب و جوش بازداشت. حالا، مش عسکر، متعجب از تلنگر تراکتور، دست از کار کشید و به تماشایش ایستاده بود.

حاجی زیرچشمی نگاهش کرد و غرولندی کرد که فقط سینا شنیدش.

«باباحاجی با کی بودی؟»

هیاهوی جدالی کهنه در سر حاجی می پیچد که:

«قدّ یک ناخون مال حروم تو مالت بیاد، یه ایل و طایفه‌رو سیاه مِی کنه.»

«اَ..ه! سنگای لعنتی. انگار سنگ قبر برام کاشتن تو زمینم نامردا...». کناره زمین سفت است و نافرمان؛ و حاجی آنقدر عصبانی که با اهرم و دنده درگیر است. آنقدر جدال حاجی و زمین طول کشید که سینا فراموش شد...

وقتی حاجی، سینا را ندید که تلنگری از برخورد تیغ و سنگ، او را پریشان‌تر کرده بود. دستپاچه شد. صدایش زد. چند بار، دنده عقب زد، دوباره جلو...؛

به چالاکی یک پدر، پرید پایین. آنجا، زیر چرخهای وحشی تراکتور، لای تیغ‌های خونی...

پرده‌ای از خاک و خون و فریاد، دیدگانش را فرو بست. سایه تار «مش عسکر» را دید که بر سرزنان، به سویش می‌دوید، کمرشکسته‌اش، بر سنگها فرو افتاد.

■

اولتیماتوم

عباس عابد—اندیشه

مادرم، گیر سه پیچ داده بود که: من یخچال سایدبای ساید می‌خوام! پدرم می گفت: (پدر آمرزیده، ماه به ماه یک کیلو گوشت گیر نمی آوریم بگذاریم داخل همین یخچال ۹ فوت خودمون که جهیزیه خودته، آخه ما را چه به این چیزها!؟)

اما مادرم ول کن نبود. روزگار پدر بیچاره‌ام را سیاه کرده بود. خب، عایله‌وار بودیم او هم تمام‌وقت کار می کرد. یکروز مادرم اولتیماتوم داد، یا می‌خری یا منو طلاق میدی! بر خر شیطان سوار شده بود و پایین بیا هم نبود!

پدر به ناچار قبول کرد، اما مهلت خواست. از سر کار که می‌آمد کمی استراحت می کرد و می‌زد بیرون. وقتی ازش می‌پرسیدم بابا، این وقت شب کجا میری؟ می گفت «(دارم میرم سر صحنه، فیلم). می گفتم بابا این چه فیلیمیه که همه‌اش شبها بازی می کنید؟ می‌خندید و می گفت: (فیلم خیلی جالبی است، سناریواش را هم مادرتان نوشته، وقتی اکران شد می‌بر متون ببینیدش).

یکروز صبح زود، در خانه را زدند. مامور کلانتری بود یک عکس هم از پدرم در دستش بود گفت: (این آقا وقتی از دیوار خانه‌ای بالا می‌رفته، عکسش را توسط دوربین مداربسته گرفته‌اند... یکی از همسایه‌ها هم او را شناخت و آدرس اینجا را داد؛ بهش میگی بیاد بیرون یا خودمان داخل بشیم...

***

مادر هنوز هم از بابت خرید «سایدبای‌ساید» پشیمان نیست و هر بار من یا خواهرم اعتراض می کنیم می گوید:

–بده که برای پدرتون کمپوت خنک می‌برم؟!

■

حسادت

فرشته عموزاده—تهران

نگران بود. دائم می‌خواست هرجور شده تلافی کند. کم‌توجهی دیگران را به حساب او می گذاشت. دنبال فرصت بود که تنها گیرش بیاورد و اذیتش کند. وقتی پنهانی و دور از چشم دیگران او را می‌زد تا صدایش بلند می‌شد فوری نازش می کرد تا زودتر آرام بگیرد. وقتی هم می‌دید ساکت نمی‌شود، یک گوشه کز می کرد و اشک می‌ریخت. وقتی هم مادرش را بالای سر او می‌دید با صورتی پر از اشک در دل زمزمه می کرد:

–مامان، این کیه به دنیا آوردی!!!

■

پاسخ ما

◇ **شیدا ترابپور – تهران**

من که نفهمیدم علت سوالات عجیب و غریب شما چه بود؟ اصلاً زندگی خصوصی من به چه کار شما می‌آید؟ این را نوشتم چون طی سه ماه گذشته برای پنجمین مرتبه این درخواست را مطرح کرده بودید! پیشنهاد می کنم همین الان قلم و کاغذ بگذارید جلویتان و یک قصه خوب بنویسید و برایم ارسال کنید!

◇ **هادی درخشان—بندر انزلی**

سوژه، موضوع، محتوا و نتیجه گیری «رنج بیهوده» خوب بود اما ملات داستانی اش کافی نبود یعنی قصه باید شکل و شمایل روبراه تری داشته باشد، همین طور چهرچوبهایی که شما بهتر از من می دانی که از خوانندگان قدیم و خوب مجله هستی. همین قصه را می توانی کمی شاخ و برگ بدهی، پیاز داغش را زیاد کنی و فراز و فرود داستانی به آن بدهی و دوباره برایم بفرستی!

◇ **فرشته عموزاده – تهران**

دو داستانک از شما به دستم رسید. لازم نیست حتماً داستانهایی به این کوتاهی برایم بفرستی. با این همه در همین شماره یکی از آنها را چاپ کردم!

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

رکورد خوشمزه؛ بیروت –لبنان، یکشنبه ۲۵ اکتبر: آشپزهای لبنانی به تهیه ظرف بزرگی از غذایی به نام «تابوله» مشغول شده‌اند تا رکورد جدیدی در سطح جهان ثبت کنند. زیر نظر نماینده «گینس» ۲۵۰ آشپز و ۵۰ کمک آشپز حدود ۳/۵ تن از این غذا درست کردند تا ثابت کنند مادرها کار سختی دارند. این غذا شامل ۱۶۰۰ کیلوگرم جعفری، ۱۵۰۰ کیلوگرم سیب‌زمینی پخته و ۴۲۰ کیلوگرم پیاز بود.

سرهای رومی؛ آرلس –فرانسه؛ جمعه ۲۳ اکتبر: تعدادی مجسمه از سرهای رومی در موزه «آنتیک آرلس» به نمایش گذاشته شده‌اند. این نمایشگاه، بخشی از فستیوال کشفیات باستان‌شناسی است که در طول ۲۰ سال گذشته در ساحل رود راین کشف شده‌اند. این نمایشگاه از ۲۴ اکتبر ۲۰۰۹ شروع به کار کرده و تا ۱۹ سپتامبر ۲۰۱۰ ادامه خواهد داشت.

اعتراض برای مسکن؛ دیار اشامز –الجزایر، سه‌شنبه ۲۰ اکتبر: همانطور که در تصویر نیز مشهود است، تراکم جمعیت و کمبود مسکن به مشکلی فوق‌العاده جدی در الجزایر تبدیل شده است. مردم نیز زیر فشار مشکلات دوام نیاورده و در اعتراض به وضعیت نامطلوب مسکن در کشور دست به تظاهرات زده‌اند. در پایین تصویر تعدادی از مردم را در لبه پشت‌بام ساختمان می‌بینید که سنگ و محلول کوکتل مولوتف به ماموربن ضدشورش پرتاب می‌کنند.

شعله امید؛ بایامون –پورتوریکو، شنبه ۲۴ اکتبر: ماموربن آتش‌نشانی با ناامیدی به شعله‌های عظیم آتش در یکی از مراکز نگهداری سوخت می‌نگرند و با آن مبارزه می‌کنند. این آتش‌سوزی عظیم زمانی آغاز شد که به دلیلی نامعلوم ۱۱ مخزن نگهداری سوخت منفجر شدند و آتش به سرعت گسترش یافت. مدت ۲ روز است که این آتش شعله‌ور است و دودی غلیظ، سیاه و سمی در سراسر منطقه پراکنده است که مدارس را به تعطیلی کشاند و صدها خانه نیز تخلیه شدند.

پرتاب! اولکنویچی –بلاروس، یکشنبه ۲۵ اکتبر: مردم دهکده اولکنویچی را می‌بینید که مشغول جمع‌آوری محصول از مزارع خود هستند. این دهکده در فاصله ۴۵ مایلی شمال شهر مینسک قرار دارد و پر از مزارعی است که با بودجه دولت بهره‌برداری می‌شوند. از این رو ماموربن دولتی هم در هنگام برداشت محصول به کشاورزان کمک می‌کنند و همانطور که می‌بینید، کلم‌ها را به داخل کامیون شلیک می‌کنند!

پاسخ اشک آور؛ بلین –فلسطین، جمعه ۲۳ اکتبر: هفته گذشته مردم دهکده بلین در اعتراض به دیوار ساخته شده توسط رژیم اشغالگر اسرائیل، دست به تظاهرات زدند. در این درگیری ها این مرد با حرکتی جالب با استفاده از راکت تنیس خود گازهای اشک‌آوری را که سربازان اسرائیلی پرتاب می‌کردند، به سمت خودشان برمیگرداند!

CAMOZZI

شرکت کاموزی ایران

پنیوماتیک، هیدرولیک، ابزار دقیق

یونیت های آزمایشگاهی پنیوماتیک، هیدرولیک، الکترونیک، کنترل فرآیند

آدرس : خیابان مطهری - بین کوه نور و دریای نور
ساختمان ۲۴۳ - طبقه دوم - واحد سوم
تلفن :۸۸۷۳۲۱۳۰ - فاکس : ۸۸۷۳۸۵۵۲
کارخانه : شهر صنعی هشگرد - فاز ۴ - خیابان آتش نشانی
تلفن : ۰۲۶۲۴۲۲۳۵۱۰۱ - فاکس : ۰۲۶۲۴۲۲۳۵۲۰۲
http://www.camozziran.com
e-mail: info@camozziran.com